



نویسنده: توسکا بانو

آسِ پیک

طراح جلد: فاطمہ کمالی
انتخاب کاور: شب بو

فهرست

- تیکه اول: شروع از پایان ۱
- تیکه ی دوم : کجای زندگی می تو ؟ ۶
- تیکه سوم : سیگار پشت سیگار! ۱۰
- "تیکه چهارم: ساحل امن دستات ۱۵
- تیکه پنجم: من کنارتم هنوز..... ۱۸
- تیکه ششم: یک رویای معمولی! ۲۳
- تیکه هفتم: اسمشو تقدیر نزار ۲۶
- تیکه هشتم: کروات شل و یک ته ریش! ۳۰
- تیکه نهم: جادوی دست ها ۳۶
- تیکه دهم : زمین گرده! ۴۱
- تیکه یازدهم: تلخیه حقیقت و شیرینیه دروغ! ۴۸
- تیکه دوازدهم: لذت جاوید ۵۲
- تیکه سیزدهم: آن شب! ۵۹
- تیکه چهاردهم: تکرار! ۷۳
- تیکه پانزدهم: نکنی باور! ۸۲
- تیکه شانزدهم: طلوع ۹۳
- تیکه هفدهم: تازه شروع زندگی مننه! ۱۰۴
- تیکه هجدهم: بازگشت! ۱۱۲
- تیکه نوزدهم: من بعد، من بد! ۱۲۳
- تیکه بیستم : زمین صافه! ۱۲۹
- تیکه بیست و یک: گودال سیاه! ۱۳۷
- تیکه بیست و دو : Dance me ۱۴۷
- تیکه بیست و سوم: من به روزهای شاد مشکوکم! ۱۵۷
- تیکه ی بیست و چهارم: به تو مدیونم! ۱۶۸

- ۱۷۷..... تیکه ی بیست و پنجم: ما دو تا آینه ی همیم!
- ۱۸۵..... تیکه ی بیست و ششم: تو دنیا منی اما، به دنیا اعتباری نیست!
- ۱۹۲..... تیکه صفر : کاشکی زمان عقب بره!
- ۲۰۴..... تیکه ی بیست و هفتم: همسفر!
- ۲۱۲..... تیکه ی بیست و هشتم: خنده رو لبام!
- ۲۲۳..... تیکه بیست و نهم: دژاسوا!
- ۲۳۶..... تیکه ی سی: اَلْکُل!
- ۲۴۶..... تیکه سی و یکم: شوق پرواز!

" تیکه اول: شروع از پایان "

حالا دیگه تورو داشتن خیاله

دل اسیر آرزوهای محاله

نگاه می کنم به عکس تو دستم به لب های خندونش ، به چشم هاش که شیطنت و خنده توش موج می زنه. " این عکس مال کی بود؟ "

شاید چهار یا پنج سال پیش. یک عکس یواشکی. یک یواشکی پر شیطنت و خنده. یک یواشکی سه نفره. این عکس رو نیوشا از ما دو تا گرفته بود. عکس جلوی چشم هام تار می شه و اشک دوباره راه خودش رو پیدا می کنه. یک قطره آشکم می ریزه روی عکس...کم کم شعله های آتیش می رسه به صورتمون توی عکس. کمتر از چند ثانیه بعد هیچی از عکس نمونه جز خاکسترش که حالا ریخته تو سینی زیر دستم. این هم آخرین عکس بود.

حالا راه تو دوره...

" راهت؟؟! الان خیلی آزم دوری ماکان، شاید چند صد کیلومتر. اما فاصله ی ما این نیست! فاصله ی ما اندازه ی این حلقه ی تو دستمه.

خاطره مثل یه پیچک ، می پیچه رو تن خستم

آخ آمون از این خاطره ها. صدای ماکان تو گوشم زنگ می زنه.

" جوجه ی من ، همه ی این خاطره هارو با هم می سازیم تا هر شب تو خونمون تو خلوتمون دوتایی با هم مرورشون کنیم "

" کدوم خونه ماکان؟ " دلم تیکه می شه وقتی چشمم به گردنبد رو به روم میفته.

دیگه حرفی که ندارم ، دل به خلوت تو بستم

آشک می ریزم. همین کار ازم بر می یاد. سر که بلند می کنم ، تو یک لحظه دهنم خشک می شه. از ترسی که به جونم می افته. دلم می خواد همه ی نخورده های این دو روزم رو عق بزنم. چشمم که تو چشم های مشکیش می افته دیگه توان رو بر گردوندن نمی مونه. انگار همه ی ترس ها میرن و خشم جا شون رو پر می کنه. تو یک ثانیه همه ی این سه سال از جلوی چشم هام رد می شه. می بینم باعث و بانی همه ی این دوری و اشک رو. ایی هنوز داره داد می زنه: حالا دیگه تو رو داشتن خیاله...

به خودم که می یام، می بینم همه ی کوسن های روی تخت رو دارم بی امان پرت می کنم سمتش...

-آشغال... عوضی... تو کردی...ازت متنفرم...تو آبرومو بردی...ازت متنفرم...تو زندگیمو جهنم کردی...حالا من دیگه هیچی ندارم...من هیچی نیستم...

می بینم که دیگه کوسنی نمونده چراغ خوابِ روی عسلی رو بر می دارم پرت می کنم طرفش. خودش رو می کشه کنار و تیرم به جای بازوی اون می خوره تو آینه.

می شکنه آینه هزار تیکه می شه. دنبال چیز دیگه ای می گردم برای پرت کردن، که می یاد سمتم. میچ دستم قفل می شه تو دستاش. تقلا می کنم واسه آزاد شدن. سعی می کنم با مشت سینشو هدف بگیرم. اما خب البته که زورم نمی رسه به اون هیکل!

-ولم کن...دست به من نزن عوضی...گم شو...دست کثیف تو به من نزن.

صدای سیلیش که تو اتاق می پیچه انگار منم از شوک بیرون می یام.

-زنیکه ی ه*ر*ز*ه بار آخرت باشه که چیز سمتم پرت می کنی و واسه من صداتو می اندازی رو سرت. لیاقتت همینه! اشتباه نکردم. لیاقتت همون کاریه که سه سال پیش کردم باهات. هزار بار هم که زمان برگرده عقب همین کارو باهات می کنم. تو فقط یه بی لیاقتی.

این دفعه نوبت منه. بیشتر از تحملم شنیدم. این بار صدای سیلی منه که تو اتاق می پیچه. زل می زنم تو چشم هاش.

-بی لیاقت تویی. تویی که ارزش بودنمو نداری. حالا هم گم شو از خونه ی من بیرون...

باز سیاهی چشم هاش تو چشمم قفل می شه.

-نتیجه کارتو می بینی.

اینو میگه و راه می افته به سمت در خروجی.

به خودم که می یام می فهمم چه گندی زدم. واقعا زیاده روی کردم. سعی می کنم مانعش بشم. اما مگه می تونم؟! از بازوش آویزون می شم. با یک حرکت هولم می ده. تعادلمو از دست می دم و می افتم. سرم که می خوره گوشه ی دیوار انگاری که کل سرم یخ می زنه. دست می کشم پشت سرم.

خیسی دستم، خونی که رو دستم می بینم، زمزمه می کنم:

-ارسلان...

بی توجه به من به سمت در میره. باز لب می زنم:

-ارسلان....

حتی سر بر نمی گردونه. صدای کوبیده شدن در همزمان میشه با افتادن پلک هام روی هم...

درد شدیدی که تو سرم هست باعث میشه چشم باز کنم. چند ثانیه طول می کشه تا همه چیز یادم بیاد. با سرگیجه ی شدیدی بلند می شم؛ سمت دستشویی میرم، سر راه نگاهی به ساعت می اندازم، حدودا یک ساعت از رفتن ارسلان گذشته.

تو آینه حمام خودم رو نگاه می کنم.

" می بینم صورتمو تو آینه "

این دختر با چشم های پف کرده. دماغ و چشم سرخ از گریه. رنگ پریده از نخورده های دو روز، با موهای گره خورده و این تی شرت گشاد تا بالای زانو بدون شلوار، واقعا ترحم بر انگیزه. چقدر دورم از دخترهای دیگه و چقدر جون سخت که انگار نه انگار اون ضربه به سرم خورده!

" با لبی خسته می پرسم از خودم: این غریبه کیه؟ از من چی می خواد؟ "

یک لحظه خندم می گیره که با این ریخت و قیافه می خواستم جلوی ارسلان در بیام. به خنده ی خودم که توی آینه نگاه می کنم...

" اون به من یا من به اون خیره شدم؟ "

خنده زیاد دووم نمی یاره و جاش رو میدره به خجالت و اشکی که از گوشه چشمم می ریزه.

توی این سه سال این اولین بار بود! تا حالا هیچ وقت به خودم اجازه نداده بودم که با ارسلان، با این مثلا مردم این طوری حرف بزنم. سه سال فقط سکوت کرده بودم و چشم گفته بودم...حق با اون بود این بار هم! باز هم گند زدم. هنوز گند سه سال پیشم درست نشده بود که....

" باورم نمیشه هر چی می بینم "

اما امروز انگار داغ کل این سه سال تازه شده بود. خودم هم نمی دونم این داغ از ناراحتی کارت نامزدی ماکان بود یا... یک نفس عمیق...

" چشمو یه لحظه رو هم می ذارم "

رو راست که باشم می دونم درد من ماکان نبود. من تعهد سرم می شد. اسم ارسلان که اومد تو شناسنامه همه ی سعیم رو برای فراموشی ماکان کردم. منکر این نمیشم که عشق اول هیچ وقت فراموش نمیشه و ته دل آدم همیشه یک محبتی می مونه اما...

" به خودم میگم که این صورتکه

می تونم از صورتم برش دارم "

شاید ارسلان رو دوست نداشته باشم و اون هم. اما بهش متعهدم. ازدواج الکی نیست که به زبون بگی بله و تو دلت یکی دیگه باشه. خیانت میشه همین دیگه مگه نه؟ و حُب من هر چی بودم خائن نبودم! کارت عروسی ماکان فقط منو یاد این انداخت که چقدر هیچی سر جاش نیست.

وقتی میرم زیر دوش هنوز هم تصویرم رو تو آینه رو به روم می بینم. زخم گوشه ی پیشونیم واقعا توی ذوق می زنه. گونه ام از سیلی کبود شده. دست می کشم روی زخمم. چقدر دورم از ماتی سه سال پیش...

بعد از دوش ، زخم گوشه ی سرم رو پانسمان می کنم. سه سال پیش اگر یکی به من می گفت یک روزی می رسه که تو یک شهر غریب دور از خانواده ات... قراره جلوی آینه بایستی و دست بکشی روی زخم هایی که شوهرت روی صورتت گذاشته...

" می کشم دستمو روی صورتم

هر چی باید بدونم دستم میگه "

اما خُب تا بوده همین بوده! کی می تونه زندگیش رو پیش بینی کنه؟ اینی که من الان می بینم زندگی واقعیه منه. اینی که الان جلوی آینه ایستاده ماتی حقیقیه. نه اونی که توی ذهنمه!

" منو توی آینه نشون میده

میگه: این تو ای، نه هیچ کس دیگه "

سخت ترین قسمت این زندگی تنهائیشه. حالا با همه ی وجود معنی شهر غریب رو می فهمم. حتی جایی رو ندارم که بهش پناه ببرم.

" جای پاهای تموم قصه ها

رنگ غربت تو تموم لحظه ها "

وقتی میرم تو اتاق خواب با دیدن اوضاع داغونش باز یاد اتفاق های چند ساعت پیش می افتم. به تیکه های خرد شده ی آینه روی زمین نگاه می کنم. تصویری که تو آینه می بینم فقط یک زنه در موندست. از کجا رسیدم به اینجا؟ چقدر هدف داشتم برای خودم...

" آینه میگه: تو همونی که یه روز

می خواستی خورشیدو با دست بگیری "

زندگی الانم اونی نیست که می خواستم. این ماتی که تصویرش تو آینه هست اونی نیست که من ساخته بودم. شروع می کنم به جمع کردن تیکه های آینه از روی زمین... هرچی خودم رو دیدم کافیه...

" ولی امروز شهر شب خونه ات شده

داری بی صدا تو قلبت می میری

باخودم فکر می کنم اگر الان من یک آدم معمولی بودم باید حین جمع کردن تیکه های آینه دستمو می بریدم دیگه؟ از فکر مسخره ام پوزخند می زنم!

" می شکمم آینه رو تا دوباره

نخواد از گذشته ها حرف بزنه

آینه می شکمه هزار تیکه میشه،

اما باز تو هر تیکش عکس منه "

آدم از هر چی بتونه فرار کنه از خودش نمی تونه... همه چیز همینه که هست. قرار نیست یک سوپرمن از راه برسه و همه چیزو عوض کنه...

" عکسا با دهن کجی بهم میگن

چشم امید و ببر از آسمون!"

با شنیدن صدای کلید تو در آخرین تیکه ی آینه رو هم می اندازم تو سطل. با خودم فکر می کنم " اتاق حتما یک جارو برقی می خواد. "

به سمت کانپه ی تو هال میرم. زانو به بغل روی کانپه می شینم. حرکات این مثلا شوهر رو برانداز می کنم.

پاکت غذای تو دستش رو روی این میذاره. از همون فاصله خیره به من زانو به بغل روی مبل نگاه می کنه. هیچ وقت اون قدری دوستش نداشتم که سیاهی چشم هاش من رو یاد شب بیاندازه. اون سیاهی ها فقط برای من دوتا گودال عمیق بودن که هر روز من رو بیشتر تو سیاهی خودشون غرق می کردند.

با چند قدم خودش رو به من می رسونه و رو به روم قرار می گیره. سعی می کنم بدون بلند کردن چوونم از روی زانوم چشم هاش رو هدف بگیرم. اما قد صد وهشتاد و چند سانتیش بهم اجازه نمیده که جایی بیشتر از پایین قلبش هدفم بشه.

با نفس کلافه ای کمی ازم فاصله می گیره. شاید نفسی که از سر حرف نزدنم کلافه شده باشه. اسمم رو صدا می زنه. جوابم بهش میشه هومی که تارهای شنوایی خودم رو هم خیلی تحریک نمی کنه. برای شنیدن حرفی که به خاطرش اسمم رو با اون صدای بم و خش دار صدا زده سرم رو بالا می یارم. یک دور تو همه ی صورتش چشم می چرخونم. از موهای سیاه تر از چشم هاش می گذرم. خوب می دونم که نگاه مستقیم به اون گودال های سیاه فقط عصبانیتم رو بیشتر می کنه.

خیلی ماهرانه اون ها رو هم نادیده می گیرم. با رسیدن به بینیش که خودم باعث اون اثر شکستگی روش بودم هم مکث نمی کنم. لب های گوشتیش باعث میشه چند لحظه مکث کنم و فکر کنم که هیچ وقت این خوش فرم بودنش باعث نشد که وسوسه ی بوسیدنشون به سرم بزنه. فک استخوانیش که حالا با روی هم سابیدنش بهم نشون میده که کم کم صبرش داره تموم میشه هم چیزی برای مکث کردن نداره! بالاخره نگاهم روی نبض گردنش ثابت میشه. تفاوت رنگ پوستمون واقعا بارزتر چیزی هست که بشه نادیده بگیریش. پوست سفید من در مقابل سیاهی های اون. این ظاهر رو به روم واقعا زیبایی خاصی نداره. حتی جذابیتی که باید هم برای من نداره.

انگار بالاخره از این سکوت خسته میشه که دوباره صداس تارهای شنواییم رو قلقلک میده که :

-اینا رو بخور. عصر بیا بالا برای سه نفر غذا درست کن. شب مهمون دارم.

حتی کوچک ترین عکس العملی هم به پانسمان روی سرم نشون نمیده.

این بار با شنیدن صدای در فقط به حال خودم و این مثلا شوهر می خندم. خنده ای که آخرش باز هم میشه شوری اشک. واقعا چرا من امروز این شکلی شدم؟

"روزا با هم دیگه فرقی ندارن

بوی کهنگی میدن تمومشون"

تیکه ی دوم : کجای زندگیمی تو؟

-ماتی تو نمیای بازی کنیم؟

این صدای نیوشا دختر خاله سحرم بود. ماکان و سامان پسرهای خاله سارا وعمو علی هم کنارش ایستادن، منتظر به من نگاه می کنند.

" نه من باید درس بخونمی " میگم و به طرف اتاق میرم. در رو که می بندم برای بار هزارم با خودم فکر می کنم " آخه مگه چه اشکالی داره منم باهاشون بازی کنم؟ " چهارده سالمه ولی نمی تونم هیچ جوابی برای سوال تو ذهنم پیدا کنم . واقعا نمی فهمم تفاوتش چیه که تو حیاط باغ باهاشون بازی کنم یا تو کوچه؟

دفعه ی قبل که اومده بودیم اینجا از بابا متینم اجازه گرفتم که تو کوچه باغ های اینجا با بچه ها بازی کنم ولی نداشت. هیچ وقت

نمی داشت. همیشه می گفت میخوای بازی کنی فقط جلوی چشم من. با پسرها هم که کلا نمی داشت هم بازی بشم. البته به جز سامان و ماکان. سامان دو سال از من بزرگتر بود وتنها هم بازی پسر من محسوب می شد.

بابام رو خیلی دوست دارم. از همه ی دنیا بیشتر. نمی خوام ناراحتش کنم. با حسرت کنار پنجره میرم. از این پنجره هم کوچه معلومه هم بخشی از باغ. بچه ها رو می بینم که با بچه های باغ های اطراف والیبال بازی می کنن. صدای جیغ و خنده هاشون همه ی کوچه رو برداشته. اون طرف تر بابام با عمو علی(داداشش) و امیرخان شوهر خاله سحر، روی تخت نشستن و گپ می زنن. سه تا خواهرم حتما تو آشپزخونه هستند. تقریبا هر جمعه می یایم اینجا. باغ بابای نیوشاست.

من فقط چهارده سالمه و تنها چیزی که می دونم اینه که اگر بابام نمی ذاره با بقیه برم بیرون بازی کنم حتما دلیلی داره. اما نمی دونم چرا بابای نیوشا بهش اجازه میده؟ تازه نیوشا خودش بهم گفت بعضی وقت ها هم پسر عموش ارسلان می یاد دنبالش و می بردش اسب سواری... اون دفعه که می خواستن برن نیوشا زنگ زد خونمون، گفت اجازه بگیرم منم باهاشون برم. به بابام که گفتم فقط یکی از اون نگاهاش بهم کرد. خودم فهمیدم.... زنگ زدم به نیوشا و گفتم درس دارم...

کلافه دور اتاق می چرخم . هیچ کاری برای انجام دادن ندارم. از بی کاری موهام رو باز می کنم تا ببافمشون. البته هنوز این کار رو درست بلد نیستم. چند دقیقه ای با موهام درگیرم که در اتاق خیلی آروم باز میشه. با تعجب به ماکان نگاه می کنم که اول سرش رو می یاره تو اتاق و بعد سریع خودش هم وارد میشه. در رو آروم می بنده. با یک لبخند رو به من میگه:

-می دونستم درس نداری. چون عمو متین اجازه نمیده نمی یای بیرون .

بی حرف نگاهش می کنم. خیلی هم دوست ندارم که بقیه بدونن که بابام اجازه ی خیلی کار ها رو به من نمیده. ماکان دوباره میگه:

-چی کار داشتی می کردی؟

-هیچی

-می خواوی با هم بریم به جایی که تا حالا نرفتیم؟

-اگه بابام بفهمه خوشش نمی یاد!

و بعد از گفتن این حرف که نا خواسته از دهنم در رفته، دستم رو روی دهنم میذارم.

-میریم به جایی که هیچکس نفهمه.

با شک به چشم های ماکان نگاه می کنم. ماکان پنج سال از من بزرگتره. و خب من با همه ی سن کمم می دونم که حسی که بهش دارم خاصه. و البته که متفاوته از حسم به سامان یا هر پسر دیگه ای که اطرافمه.

-چی شد؟ بریم؟

- بریم

- خیلی خُب من اول میرم بعد تو بیا. بیا حیاط پشتی .

سرم رو به معنی تایید تکون میدم. دفعه ی اولم نیست. از این جور یواشکی ها با ماکان به اندازه ی موهای سرم دارم.

ماکان که میره چند دقیقه بعد من هم میرم به حیاط پشتی. ماکان جلوی در انبار حیاط پشتی ایستاده. قبلا توی این انبار نرفتم چون همیشه درش قفل بوده. رو به ماکان میگم:

-می خوایم بریم این تو؟

-آره

- چطوری؟ درش که قفله!

با این حرف من یک لبخند می زنه و همزمان از جیبش کلیدی رو بیرون می یاره.

-منو دست کم گرفتیا!

-از کجا آوردی؟

-از جا کلیدی جلوی در ویلا.

با هم می ریم تو انبار. هیچ چیز جالبی که برامون جلب توجه کنه اونجا وجود نداره.

-واقعا چقدر هیجان انگیز!

-آره واقعا! البته از این که تو اون اتاق تنها نشسته بودی که بهتره. نیست؟

-فکر می کنم که باشه.

و بعد از گفتن این حرفم روی یک صندلی کهنه که اونجا بود می شینم. سوآلی به نگاه خیره ی ماکان نگاه می کنم.

-چیزی شده؟

-به نظرم موهات خیلی خوشرنگه.

از تعریفش گونه هام رنگ می گیره. نگاهم رو به زمین می دوزم.

-میذاری موهاتو بیافم؟

-مگه بلدی؟

-پس چی؟ بازم که دست کم گرفتی منو!

در جواب حرفش فقط یک لبخند می زنم و موهام رو باز می کنم. پشت سر من قرار می گیره. دستش که تو موهام میره یک حس خاص همه ی بدنم رو می گیره. هیچ ایده ای ندارم که اسم این حس چیه؟ فقط می دونم که تنها کسی که توانایی دادن همچین حسی رو به من داشت ماکانه

-ماه تیسای؟

"هوم " آرومم میشه جوابش.

-برام می خونی؟

-چی بخونم؟

-هرچی دوست داری. ولی خارجی بخونی بیشتر دوست دارم.

بی حرف لب باز می کنم و می خونم. زبانم خیلی خوبه. چون حتی قبل از مدرسه رفتن بابا متینم شروع کرد که به من انگلیسی یاد بده. کلاس زبان خوشش نمی اومد برم. اساسا هیچ کلاس اضافه ای نمیداشت که برم. ولی خودش زبانش عالی بود. به من هم یاد می داد.

حین خوندن ماکان هم باهام همراه میشه. این خوندن من هم یک رازه بین منو ماکان. تا همین چند وقت پیش خودم هم نمی دونستم که استعداد خوندن دارم. چون وقتی حرف میزنم اصلا صدای خاصی نیست و کسی نمی فهمه که این صدا توانایی خوندن داره. تا عید همین امسال یک روز ظهر بعد از نهار وقتی که همه خواب بودند تو حیاط ویلا تنها نشسته بودم. داشتم همین آهنگ امروز رو زمزمه می کردم. خوندنم که تموم شد صدای دست زدن شنیدم. وقتی برگشتم ماکان رو پشت سرم دیدم. اون روز اون بود که گفت صدای قشنگی دارم. گفت که خوب می خونم. اما بعد ازم قول گرفت که هیچ وقت جلوی هیچ کس دیگه جز خودش نخونم. اون روز نمی دونستم چرا این قول رو ازم گرفت. ولی حالا می دونم.

باقتن موهام که تموم شد ماکان گفت:

-بریم دیگه؟

هنوز جوابش رو نداده بودم که در انبار باز شد. نیوشا با تعجب به من نگاه کرد.

-ماتی اینجا چی کار می کنی؟ بابات سراغتو میگرفت.

-وای بدبخت شدیم ماکان.

با استرس به ماکان نگاه کردم. نیوشا گفت:

-نترس بابا بهش گفتم توی اتاق خوابی اما خودم دیدم نیستی اومدم دنبالت. حدس زدم با ماکانی جلوی بابات سه نکردم.

با ذوق پریدم نیوشا رو بغل کردم. اونم در جوابم گفت خیلی خُب فقط زود باشید جمع کنید بریم. ماکان بالاخره به حرف اومد:

-به نظرم اول شما دو تا برید منم چند دقیقه بعد می یام.

تا برسیم به ویلا همه چیز رو برای نیوشا با هیجان تعریف کردم. ما دوتا هم سن بودیم و از بچگی هم با هم بزرگ شده بودیم. می شد گفت محرم اسرار هم بودیم. شاید از دوتا خواهر نزدیک تر. البته به نیوشا به هیچ وجه نمی خوردش که خواهر من باشه. چون با اون چشم های طوسی و لب های نازش واقعا بیش از اندازه خوشگل بود. من در مقابلش خیلی معمولی بودم .

وقتی بر می گردیم خونه شب با یک عالم رویای دخترونه در مورد خودم و ماکان به رختخواب میرم. تو دلم به خدا میگم "چی میشه خدا جونم اگر ماکان هم منو دوست داشته باشه؟"

تیکه سوم : سیگار پشت سیگار!

صدای پشت سر هم زنگ در واقعا اعصابم رو تحریک می کنه. ارسلان که کلید داره. جز اون هم که کسی از وجود من تو این خونه خبر نداره به جز... با همون قیافه ی داغون از خوابم در رو باز می کنم. سوگل خودش رو تو بغلم می اندازه. به خودم که می یام می بینم چند دقیقه است که بی حرف دست انداختم دور گردن سوگل و دارم گریه می کنم...

-آروم باش ماه من...من اینجام.

-سوگل...

-جان دلم... نفس سوگل...دردت به سرم این طوری براتون بهتره به خدا...

-سوگل من دیگه هیچ کسو ندارم...ماکان هم رفت...اونم دروغ گفت. باورم نکرده بود...

پس کله ای که می خورم همراه میشه با جیغ سوگل که :

-پس من بوقم بوزینه؟

بین اون همه گریه خنده می شینه رو لب هام. با سوگل به سمت کاناپه های هال می یایم و می شینیم.

-خیلی خب بوق جان حالا بدو تا من دست و روم رو می شورم صبحونه رو آماده کن که دارم می میرم از گشنگی...

-روتو برم بچه! انگار نه انگار که مثلا من مهمونم.

-نه عزیزم شما بوقی.

دست سوگل که میره سمت کوسن مبل به سرعت جت به سمت دست شویی میرم.

نیم ساعت بعد تو پذیرایی کوچیک آپارتمان هشتاد متریم، سوگل روی کاناپه، رو به روم نشسته.

-سوگل تو دختر رو دیدی؟

پوفی می کشه و میگه:

-به چی می خوای برسی ماتی؟ دست بردار خسته نشدی؟ از یه عشق بچه گونه؟

سکوت می کنم و می دارم سوگل هم اون همه عشق و اون رابطه رو بچه گونه خطاب کنه!

-من فقط می خوام مطمئن بشم ماکان به جای من هم خوشبخت می شه.

ته دلم صدایی داد می زنه: " خودتی "

-دست بردار از این همه آزارِ خودت. دخترِ خوبیه. خانوم، خوشگل، نجیب...

همین کلمه کافی‌ه تا اشک راه خودش رو پیدا کنه... "نجیب!"

سوگل سه روز بیشتر نمی‌مونه. می‌گه باید برگردی تهران. اصفهان اومدنش فقط واسه این بوده که مطمئن بشه کار احمقانه‌ای نمی‌کنم...

کل این سه روز مثل یک مامان به من رسید و نازم رو خرید...

تا فرودگاه بدرقه اش می‌کنم. لحظه‌ی آخر من رو تو آغوشش می‌گیره و می‌گه "تو رو مرگ ماکانت فراموشش کن. واسه خوشبختیش فراموشش کن"

سری تکون میدم و "مواظب خودت باشی" حواله اش می‌کنم...

پا که تو خونه می‌ذارم تنهایی مثل پتک خودش رو به سرم می‌کوبه. کیه که ندونه تنهایی یعنی هجوم فکرهای تلخ؟ توی سرم صدایی داد می‌زنه دیشب نامزدی ماکان بود... من بلند تر داد می‌زنم: "واسم مهم نیست".

همون صدا داد می‌زنه "پس چرا داری گریه می‌کنی؟" می‌گه "دیگه اونم باورت نداره" می‌گه "نکنه فکر کردی ماکان تا آخر عمرش می‌شینه به پات؟! ... داد می‌زنم. "من متاهلم می‌فهمی؟" و در کمال تعجب این بار صدای ارسال هست که جوابم رو میده:

-دقیقا منم سه سال پیش سعی داشتم همینو بهت بفهمونم! اما نمیشه سعی نکن!

-ارسلان من...

-تو چی؟

و بعد تقریبا داد می‌زنه "هان توچی؟"

-من فقط نمی‌دونم ...

-چیو نمی‌دونی؟ هان؟ عیب نداره عوضش من یه چیز رو می‌گم تا بدونی! خوب گوشاتو باز کن ماه تیسرا پارسا. زیاد نمونه. سه سال پیش وقتی اون گندو زدی هم بهت گفتم. تو توی زندگی من مهمونی! زیاد نمونه که این مهمونی تموم بشه. پس خودتو اذیت نکن. وقتی برگه‌ی طلاقتم امضا کردم می‌تونی بری توی بغل هر گ*و*ه*ی که می‌خوای. می‌تونی عکس هر کسو خواستی بگیر بغلت براش... واقعا برات متاسفم لیاقت همین اندازه‌ست. آخه تورو چه به ارسالش شمس!

خیلی برام جالبه که بعد از سه سال عصبانیت ارسالش رو هم دیدم. تا حالا فقط ازش خونسردی دیدم. سه سال پیش تو ویلا هم خونسرد بود. سه سال پیش بعد از اینکه اون گند رو زدم هم خونسرد بود. همین خونسردیش بود که آدم رو می‌سوزوند.

چطوره که این بار من بسوزونمش؟ با خونسردترین حالتی که از خودم سراغ دارم دکمه های ماتنوم رو باز می کنم. بعد در حالی که خیلی آروم به سمت حمام میرم دکمه ی شلوار جینم رو هم باز می کنم. شلوارمو که در می یارم بهش رو می کنم. بی تفاوت میگم :

-امشب شام خونه ی مامانت دعوتیم. برو بالا یه دوش بگیر آماده شو تا بریم.

بدون اینکه چشم از چشم هاش بردارم تاپ قرمز رو هم در می یارم. این بار نوبته اونه که خونسرد بشه. خیلی ریلکس بدون این که چشم از من برداره دست توی جیبش می کنه موبایلشو بیرون می یاره. بعد از گرفتن یک شماره گوشی رو کنار گوشش قرار میده. انگار شخصی که شماره اش رو گرفت روی گوشیش خوابیده که انقدر سریع جواب میده.

ارسلان فقط دوتا جمله میگه " صدف تا نیم ساعت دیگه اینجا باش. پیرهن مشکیتیم بیار. "

" خوش بگذره ای " بهش میگم و میرم سمت حموم. صدای بسته شدن در واحد رو قبل از باز کردن در حموم می شنوم. با خودم فکر می کنم حتی ذره ای هم احساس حسادت نکردم. حتی غرورم هم نشکست. سه سال بود وضع همین بود. صدف رو چند باری دیده بودم. زن صیغه ایش بود. سه سال پیش بعد از اون گند من اولین زن صیغه ایش رو گرفت! اشتباه نکنم اسمش هانیه بود. بعد هم نفرات بعدی! هیچ کدوم رو بیشتر از سه یا چهار ماه نگه نمی داشت.

با این کارش می خواست بهم بفهمونه حتی لیاقت هم خوابیش هم ندارم. من هم علاقه ای به این کار نداشتم. حین اینکه دوش می گیرم با خودم فکر می کنم صدف رکورد زده. شش ماهه که با هم هستن. البته حق داره از این یکی دیر خسته بشه. الحق که لقب الهه زیبایی براش مناسب بود. شونه ای برای خودم بالا می اندازم. با خودم میگم: " اینم رفتنیه "

یک ساعت بعد حاضر و آماده روی مبل نشستم، منتظر جناب شمس تا بیان تشریفمون رو ببریم خونه ی پدر گرامیشون که تلفنم زنگ می خوره.

با دیدن شماره ی مامان ارسلان تعجب می کنم! هنوز تاخیرمون به حدی نرسیده که بخواد زنگ بزنه! صدای گریه اش که می پیچه توی تلفن دلشوره میفته به جونم.

-الو مامان جون؟ شما خوبین؟

-ماتی دخترم زود بیاین بیمارستان. حال شمس بد شده....

و بعد گریه .

-باشه مامان جون می یایم الان.

-به بچم ارسلان یه جور بگو هول نکنه....

باز هم گریه.

" باشه ای " میگم تلفن هم قطع می کنم. کیفم رو برمی دارم به سمت واحد ارسلان میرم. به خاطر شدت اضطرابم به جای آسانسور با پله ها به طبقه ی بالا میرم.

جلوی درِ واحدش که می رسم، به شدت نفس نفس می زنم. سعی می کنم به خودم پیام. مثلا مامانش گفت جوری بگم که ارسلان هول نکنه. یک نفس عمیق می کشم. با کلیدم در رو باز می کنم. کفش هام رو در می یارم. به سمت هال میرم. پا که توی هال می دارم با دیدن صحنه ی رو به روم تازه یادم می یاد....

نه من، نه ارسلان، قدرت عکس العمل نداریم. گفته بودم "خیلی فرق هست بین دیدن با شنیدن؟!".

ارسلان بدون لباس روی مبل دراز کشیده. صدف هم روی شکمش نشسته. انگار به توصیه ی ارسلان گوش داده چون یک پیرهن مشکی پایین مبل افتاده! صدف زودتر از ما به خودش می یاد و شروع می کنه به جیغ و داد:

-تو اینجا چی کار می کنی دختره ی احمق! یاد نگرفتی در بزنی بعد بیای تو خونه ی مردم...

ارسلان فقط یک کلمه میگه "خفه شو صدف". البته که صدف هم خفه میشه! بعد از اون بلند میشه شروع می کنه به پوشیدن لباس هاش. هنوز نتونستم هضم کنم صحنه ی رو به روم رو. فقط سرم رو می اندازم پایین. کفش های سحر رو چند قدمی خودم می بینم. احمقانه فکر می کنم که حتما باید زمین رو طی بکشم. ارسلان بدش می یاد کسی با کفش بیاد تو خونه. اما صدف انگار استثناست. چند دقیقه بعد من هنوز توی شوکم. ارسلان صدف رو تقریبا بیرون کرده. هنوز همون جای قبلیم ایستادم دارم به زمین نگاه می کنم. ارسلان صدا می زنه:

-ماتی

مثل آدم های مسخ شده میگم:

-تو واقعا باهوش خوابیده بودی؟

با تعجب ابرو بالا می اندازه.

-نگو که فکر می کردی میرم زن صیغه می کنم می یارم خونه ام تا باهوش یه قول دو قول بازی کنم!

-حال بابات یه ذره به هم خورده. مامانت گفت بریم بیمارستان.

دو ساعت بعد توی بیمارستان بهمون میگن که خوشبختانه حال شمس بزرگ خوبه و فردا مرخص میشه. قرار بر این میشه ارسلان شب پیشش بمونه. یعنی کس دیگه ای هم نیست که بمونه. ارسلان فقط یک خواهر داره که اون هم ایران زندگی نمی کنه. من با ماشین ارسلان مادرش رو می رسونم خونه. توی راه حرف خاصی بینمون رد و بدل نمیشه جز ابراز نگرانی مادرش. وقتی می رسم خونه دیگه از اون شوک اولیه آدم بیرون. جای لباس ها بیرونم رو فقط یک تی شرت گشاد می گیره. بسته ی سیگارم رو بر می دارم. روی مبل دراز می کشم. جا سیگاری رو روی سینم می دارم.

اولین پُک رو که می کشم با خودم میگم "مردها یه نیازهایی دارن"

پُک دوم "برای همین باید برن زن صیغه کنن؟"

پُک سوم "راه دیگه ای داری؟"

پُک چهارم " من زشم "

پُک پنجم " زنی که ذهن و قلبش جای دیگست. زنی که حتی توی یه خونه ی دیگه زندگی می کنه! "

پُک ششم " ذهن و قلبم هیچ جا نیست. من فقط بی پناهم. بفهم "

پُک هفتم " "

پُک هشتم " درستش می کنم. خودم خرابش کردم خودم هم درستش می کنم "

نمی دونم سیگار چندم رو تو جا سیگاری خاموش می کنم که قامتش رو به روم ظاهر میشه. به ساعت نگاه می کنم، دو نیمه شب. هیچ تغییری به حالتیم نمیدم. صدای سکوت رو می شکنه.

-من شام نخوردم.

...

-خیلی گشمنه.

...

-از بیمارستان موندن متنفرم.

...

-زنگ زدم حسام بیاد پیش بابا بمونه.

...

از جام بلند میشم به سمت آشپزخونه میرم. کتلت از دیشب مونده رو از یخچال بیرون می یارم. کتلت ها رو گرم می کنم. نان و ماست رو هم به سینی اضافه می کنم. با یک لیوان دوغ سینیم تکمیل میشه. نه که نخوام، ولی واقعا نمی تونم حرف بزدم. انگار چیزی هم برای گفتن وجود نداره. به حال که میرم می بینمش که آرنج هاش رو گذاشته روی زانوش. سرش پایینه. دست هاشم تو موهاش. از شنیدن صدای گذاشتن سینی روی میز سرش رو بالا می یاره. بی حرف به سمت اتاق خوابم میرم. مثل یک جنین تو خودم فرو میرم و روی تخت می خوابم. نیم ساعت بعد صدای قدم هاش رو می شنوم.

پتو رو می کشه روم. چراغ خواب رو هم خاموش می کنه. صدای بسته شدن در واحد آخرین صدایی هست که اون شب می شنوم.

"تیکه چهارم: ساحل امن دستات"

از لب دریا و ساحل هر کسی یک خاطره داره. آخه دستِ خیلی هارو توی دستِ هم میگذاره.

کنار ساحل جایی کمی دورتر از جمع نشستیم. بی هدف زمین رو می‌کنم. بابا متین برای یک قرار کاری به شهر دیگه ای رفته.

ولی من بعد از هفده سال دخترش بودن، عظیم می‌رسه که حتی حالا درنبودش، نباید بیش از حد با پسرهای اطرافم گرم بگیرم. سامان و ماکان استثنا بودند. ولی فقط تا حدودی. رابطه ام با هر دوتاشون حد و مرز داشت. اما این حد و مرز شامل حضور بابا متین بود. نباید در نبودش خیلی با پسرها گرم می‌گرفتم. با پسرهای دیگه هم که کلا نباید بیش از حد معمول هم کلام می‌شدم.

غرق افکار خودم هستم که ماکان کمی اون طرف تر از می‌شینم. شروع به کندن زمین می‌کنه. به من میگه "می‌خوام قلعه درست کنم، قبلا با سامان کلی از این کارا کردیم. تو هم میای کمک؟"

قبل از فرصت پاسخ "نه" من به ماکان، عمو علی می‌یاد و رو به ماکان می‌پرسه:

-چی کار داری می‌کنی مهندس؟

-بالاخره بعد چهار سال عمران خوندن باید یه پروژه عملی هم انجام بدم؟

چاشنی حرفش همیشه چشمکی که به من می‌زنه. عمو با خنده جواب میده "موفق باشی مهندس".

بعد از دور شدن عمو علی ماکان درخواستش رو دوباره تکرار می‌کنه. با این که می‌دونم بابا از کارم ناراحت میشه، اما واقعا "نه" گفتن به ماکان در توان من نیست. ته دلم عذاب وجدان دارم برای بابا متینم اما فقط کمی با دلم راه اومدن که عیبی نداره. داره؟!

ماکان سامان رو صدا می‌کنه و ازش می‌خواد یک آهنگ رو با گوشیش پلای کنه. سامان آهنگ رو که می‌ذاره به سمت دریا میره برای آب تنی کردن.

صدای آخ من که بلند میشه سر ماکان هم همزمان با گفتن "چی شد" بالا می‌یاد.

-هیچی... اووخ... دستم خورد به این سنگه.

دستم رو که توی دست هاش می گیره. تازه به معنی این که گرما همه ی وجودم رو گرفت پی می برم. دستم رو تو دست هاش بررسی می کنه. سعی می کنم تا دستم رو از دست هاش بیرون بکشم. اما این اجازه رو نمیده. نگاه خیره اش همه ی حواسم رو به کار انداخته.

زمان برای من همون لحظه می ایسته. شک ندارم ضربان قلبم ایستاده. از یک دختر هفده ساله بیشتر از این هم توقع نمیره. همه ی روز هام به امید یک توجه کوچک از طرف ماکان سپری شده. واقعا حق میدم به خودم که تا این حد مسخ شده باشم. زمانی که رویای هر روز آدم به واقعیت تبدیل بشه، واقعا توانایی عکس العمل نمی مونه.

"نگام نکن این طوری خیره خیره"

این لحظه واقعا توصیف شاعرانه ای بلد نیستم برای نگاه ماکان. اما از اعماق قلبم ایمان دارم که تنها دلیل تپش کند این لحظه ی قلبم این چشم هاست.

"آدم می خواد پیش چشمات بمیره"

شاید این اتفاقات فقط چند ثانیه نا قابل از عمر من بود. ولی...

-دستات چقدر کوچیکن....

به جز پلک زدن عکس العمل دیگه ای ندارم.

بی هوا بلند میشه. نفس های عمیقش همراه میشه با دست کشیدن بین موهاش. چند دقیقه ی بعد می بینمش که به سمت آبی دریا میره.

من می مونم و یک دنیا رویای دخترونه.

به سمت مامان طلا، مامان بزرگم که کمی دورتر از ما روی یک زیر انداز نشسته میرم.

-تو چرا نرفتی تو آب ننه قربان؟

از بچگی من رو با این لقب صدا می کرد.

-الان منم میرم مامان طلا.

-مواظب باش. از بقیه هم دور نشو.

نگاهم به دریا فقط پی ماکان می چرخه. خیلی دور شده. به سمت عمو علی که صدام می زنه تا به جمعشون برم رو برمی گردونم. سر که بر می گردونم خبری از ماکان نیست.

گیج و نگران دنبال ماکان هستم که تو فاصله ی چند سانتی متریم سرش رو از آب بیرون می یاره. موهاش که تو صورتش ریخته. واقعا برام خواستنی ترین چهره رو ساخته. فقط یک جمله میگه:

-من خیلی وقته دوستت دارم ماتی!

چند لحظه زمان می بره تا جمله اش رو هضم کنم. جوابم فقط سکوت.

عمو علی برای بار دوم از ما دو نفر می خواد که به اون ها ملحق بشیم. جلوتر از ماکان به طرف عمو علی میرم. ماکان حرکتی نمی کنه. چند قدم بیشتر ازش فاصله نگرفتم که می چرخم طرفش. در حال نگاه کردن به جایی خیلی دورتر هست. صدا می زنم " ماکان " .

سر که بالا می یاره لب می زنم " منم همینطور " . و بعد با دو خودم رو به عمو علی و بقیه می رسونم.

از اون لحظه به بعد تا رسیدن به ویلا ثانیه ای لبخند از روی لب هام محو نمیشه.

شام اون شب، و هر اتفاق اون شب برای من میشه خاطره. بابا متین هم برای شام برگشته بود. بماند که دلخور بود از اینکه در نبودش تو آب رفته بودیم. باز هم طبق معمول عقل من پاسخی برای این ناراحتی نداشت!

تقریبا دو ساعتی هست که همه تصمیم به خوابیدن گرفتند و هر کس برای خواب به اتاق خودش رفته.البته این که آدم از خوشی زیاد خوابش نبره یک پدیده طبیعی بود.

ترجیح میدم خوشی امروزم رو با نشستن روی تاب ویلا و گوش دادن به آهنگ تکمیل کنم.

چند دقیقه بعد از اومدنم به حیاط ماکان کنارم روی تاب می شینه. به خاطر هدفونی که توی گوش هام بوده اصلا متوجه اومدنش نشدم. جیغ خفه ای می کشم. سریع دستش رو به علامت هیس روی بینیش می ذاره. نفس عمیقی می کشم .

-ترسوندیدم ماکان!

-معذرت. برای چی خوابیدی؟

-به همون دلیلی که تو خوابیدی!

-واقعا؟ ولی من بعید می دونم!

-چرا بعید می دونی؟

-به خاطر این که من از فکر این که امروز بالاخره فهمیدم دختری که از بچگی می خواستمش دوستم داره خوابم نمی بره !

شرمزده از این حرفش سرم رو پایین می اندازم.

چند دقیقه ای تو سکوت سپری میشه که ماکان میگه " راستی " بعد از این کلمه دست تو جیبش می کنه و چیزی رو بیرون می یاره. ازم می خواد بچرخم. گردنبندی رو تو گردنم می اندازه.

-قول بده هیچ وقت درش نمی یاری باشه؟

پلاک گردنبند رو بررسی می کنم. دو تا دایره نگین داره که به هم حلقه شده بودن.

- به یه شرط!

-چه شرطی؟

دستبند چرمیم رو از دور دستم باز می کنم. مچ دستش رو بین دست هام می گیرم. بعد از بستن دستبند دور مچش میگم:

-به شرطی که توهم اینو در نیاری.

-قول میدم.

-منم قول میدم.

چند ثانیه به چشم های سبزش خیره میشم. چشم سبز توی فامیل پدریم ارثیه. هم عمو علی هم بابا متین چشم هاشون سبزه. سامان و ماکان هم به اندازه کافی خوش شانس بودن و از این ارث بهره مند شدند. اما من نه! اون سفر شروع رابطه ی پر از عشق جوونی من و ماکان شد.

"تیکه پنجم: من کنارتم هنوز..."

- الو...

- کجایی تو خوابالو خانوم؟

- سامان خوبی تو؟ کله سحر زنگ زدی میگی کجام؟ خب خونم دیگه!

- اوووو همچین میگی کله سحر انگار شیش صبحه! بابا ساعت ده شده بیدار شو دیگه. من دارم می یام با یه عالمه خبر خوب فقط سر راحت داری میری برام چایی دم کنی درو هم باز کن.

همین حرف سامان برای از جا پریدن من کافیه!

- تو کجایی سامان؟

- الان دقیقا سر کوچتون. عجله نکن من به یه صبحانه ی معمولیم راضیم.

بی خداحافظی گوشی رو قطع می کنم. با سرعت نور میرم سمت جا کلیدی، کلیدم رو بر می دارم؛ شالی رو نا مرتب روی سرم می اندازم. مانتوم رو با دکمه های باز می پوشم. گوشیم هم که دستم بود. با بیشترین سرعت خودم رو به واحد ارسالن می رسونم! رسیدنم همزمان میشه با صدای زنگ آیفون! در رو باز می کنم. حین رفتن به سمت اتاق ارسالن به این فکر می کنم که « درسته سامان هم جزو اون چند نفری هست که می دونه زندگی من و ارسالن خیلی خوبی نیست! اما به جز سوگل همه فکر می کنن که ما دوتا باهم تو یک خونه زندگی می کنیم و فقط یک کمی، کم همو دوست داریم!»

در اتاق رو بی هوا باز می کنم، رو به روم ارسالن رو با یک حوله دور کمرش می بینم. از اون نگاه های بی تفاوتش بهم می کنه.

- برو صبحانه رو آماده کن سامانم صبحانه نخورده.

-سیا بود! نوکرِ باباتو می گم!

در حال پوشیدن لباسش میگه:

-باز هوس کردی زبونتو بچینم؟

فرصت جواب دادن پیدا نمی کنم چون صدای زنگِ درِ واحد بلند میشه. ارسالن میره که در رو باز کنه.

منم میرم اتاق بغلی تا لباس هام رو بپوشم! ارسالن خانِ شمس لطف فرمودن، اجازه دادن چند دست لباس هام برای همین جور مواقع تو خونشون بمونه.

از اتاق که می یام بیرون سامان رو می بینم که رو کاناپه لم داده. ارسالن هم با همون استیل همیشه خونسردش رو به روش نشسته. از حفظ هم می تونم الان اون اخم و پوزخندِ صورتش رو بکشم.

سامان که چشمش به من می افته بدون کوچیکترین تغییری تو حالتِ نشستنش، طبق معمول من رو به یکی از لبخندهای قشنگش مهمون می کنه و میگه:

-سلام آنشرلی.

این آنشرلی گفتنش هم قصه داره؛ وقتی کوچیک بودم این لقب رو بهم داده بود. اون وقت ها که ماتی همون ماتی همیشه بود! همون وقت ها که از مدرسه می رفتم خونه ی مامان طلا. سامان هم از مدرسه می اومد اونجا. بعد من می شستم تو آشپزخونه پیش مامان طلا و پشت سر هم حرف می زدم. واسه همینم لقب آنشرلی نصیبم شد. دلم پر می کشه برای مامان طلا...

-ماتی! ماتی! کجایی تو؟

-همین جا. آخه تو کارو زندگی نداری کله صبحی پا شدی اومدی اینجا؟

-اتفاقا دقیقا همینه! برای کارو زندگی اومدم یکی یه دونم!

تو حل معمای یکی یه دونه گفتن سامان می مونم. آخه سامان از این نا پرهیزی ها نداشت! درسته که الان تنها فامیلمه که می یاد بهم سر می زنه و از بعد اون جریان مثل شیر پشتم بوده اما...

ارسلان خان نطق می کنن:

-نمی خوای یه صبحانه به سامان بدی؟

برای این که فکر نکنه من رو تو عمل انجام شده گذاشته و الان مجبور میشم براش صبحانه آماده کنم، میگم:

- چرا عزیزم اتفاقا سامان عاشق املته. الان می خوام براش درست کنم.

لبخند سرخوشی هم به بینی چین خوردش می زنم! همسر عزیزم از املت متنفره. حتی از بوش. ته فکرم هنوز پی علت این اومدن ناگهانی سامانم. هر چی که هست ارسلان بی خبر نیست. بعد از صبحانه بالاخره ارسلان خان لطف می کنن و نطقشون باز میشه.

- سامان اومده اینجا چون قرار شده با یکی از دوستانم شریک بشن. می خوان یک سوله و دفتر بگیرن؛ قراره یه سری قطعه تولید کنن. تو هم که چند روز پیش می گفتمی می خوای کار کنی. نصف سرمایه مال سامانه نصفشم ماله دوستم و خب می خوان از تو هم کمک بگیرن البته به عنوان کارمند شرکت.

و باز هم اون پوز خندش همیشه چاشنی حرفش.

تو دلم فکر می کنم تمام این سه سال این طولانی ترین مکالمه ی ارسلان با من بود. زهر خندی می زنم به این فکرم و این بار من اون قیافه برتری جو رو به خودم می گیرم. رو به سامان جوری که انگار ارسلان رو نمی بینم میگم :

-چقدر سرمایه لازم دارین؟

مکث چند ثانیه ای سامان رو روی صورتم می بینم.

-چطور؟

-تو فکر کن منم می خوام شریک شم!

ارسلان می پره وسط و " شراکت پول می خواد میگه. "

حتی زحمت نگاه کردن به طرفش رو به خودم نمیدم. رو به سامان میگم:

-چقدر؟

- خب با پول دستگاه و اجاره ی یه سوله و دفتر، مواد اولیه برای شروع یه چیزی حدوده پونصد تا.

- پس آگه من دوستا بدم سهمم از شما دوتا بیشتر میشه درسته؟
- آره دیگه اینجوری می شیم نفری صدو پنجاه تا منو دوستم.
- خیلی خب امروز دوشنبه است. پول من تا آخر هفته آماده میشه. جا برای دفتر و سوله دیدین؟
- آره یکی دو جا رفتیم اما چیز باب میل نبوده.
- من یه جا رو می شناسم ده کیلومتر فاصله داره با شهر، یه سوله با حیاط یه دفتر هم داره. هماهنگ می کنم فردا بریم ببینیم. قبل از حرف زدن با تو تصمیم داشتم خودم تنهایی برم دنبال این کار ولی الان...
- اکی حله. منم دیگه باید برم چندجا کار دارم برای دستگاہ.
- باشه ، شب خواستی شام بیا همین جا. ببخش برا ناهار دعوتت نمی کنم چون خودمم خونه نیستم جایی کار دارم.
- اوف حالا واسه من این جقله هم خانوم خونه دار شده.
- بعد از رفتن سامان، چهره ی این همه بی خیال ارسلان نشون از این داره که واقعا موفق بودم. خوب روی غرورش راه رفتم. ارسلان هر چی خونسرد تر عصبی تر!
- پول از کجا آوردی؟
- لبخندی روی لبم می شینه و یکی از ابرو هام رو بالا میدم.
- برای تو چه فرقی داره؟
- سوال منو با سوال جواب نده ماه تیسرا. می دونی که دو بار یه چیزو نمی پرسم.
- با خونسرد ترین لحنی که از خودم سراغ دارم میگم:
- واحدمو دارم می فروشم. امروز ساعت چهار می خوام برم برای امضای آخر!
- تو غلط می کنی!!
- غلطو درستشو من تعیین می کنم.
- چاشنی حرفم هم میشه چشمک همراه با خندم.
- فکر نکنم نیازی باشه یاد آوری کنم من شوهرتم و بدون اجازه ی من نمی تونی کاری بکنی.
- اتفاقا دقیقا واسه همینکه قراره از آخر این هفته نقل مکان کنم تو این واحد و با شوهر عزیزم زندگی کنم.
- لذت اون چهره ی بهت زده حتی واسه چند ثانیه، برام قابل وصف نیست .

-من یه بار بهت گفتم خانوم کوچولو قصه رو زیاد جدی نگیر. تو از زن من بودن فقط اسمشو داری حقت بیشتر از تمیز کردن خونم نیست.

-خیلی خب مشکلی نیست. اگه نمی خوای با من زندگی کنی می تونی بری دادگاه و شکایت کنی که زخم می خواد با من زندگی کنه! بعد ببینی اونا بهت چی میگن؟ هوم؟

و البته که چاشنی همیشگی حرف هام هم سر جاش هست.

-ماه تیسرا رو اعصاب من راه نرو. نذار به روش خودم عمل کنم.

-اگه منظورت از روش خودت زندانی کردن من تو این خونست تا مشتری بیره. باید به عرضتون برسونم روشتم زیادی قدیمی شده. دیگه جواب نمیده. می دونی چرا؟ چون اون واحد همین الانم فروخته شده؛ من قرار بود امروز فقط برم چک آخرو بگیرم، که مشکلی نیست اگه نرم هم وکیلیم می گیره و می خوابونه به حسابم. و حتی تو فکرشم نکن که حسابمو خالی کنی. چون نه کارتت نه دفترچه حسابش و نه هیچ اثری از آثارش رو نه تو این خونه و نه واحد بالا و نه هیچ جای دیگه که به فکرت می رسه نمی تونی پیدا کنی. البته می دونم برات سخت نیست که آمار حساب های منو در بیاری اما خب بالاخره برای ارسلان خان شمس پسر امیر شمس واقعا زشته که زنش حساب مخفی داشته باشه. مگه نه؟

گوشه ی ابروش بالا می پره، با همون پوزخندش میگه:

- نه! زرنگ شدی خانوم کوچولو! دم در آوردی. اما می دونی من استاد چیدن دم بچه پروهام؟

-همینه ارسلان خان شمس. مشکلات همینه! این بچه خیلی وقته بزرگ شده. دستت رسید دمشو بچین.

با این حرفم خیز می گیره که بیاد سمتم. با یک جیغ پا به فرار می دارم. با صدای قهقهش بر می گردم سمتش. دهنم رو براش کج می کنم و حالت خندیدن به لب هام میدم.

-آخه جوجه تو که با یه حرکت من راه خونتو گم می کنی واسه چی شاخ و شونه می کشی؟

-از من به تو نصیحت ارسلان شمس، هیچ وقت حریتو دست کم نگیر!

-اوهو...حریف؟ نه بابا! تو از نظر من فقط یه جوجه ی صد و شصت سانتی هستی که با یه اشارم می تونم از صحنه روزگار پاکت کنم.

-چه جالب! تو هم برای من فقط یه گنده بک قابل پیش بینی هستی! می دونی که آدم های قابل پیش بینی زود شکست می خورن!

با لحن کشداری میگه:

-آره؟

به تقلید از لحن خودش تکرار می کنم " آره".

" تیکه ششم: یک رویای معمولی! "

بالاخره این آخر هفته هم رسید. واقعا برام اون لحظه ای که ارسلان در خونه اش رو باز می کنه و من رو می بینه شیرینه! تقریبا همه ی وسایل خونه فروخته شده. فقط چمدون هام با این تخت مونده. با یک لبخند طبق معمول تمام وقت هایی که به ارسلان فکر می کنم بدجنس، از روی تختم بلند میشم و زیر لب آواز می خونم.

-آخه من مرض دارم...آخه من مرض دارم...

نزدیک اومدن ارسلان جلوی آینه می ایستم و سعی می کنم بر خلاف عادت همیشگیم صورتم رو برای مثلا شوهرم نقاشی کنم. پوستم اونقدر سفید و شفاف هست که نیازی به پنکک یا کرم پودر نداشته باشم. دست می برم سمت خط چشمم، به خاطر گرد بودن چشم های قهوه ایم نیازی به کشیدن دنباله نداره. فقط کشیدنش پشت چشم باعث میشه که درشت بودن چشم هام بیشتر به رخ کشیده بشه.

راهی بلد نیستم تا این بینی گوشتیم رو کوچک تر نشون بدم. رژ سراخبیم رو بر می دارم و بی پروا چند دور روی لبم می کشم. آخرین مرحله همیشه برداشتن فرچه ی رژگونم و په لبخند مصنوعی برای بالا اومدن گونه هام و کشیدن رژگونه ی صورتی روشن. با برداشتن عطر اوفریا و زدنش پشت گردنم زیر موهای سشوار خوردم کارم تموم میشه.

خودم رو تو آینه بررسی می کنم. دست نبردن حتی سالی یک بار به لوازم آرایش روی میزم باعث شده سنم کم تر از سن واقعیم به نظر برسه. طبیعتا استفاده ازشون هم خیلی به چشم می یاد. حتی اگر به مقدار کم. مقابل آینه هم که هستم این کوتاهی قدم بد جور تو ذوقم می زنه. ظاهرم هیچ ویژگی خاصی نداره و خب میشه گفت از نظر ظاهری خیلی معمولی تر از اونم که چیزی برای جلب توجه داشته باشم. میشه گفت فقط با وجود درشت بودن چشم هام و سفیدی پوستم هست که ممکنه نگاه کسی روم مکث کنه.

و البته که قد و هیكل ریزه ی من در مقابل هیكل درشت و عضلانی ارسلان واقعا مضحک به نظر می رسیده. سلیقه ی ارسلان از زن های صیغه ایش دستم اومده بود و می دونستم دختر های شاسی بلند مانکن توجهش رو جلب می کنند. با شنیدن صدای کلید تو در دست از برانداز کردن خودم می کشم.

از اتاق بیرون می یام و به سمت آشپزخونه میرم. ارسلان من رو که می بینه برای چند لحظه تعجب چشم هاش رو می بینم. اون روز که حرف فروش آپارتمانم رو زدم خیلی من رو جدی نگرفت. این روزها خوب یاد گرفتم سورپرایزش کنم. به جز شب عروسی دیگه هیچ وقت من رو با لباس دخترونه ندیده!

بالاخره ارسلان به خودش می یاد وبا پوزخندی که همیشه نصیبم میشه میگه:

-واقعا فکر کردی با یه خورشفت کرفس و یه پیره‌ن گل گلی میشی همسر ایده آل من؟ ماتی اینو سه سال پیشم وقتی یه ماه بعد از عروسیمون اون جا پیدات کردم بهت گفتم منو تو تا آخرش من و تو بییم! هیچ مایی وجود نداره.

بی حرف فقط زل می زنم به چشم هاش. پوف کلافه ای می کشه و میگه:

-میرم لباسامو عوض کنم.

با خودم فکر می کنم یعنی من می تونم؟ صدایی از ته قلبم میگه: « معلومه که می تونی! تو ماه تیسرا پارسایی از پس از این سخت تر هم بر اومدی ». ولی عقلم...

در حال چیدن میز هستم که پا به آشپزخونه می گزاره! شام رو بی حرف می خوریم. تو حین خوردن شام با خودم فکر می کنم چی می شد ما هم مثل همه ی زن و شوهر های معمولی بعد از شام می نشستیم جلوی تلویزیون و چای می خوردیم و سریال می دیدیم؟ و بعد خودم به خودم جواب میدم که من اصلا سریال نگاه نمی کنم! خب می تونیم بشینیم با هم اخبار نگاه کنیم اون که میشه؟ فکر آخرمو انگار بلند تکرار می کنم که ارسلان میگه:

-چی میشه؟

-چیز... اینکه... اینکه... آهان! میگم میشه بعد از شام تخته نرد بازی کنیم؟

-دختر تو مثل اینکه حرف تو کله ات نمیره، نه؟ من بهت میگم تو توی زندگی مهمونی، وقتش که برسه باید بری. بعد بلند میشی می پای ور دل من زندگی کنی. شام درست می کنی. پیره‌ن گل گلی می پوشی! الانم که برگشتی میگی تخته بازی کنیم؟! واقعا نمی فهممت!

-خُب مگه چیه؟ اصلا مگه نمیگی مهمونم؟ خب رسم مهمون نوازی رو به جا بیار.

نگاهش نشون از این داره که ارسلان امشب مهربون شده و من می خوام نهایت استفاده رو از این مهربونی بکنم.

-ببین تو میگی من مهمونم، میگی وقتش که بشه باید برم درسته؟

-به چی می خوای برسی؟

-تو بگو درسته یا نه؟

-آره درسته.

-خب همین دیگه! این یعنی اینکه بالاخره من تا یه مدتی اینجا هستم، تو این مدت می تونیم همش جنگ و دعوا داشته باشیم، می تونی مثل این سه سال همه ی انرژیو بذاری برای تنفر از من. اما از اون طرف می تونیم مثل دو تا آدم متمدن زندگی کنیم، مثل دو تا همخونه. هوم؟

-نه تو امشب واقعا حالت خوب نیست تب داری انگار؟

و ادامه ی حرفش دستش رو روی پیشونیم می گزاره.

دستش رو از روی پیشونیم پس می زنم و با لحن ناله ماندی اسمش رو صدا می زنم.

-هان؟

-باور کن اینجوری دردامون خیلی کم میشه. خودم می دونم، می دونم که منو بعد از اون کار سه سال پیشم بیشتر از تمیز کردن خونت لایق نمی دونی. اما منم آدمم، سه سال شده که زنتم، نه طلاقم میدی نه حداقل مثل آدم باهام رفتار می کنی. من تنهام! واقعا تنهام! پدر و مادرم هم منو نمی خوان. همه ی آدمایی که می شناسم یه شهر دیگه زندگی می کنن. تو واقعا چقدر می تونی بد باشی؟ من فقط بیست و سه سالمه اما مثل پیرزن ها شدم انقدر که تنهایی کشیدم.

و بغض بی موقعم که نمی گذاره ادامه ی این حرف ها که سه سال تو دلم مونده زده بشه.

- تو واقعا عقل نداری! به خاطر یه تخته بازی کردن داری گریه می کنی؟

-دردم همینه! دردم اینه که فکر می کنی همه دردم تخته بازی کردنه!

-یه چیزو تو گوشت فرو کن ماتی، من مثل بقیه مرد ها نیستم که با دو تا قطره اشک خر بشم. الانم قبول تخته بازی می کنیم اما حتی برای یه لحظه از اون مغر کوچیکت نگذره که با این کارا من عاشق تو میشم و به خوبی و خوشی تا ابد زندگی می کنیم.

بی خیال تلخی معنی حرف هاش میشم و سر خوش در حالی که عقب عقب دارم از آشپزخونه میرم بیرون تا تخته رو بیارم بهش میگم:

-از الان رو باخت حساب کن ارسلان خان.

تخته رو می یارم ضبط رو هم روشن می کنم و رو به روی ارسلان می شینم؛ موقع چیدن مهره هام میگم:

-خب حالا شرط چی باشه؟

-آهو! اینو باش! جوجه شرط بندی هم می کنی؟ فکر کن یه درصد من به تو ببازم!

-خب بالاخره بی هیچی که نمیشه، میشه؟

-باشه اگه تو بردی یه میلیون بهت میدم!

بعدم صدای خنده ی بلندش تو خونه می پیچه. با خودم فکر می کنم « کاش ارسلان همینجوری مهربون می موند! »

-نه بابا! ولخرج شدی ارسلان خان! من یه میلیون نمی خوام.

-پس چی می خوای؟

-تخت تو رو! اگه من بردم از امشب من تو تخت و اتاق تو می خوابم!

-اصلا فکرشم نکن. من به جز اتاق خودم هیچ جا خوابم نمی بره.

-چی شد تو که مطمئن بودی می بری! چه فرقی داره که من چی می خوام؟

-خیلی خب اگه من بردم چی؟

-خودت بگو؟

-اگه من بردم، دوباره یه واحد از همین مجتمع رو اجاره می کنم باید بری اونجا زندگی کنی!

با این حرفش بغض دوباره می شینه تو صدام. چقدر احمق بودم که فکر می کردم من جوجه دارم ارسلان رو رام خودم می کنم. سعی می کنم خودم رو کنترل کنم تا اشک نریزم. با صدای لرزون میگویم:

-بی خیالش من اصلا حوصله ی بازی ندارم، خوابم می یاد شب به خیر!

سر که روی بالش می گذارم، با خودم فکر می کنم « یعنی چقدر وقت دیگه اینجا به قول ارسلان مهمونم؟ من واقعا دلم نمی خواد طلاق بگیرم! تو قانونم ازدواج حرمت داره. نمیشه که امروز بگم بله، فردا سر هیچی طلاق بگیرم؛ میشه؟ و بعد خودم به خودم جواب میدم اینکه شوهرت تو رو نخواد هیچیه؟! یک زن باید همه کار بکنه برای نگه داشتن مردش. این حرف رو مامان طلا همیشه می زد، می گفت: " زن اگه بخواد می تونه محبت خودش رو تو دل شوهرش بکاره. " خب وقتی مامان طلا می گفت همیشه یعنی میشه دیگه.»

" تیکه هفتم: اسمشو تقدیر نذار "

«ده روز از اومدن من به خونه ارسلان گذشته. قرار شده امروز یک مهمونی کوچیک برای افتتاح کارگاه باشه. همه چیز امشب می تونه جالب باشه به جز رو به رویی با دوتا از مهمون ها، امشب به جز سامان و سوگل، ماکان داداش سامان هم اومده اصفهان! البته فقط داداش سامان! این از مهمون سخت اول. و دومی دختری یکی از دوست های بابای ارسلان و هم بازی و یار همیشگی ارسلان، تینا! کسی که طبق فرضیه ی خیلی ها تنها معشوقه ی حقیقی ارسلان بود!»

بالاخره مهمون ها هم سر می رسند. سامان زودتر از بقیه اومده بود. سوگل هم که از ظهر اینجاست که مثلا کمکم کنه! صدای زنگ نشون از اومدن یکی از اون دوتا مهمون داره. با یک نفس عمیق سعی می کنم آرامشم رو برگردونم. از آشپزخونه که می یام بیرون ماکان رو در حال احوال پرسی با بقیه می بینم.

تو زندگی ما آدم ها یک چیزایی، البته میشه گفت تو زندگی من خیلی چیزها با اون چیزی که فکر می کنم متفاوت! مثلا همین رو به رو شدن با ماکان بعد از سه سال! مگه نه اینکه با دیدنش باید همه ی حس هام به کار بیفته؟! اما من واقعا آرومم! آره آرومم! آرامشی که کمی از نا آرومی عجیب تره!

انگار که معادلاتم واقعا بهم ریخته! ماکان بر عکس من واقعا معلومه که اینجا نیست! یعنی جسمش اینجاست ولی فکرش...

هر سه جفت چشم تو سالن فقط به ما دو تا نگاه می کنن. می تونم حس نگاهشون رو بخونم! سوگل با نگرانی. سامان با خشم و ارسلان طبق معمول با خونسردی. همه ی این ها شاید به اندازه ی کمتر از یک دقیقه طول می کشه و البته که من اصلا از این جو سنگین خوشم نمی یاد و داوطلب میشم برای شکستنش با گفتن:

-سلام، خوش اومدی.

-سلام، ممنون.

-چرا وایسادی؟ بیا بشین.

رو به بقیه ادامه میدم "میرم چای بیارم" که صدای زنگ مسیرم رو به سمت باز کردن در عوض می کنه.

واقعا چی می تونم بگم با وجود این تندیس زیبایی رو به روم؟ با عطر مست کننده ی گوچیش. یک زیبایی شرقی فوق العاده. اختلاف قد فاحشی داریم.

-سلام، خوش آمدین.

-سلام، تینا هستم.

-خوشبختم. منم ماه تیسام.

و دست هامون برای ابراز آشنایی به هم گره می خوره.

-کیه ماتی؟

نیازی به جواب دادن من نیست، چون ارسلان خودش الان جلوی در رو به روی تینا ایستاده.

-!..سلام تینا جان، بیا تو. چه عجب مفتخر کردی؟!

-سلام ارسلان، دیر اومدنم از تنبلیه تو توی دعوت کردنمه! الکی دست پیش رو نگیر.

و بعد رو به من ادامه میده:

-این گل ها برای تو هستن ماه تیسام.

همزمان با گرفتن گل ها میگم:

-ارسلان خیلی تعریفتونو کرده بود. مشتاق دیدنتون بودم.

و این بار ارسلان خودش دست به کار میشه و میگه:

- ماتی تا کی می خوای تینا رو دم در نگه داری؟

بعدم بی توجه به من، دستای ظریف تینا رو می گیره و به سمت بقیه مهمون ها میرن.

گفته بودم احساسات ما خیلی متفاوت از انتظار ما عمل می‌کنن؟ این رو دست‌های یخ‌زدم نشونم میده! حتی یک لحظه هم نمی‌تونم بگم که ارسلان رو دوست دارم اما دلیل این درد لحظه‌ای توی سینم رو نمی‌دونم! هر چی هست البته که به دستای ظریف تینا تو دست‌های ارسلان ربطی نداره!

ما آدم‌ها به خودمون هم دروغ می‌گیم!

به سمت پذیرایی میرم، ارسلان در حال معرفی تینا به بقیه مهمون‌هاست و همزمان در حال شوخی کردن با تینا. رو به تینا می‌گم:

-تینا جان پالتو بده من برات آویزون کنم، منو ارسلان انقدر از دیدنت ذوق کردیم آداب مهمون‌نوازی کلا فراموشمون شده.

یک لبخند ملیح هم تحویل ارسلان میدم. این خنده یعنی که یعنی! خودش دو ساعت دختر بیچاره رو سرپا نگه داشته بعد به من می‌گه....

خنده‌ی قشنگ تینا نشون از این داره که تیکه‌ی من رو گرفته.

-والای ماتی! ارسلان خیلی از تو برام گفته بود! واقعا از اینکه می‌بینمت خوشحالم.

ابروهای بالا رفتم و خنده‌ای که رو لب هام کش اومده واقعا جمع شدنی نیست!

رو به ارسلان می‌گم:

-آخی. عزیز دلم تو انقدر منو دوست داشتی و من نمی‌دونستم؟ انقدر که با تینام که هستی راجع به من حرف می‌زنی؟

به نظرم اگر کمی با دقت نگاه می‌کردم می‌تونستم آتیشی که از سر ارسلان بیرون می‌اومد رو ببینم. با سعی بر اینکه خونسرد باشم می‌گه:

-اصلا نابودتم عزیزم!

سامان به حرف می‌یاد و می‌گه :

-ای بابا ما اینجا مردیم از گشنگی ماتی. بعد تو وایسادی ور دل شوهرت دل و قلوه میدی!

تو دلم می‌گم دل و قلوه کجا بود آخه؟ به قول بابا متینم الان اگه یک چاقو به ارسلان بدی مستقیم فقط قلبم رو نشونه می‌گیره، تا مطمئن بشه می‌میرم!

بعد از شام همه نشستیم که سوگل به اتاق من میره و وقتی برمی‌گرده با دیدن چیزی که تو دست سوگل بود تعجب می‌کنم، چون سوگل بین جمع تا ازش نخوان این کار رو نمی‌کنه. صدای سوگل بلند میشه :

- بله بله می‌دونم الان همتون دارین از تعجب شاخ در می‌یارید و فکر می‌کنین که چی شده سوگل افتخار داده امشب بدون درخواست شما براتون هنر نمایی کنه! اما کاملا در اشتباه هستید! چون امشب نوبت من نیست! بفرمایید ماتی خانوم!

و بعد گیتار تو دستش رو به سمت من می گیره. نگاهم رو روی صورت بقیه می چرخونم. همه با تعجب نگاهشون به من. به گیتار تو دست های سوگل نگاه می کنم. واقعا دلیل این کار سوگل رو نمی فهمم. درسته که قرارمون این بود هر وقت سوگل حس کرد وقتش رسیده این راز فاش بشه، اما نمی دونم چرا سوگل فکر کرده الان وقتش شده؟! بی حرف گیتار رو می گیرم، صدام رو صاف می کنم و شروع می کنم به خوندن اولین آهنگی که به ذهنم رسید.

اسمشو تقدیر نذار، جدایی تقصیر تو بود....

حین خوندن با خودم فکر می کنم که الان زدم زیر قولم به ماکان. قرارمون این نبود. ولی... قرارمون خیلی چیزهای دیگه هم نبود....

کارم که تموم میشه سامان اولین نفر به خودش می یاد.

-ماتی خدایی خیلی آب زیرکاهی!

جوابم به حرفش فقط یک لبخند تلخه. خب حق داره. کی از ماتی توقع داره بتونه اینجوری گیتار بزنه؟ بعد از تعریف و تمجید بچه ها که میدونم اغراق هم توش هست طبق خواستشون دومین آهنگ رو شروع می کنم. موقع زدن چشم هام رو می بندم و فکرم میره سمت اون روزها که به بابا متین گفتم دلم می خواد گیتار یاد بگیرم و جواب بابام این بود :

-لازم نکرده تو تقلیدگر قرتی بازی های دختر خالت بشی!

اون روز هم مثل همیشه من فقط سکوت کردم. من یازده ساله ی اون وقت ها نفهمید قرتی بازی چیه؟ نفهمید اگه قرتی بازی بده، چرا بابا متین هر وقت مهمونی می گرفت دوستش رو می آورد تا براشون گیتار بزنه؟ من با بیست و سه سال سن اعتراف می کنم که الان هم نمی دونم قرتی بازی چیه! تا پانزده سالگی این به قول بابا قرتی بازی حسرتم بود، تا اینکه یک بار به سوگل از این حسرت گفتم. هفته ی بعد از اون روز سوگل زنگ زد خونمون و وقتی از نبودن مامانم مطمئن شد ده دقیقه بعد با یک گیتار قدیمی جلوی در بود. از اون روز دو ساعت در هفته ای که مامانم می رفت باشگاه سوگل یواشکی می اومد خونمون و به من گیتار یاد می داد. هر چیزی که تو کلاس استادش بهش یاد می داد رو یاد من هم می داد. با استعداد نبودم ولی من هم مثل همه ی آدم ها وقتی کاری رو مخفیانه می کردم تلاشم بیشتر می شد. سوگل در اصل خودش پیانیست بود ولی گیتار هم خیلی خوب بلد بود. بعد از ازدواج با ارسلان تو این سه سال هم بدون ترس تمرین می کردم. البته بهتر بگم برای فرار از ترس هام! همه ی شب هایی که تو واحد بالایی تنها بودم. انقدر می زدم تا خوابم ببره.

بعد از آهنگ دوم دیگه راضی به زدن نمیشم، گیتار رو میذارم داخل کیفش. نگاه ارسلان طبق معمول همیشه خونسرد و یخ زدست.

موقع خداحافظی باز هم بچه ها ابراز تعجب می کنن، بیشتر از گیتار زدن از صدام متعجبن. حق میدم بهشون صدام موقع حرف زدن هیچ قشنگی نداره. اما سوگل همیشه میگه وقتی می خونی سوز صدات آدم رو از حال خودش در می یاره. ماکان موقع رفتن بهم میگه:

-قولتو شکستی! قرارمون این نبود.

جوابم بهش همیشه همون جمله ای که سه سال هست توی ذهنمه. "قرارمون خیلی چیزا نبود."

این مهمونی هم تموم میشه و من فرصت می‌کنم آخر شب بخزم توی تختم و فکر کنم به همه خاطره‌هایی که از سر شب با دیدن ماکان، محکم توی سرم ابراز وجود می‌کنم.

یادم می‌یاد اون روز لعنتی رو، وقتی که از همه فرار کردم و بالاخره شب ماکان تو حیاط پشتی پیدام کرد. صدای بغض دار اون شبِ خودم و ماکان هنوز توی گوشمه!

-ماکان به خدا من نمی‌دونم چی شده! ماکان به خدا من فقط تو رو دوست دارم. ماکان من...

و بعد گریه‌م که تو آغوشِ ماکان خفه شد.

-گریه نکن ماه من. مگه ماکانت مرده که تو اینجوری گریه می‌کنی؟ من تا تهش هستم. از روی جنازه ی من باید رد بشن تا بذارم تورو بدن به اون مرتیکه!

با خودم فکر می‌کنم واقعا تهش کجا بود؟ حرف‌های ماکان دو روز بعد از اون شب نشون می‌داد که تهش رسیده! هیچ وقت اون تلفنِ ماکان بعد از دو روز غیب شدنش یادم نمیره.

-ماتی من، حتی یه لحظه هم فکر نکن من به پاکی تو شک دارم. تا ته دنیا تو عمرِ ماکان می‌مونی. تا ته دنیا نفسم به نفست بند شده. ولی من تو تقدیرت نیست ماتی! می‌دونم داری عذاب می‌کشی اما... من واقعا الان نمی‌تونم مسؤلیت کاری که کردم به عهده بگیرم...ماتی من لیاقتتو ندارم. من...و بعد عریده ی ماکان و بغض من که شکست.

بعد از اون همه چیز خیلی سریع شد. بله ی من به اربلان و ترد شدن همیشگی‌م از بابا متینم. بابا متینی که هنوز دلم پر می‌کشه برای یک نگاهش!

تیکه هشتم: کروات شُل و یک ته ریش!

امروز از صبح که بیدار شدم به این یک ماهی که از همخونه شدنم با اربلان گذشته فکر می‌کنم. اما خب هیچ چیز تغییری نکرده. همه چیز کماکان مثل روز اول می‌مونه. ولی من به این راحتی پا پس نمی‌کشم، نمی‌خوام بعدها به خودم بدهکار باشم که همه ی تلاشم رو نکردم. این مدت کارگاه هم تقریبا راه افتاده البته اون شریک سوم رو هنوز هم ندیدم گویا مسافرت تشریف دارند.

به هر حال برای من که بد نیست خودم تصمیم گیری می کنم. اگر اون آدم باشه مطمئنم دلش می خواد یک سری تصمیم ها هم باب میل خودش باشه دیگه!

تقریبا همه چیز آرومه، یک مشکل کوچیک هست که حلش می کنم. امروز نیم ساعت زودتر از هر روز بیدار شدم صبحانم رو خوردم. صبحانه ی ارسلان هم آماده کردم.

طبق معمول لباس تنم چیزی نیست جز کتونی، شلوار جین، و یک مانتوی اسپرت! که البته به خاطر سردی هوا یک کاپشن پوما هم بهش اضافه شده بود.

این هم یکی از همون عادت هاست که بابا متین غیر مستقیم باعثش شده.

اون وقت ها که من عزیز دلش بودم همیشه وقتی می رفتیم خرید اگر انتخاب رو میذاشتم به عهده ی اون لباس های اسپرت رو ترجیح می داد .

از اونجا به بعد دیگه کتونی و شلوار جین از من جدا نشد . بعدها هم که انتخاب لباس به عهده ی خودم بود این جور انتخاب می کردم. نه اینکه هیچ وقت خانومانه لباس نپوشم ولی این پدیده به جز مهمونی ها در حالت عادی شاید یک بار در سال پیش می اومد.

هنوز در رو نبستم که صدای ارسلان می یاد:

-کجا به سلامتی؟

-آخی نگرانی همسرم؟

-پرسیدم کجا؟

-خودت چی فکر می کنی عزیزم؟

- ماه تیسرا سؤال منو با سؤال جواب نده!

پوفی می کشم و میگم:

-از امروز خودم میرم. قرار نیست سامان بیاد دنبالم.

و بعد هم در رو می بندم.

وقتی می رسم کارگاه با دیدن ماشین مشکی پارک شده ی گوشه ی حیاط سوله ابروهام بالا می پره! امروز با کسی قرار نداشتم که!

به سمت دفتر میرم. یک ساختمان کوچیک که کنار حیاط سوله هست. در رو که باز می کنی یک سالن کوچیک تقریبا دوازده متری هست. یک میز سمت راست که منشی اونجا می شینه. یک کاناپه هم رو به روش هست. دست راست هم یک آشپزخانه کوچیک. رو به رو هم دو تا در که یکیش اتاق منه و اون یکی هم اتاق سامان و شریک هنوز دیده نشده. سرویس بهداشتی هم

تو حیاطه. با دیدنِ میزِ خالیِ منشی از باز بودن درها تعجب می‌کنم. جز من، شیدا و سامان کسی دیگه کلید نداره. اما بعد فکر می‌کنم شاید سامان زودتر از من اومده باشه.

در اتاقم رو که باز می‌کنم با دیدنِ مردِ لم داده روی مبل، سریعاً متوجه میشم که کجا چه خبره! پس ایشون هستند اون شریک ستاره سهیل! چه راحت‌م هستند دوستمون! ایش پهاشم دراز کرده روی میز! یادم باشه میز رو حتما دستمال بکشم. سرفه ای می‌کنم اما دریغ از کوچیکترین عکس‌العملی!

یک لحظه از ذهنم می‌گذره نکنه بخواد اتاقم رو ازم بگیره؟ اونم شریکه دیگه. من اتاقم رو به کسی نمیدم! باید محکم برخورد کنم که اگر شل بیام اتاق از دستم رفته! این بار بلندتر سرفه می‌کنم. گویا صدام رو می‌شنوه که چشم هاشو باز می‌کنه با یک اخم کوچیک می‌گه:

- خانوم کجای دنیا منشی شرکت بدون در زدن می‌پره وسط اتاق ریسیس این اوهوم راه می‌اندازه؟

با شنیدن صدایش چند لحظه مخم هنگ می‌کنه! تنها عکس‌العملم میشه چند بار پلک زدن! صدایش واقعا... حتی نمی‌دونم چه واژه ای باید بگم؟ انگار هرؤیین داره صدایش. این بار اونه که یک سرفه مصنوعی می‌کنه. تازه به خودم می‌یام. جانم؟ این چی گفت؟ منشی شرکت! نگاه کن دو دقیقه توی اتاق مدیر نشسته جو مدیریت گرفتتش! با یک لحن نه چندان دوستانه می‌گم:

- لابد همون جای دنیا که به یکی از شریک‌ها که اتفاقاً بیشترین سهم داره می‌گن منشی شرکت!

به وضوح تعجب رو تو چشم هاش می‌بینم! معلومه که تازه فهمیده جریان چیه؟ اما انگار که نمی‌خواد خودش رو از تک و تا بندازه.

حتی تو حالت نشستنش هم تغییری نمیده. فقط تعجبِ نگاهش به تمسخر تبدیل میشه و من رو از بالا تا پایین بر انداز می‌کنه!

با یک حالت حق به جانب می‌گم:

- پسند شد؟

با پر رویی تمام ابرویی بالا می‌اندازه. "نوچی" هم می‌گه. و ادامش اضافه می‌کنه:

- جوجه کوچولو‌ها پسندم نیستن.

این یکی واقعا از نوع فرا پر روست. فکر می‌کردم دوست ارسلان باید یکی باشه مثل خودش. ولی این دیگه واقعا...

رشته افکارم با صدایش پاره میشه.

- زیاد اخم نکن خانوم کوچولو پیشونیت چروک میشه!

و بعد از این حرفش از جاش بلند میشه.

اون کروات مشکى شُلش با اون ته ريش مسخرش واقعا داره روى مغزم اسب سواری می کنه چون باعث میشه مجبور بشم به خودم اعتراف کنم که جذابه. دهن باز می کنه که چیزی بگه اما با صدای در سکوت می کنه. با "بیا تو" گفتن من در باز میشه و شیدا منشی شرکت می یاد تو اتاق.

با دیدن این پدیده نادر طبیعت کنار من شیدا هم تعجب می کنه. بالاخره شیدا رضایت میده و نگاه ازش بر می داره. رو به من میگه:

- سلام ماتی خانوم...چیز شد یعنی می خواستم بگم که...

- چی می خواستی بگی شیدا جان؟

- آهان می خواستم بگم من اومدم، گفتم خبر بدم. بعدم بپرسم شما هم چایی می خورید؟

هَل شدن شیدا کاملا مشخصه. رو به شیدا میگم:

-نه مرسی میل ندارم.ایشون هم آقای...

و ادامه ی حرفم رو می کنم به سمت این پدیده نادر بشریت. صدای واقعا خارق العادش تو اتاق می پیچه و میگه:

- بهراد..بهراد مشفق.

- بله آقای مشفق شریک دیگمون هستن.

شیدا هم میگه:

-آها بله، خوشبختم. منم شیدام. منشی شرکت.

بعد از این حرفش در اتاق رو می بنده و میره. فکر می کنم شیدا هم از شنیدن این صدا واقعا شوکه شده.

با یوزخند صدا دار جناب مشفق بر می گردم طرفش. سؤالی نگاهش می کنم! الان که چی مثلا؟ خودش جوک گفت برای خودش؟

با لحنی که خالی از تمسخر نیست میگه:

- خدا آخر عاقبت ما رو با این کارگاه به خیر کنه! همه چیش بر عکسه! مدیر شرکت مثل دختر کوچولو ها لباس می پوشه. منشی شرکت مثل مدیر عامل ایران خودرو!

بی راهم نمیگه! لباس های شیدا واقعا شیک بود. مخصوصا اون کفش های پاشنه بلندش یک وقار خاصی بهش داده بود. بی توجه به حضورش به سمت پنجره ها میرم در حین باز کردنشون میگم:

- اتاق شما و سامان اتاق کناریه. سامان که اومد می بردتون با کارگرهای تو سوله هم آشنا تون می کنه. سیگار هم خواستید بکشید توی حیاط. دوست ندارم اینجا بوی قهوه خونه بگیره. جلوی مشتری هامون جلوه ی فشنگی نداره. در ضمن ترجیح

میدم به جای اینکه خودمو شرکام به لباس های منشی شرکتمون فکر کنیم به پیدا کردن راهی برای گرفتن قرار داد کارخونه خودرو سازی شتاب فکر کنیم. خواستی بری درو هم ببند.

بی حرف سوئیچ و موبایلش رو از روی میز بر می داره و از اتاق بیرون میره. تقریبا نیم ساعتی از اومدنم به شرکت گذشته. نگاهم به مانیتور رو به رومه که سامان در اتاقم رو باز می کنه. نگاهم که به صورتش میفته می تونم بگم تقریبا با سامان مهربون و خنده رویی که من همیشه می شناسم یک کمی فاصله داره! سعی داره صداش رو پایین نگه داره. می پرسه:

- چرا؟

-چی چرا؟

-برای چی منو امروز قال گذاشتی؟

-من به تو گفته بودم نیازی به راننده یا محافظ دارم؟

-من گفته بودم راننده یا محافظتم؟

...

-چرا اینجوری می کنی ماتی؟ من فقط می خوام کمکت کنم. مواظبت باشم.

- من سه ساله که خودم از خودم مواظبت می کنم...

- خیلی بی انصافی ماتی.

-صبر کن بذار حرفمو بزنم. ببین من بی چشم و رو نیستم همه ی کارایی که برام کردی پیش چشمم هست. اما تو فقط پسر عموی منی و تا همین جا هم خیلی بیشتر از وظیفت به من لطف کردی. من ترجیح میدم بیشتر از این زیر دین نباشم و برای کارهام مثل همه ی این سه سال به خودم تکیه کنم.

پوف کلافه ای میکشه و میگه:

- ماتی تو چرا اینجوری می کنی؟ چرا می خوای همه چیزو خودت حل کنی؟

- سامان چرا بزرگش می کنی؟ چیز خاصی نیست واقعا. میلیون تا زن هر روز خودشون میرن سر کار مشکلی هم پیش نمی یاد براشون.

خنده ی کجی می کنه و میگه:

- بعد شوهر همه ی اون میلیون تا زن هم مثل ارسلان زناشونو نوازش می کنن؟

- منظورت چیه؟ این چه ربطی داره به بحث ما؟

-ماتی من خر نیستم. اون روز که اومدم اصفهان دیدم کبودی روی گونتو. ماتی من فقط می خوام کنارت باشم. پشتت باشم. نمی خوام اون مرتیکه فکر کنه تو بی کسی.

-نه که نیستم!

فریاد سامان واقعا برام عجیبه!

-د نیستی لا مصب(عامیانه ی لا مذهب). نیستی...پس من چییم؟ ماتی بذار حداقل وظیفمو انجام بدم.

-وظیفه؟! سامان کی گفته وظیفه ی پسر عمومی منه که این همه معرفت خرجم کنه؟ کی گفته وظیفه ی پسر عمومه که هر روز منو برسونه سرکار؟

نفس عمیقی می کشه و میگه:

- وظیفمه ماتی...وظیفمه...نپرس چرا؟ فقط بدون وظیفمه و بذار محض آرامش خودمم که شده انجامش بدم. باشه؟

واقعا سامان رو درک نمی کنم.

-خیلی خُب باش. کنارم باش. کی بدش می یاد تکیه کنه؟ ولی خواهشا تو دیگه کنترلم نکن. در مورد رفت و آمد به شرکت هم نظرم اصلا عوض نمیشه.

- رنگ و روت چرا انقدر پریده؟

-چیزی نیست حتما برای کم خونیمه!

-میگم نظرت چیه امشب با هم بریم یه شام توپ بزنینم؟

- افتخار همراهی میدم به شرط اینکه شام بهم بریونی بدی و مهمون تو هم باشم!

بعد از این حرفم یک لبخند دندون نما هم تحویلش میدم.

- باشه بابا. معلومه آب وهوای اینجا خیلی روت تاثیر داشته! قبلا لارج تر بودی.

جوابم بهش فقط لبخند غمگین با یک آه از ته دله.

تیکه نهم: جادوی دست ها

از رستوران که بیرون می یایم از سامان بابت غذا تشکر می کنم. در جوابم میگه:

-نوش جونت آنشرلی. ولی تو که چیزی نخوردی.

- بله در مقابل هیکل شما و غذایی که تو می خوری معلومه که چیزی نخوردم. اما به نسبت همیشه ی خودم خیلی هم زیاد خوردم. تازشم الان می خوام برم اون طرف خیابون یه بستنی گنده ی شکلاتی هم بخورم . به تو هم نمیدم برات ضرر داره.

با این حرفم لوپم رو محکم می کشه که آخم به هوا میره. چند لحظه تو شوک این حرکت می مونم. درسته که سامان پسر عمومه. درسته که از بچگی با هم بزرگ شدیم. اینم درست که تو این سه سال یک لحظه هم تنهام نگذاشته ولی من در این حدم به کسی اجازه نمیدم با من تماس فیزیکی داشته باشه. سامان هم اینو می دونه. نگاهم که به چشم های خندونش میفته بی خیال اعتراض میشم.

هنوز گیج تو فکرم و دارم رفتارهای سامان رو تحلیل می کنم که میگه:

-کجایی؟ چی شد؟ مگه نمی خواستی بستنی بخوری؟

"اهومی " میگم و هم قدم باهاش به بستنی فروشی اون سمت خیابون میرم. بستنی ها رو که می یارن سامان می پرسه:

-میگم نظرت راجع به بهراد چی بود؟

-نظرم راجع به چیه بهراد چی بود؟

-کلی میگم!

-حالا چرا همچین سؤالی می پرسی؟

-ای بابا ماتی! از دست تو! هرچی ازت می پرسم با یه سؤال دیگه جوابمو میدی. خُب یا عین بچه آدم جواب سؤالمو بده یا بگو نمی خوام جوابتو بدم چرا آدمو می پیچونی؟

یک اخم هم میشه ضمیمه حرفش. جوابم به حرف هاش فقط میشه یک لبخند به عرض صورتم.

-لبخند و کوفت!

-می تونم یه بستنی دیگه هم بخورم؟

" وروجکی " میگم و یک بستنی دیگه هم برام سفارش میده. همین لحظه یک دفعه خروس بی محل سر وکله اش پیدا میشه! واقعا این یکی رو کجای دلم بگذارم؟ سامان از جاش بلند میشه تا به ساناز سلام کنه که ساناز مثل کنه خودش رو از گردن سامان آویزون می کنه. " چیشی " میگم و رومو بر می گردونم. مطمئنم این دختر یک نسبت خونی با کنه داره. جای نیوشا

خالی که اگر بود الان کلی کنفش می کردیم. با یاد نیوشا آه از ته دلی از سر دلتنگی می کشم. مراحل آویزون شدن که تموم میشه، انگار تازه منو دیده که با اون صدای جیغش میگه:

- ماتی جون تو هم که این جایی! ندیدمت!

با خونسردترین لحن ممکن در حالی که یک قاشق دیگه بستنی میذارم توی دهنم میگم:

- سلام، آخی. تعجبی نداره فکر کنم نمره ی چشم هات باز هم بالا رفته، راستی عینکت کوش؟

حرفم انگار زیاد به مذاقش خوش نمی یاد که با یک لحن حرصی میگه:

- چشمامو عمل کردم. راستی شوهرتو نمی بینم؟

- فکر کنم دکترش زیاد خوب نبوده!

- بله؟

- میگم فکر کنم دکترا زیاد خوب نبوده. چون ارسلان خیلی گنده تر از اونیه هست که دیده نشه!

اون لبخند عصبی روی لبش نشون از این داره که داره به سختی خودش رو کنترل می کنه. سرسری و پر حرص " خداحافظی " زمزمه می کنه و از ما جدا میشه. من و سامان هم بعد از خوردن بستنی هامون به سمت ماشین میریم. به محض نشستن تو ماشین سامان می پرسه:

- موافقی با هم بریم یه قدمی توی سی و سه پل بزنیم؟

با تکون دادن سرم موافقتم رو اعلام می کنم.

ساناز چهار پنج سالی از من بزرگتر بود. دختر دایی ارسلان بود. تو چند تا از مهمونی های خنوادگیمون دیده بودمش و از همون بچگی هم دل خوشی از من و نیوشا دختر خالم نداشت. طبق فرضیه ای که نیوشا به من گفته بود، مثل اینکه از ارسلان بدش نمی اومده. و خُب طبیعی که الان دل خوشی از من نداشته باشه. به هر حال به چشم اون من یک دختر معمولی از یک خانواده ی خیلی معمولی هستم که پسر داییش رو تور کرده. این حرف ها رو روز نامزدی از زبون خودش وقتی داشت به چندتا دیگه از دخترهای فامیلشون می گفت شنیدم و البته که بلندی صداس خیلی اتفاقی اونقدر زیاد بود که من هم بشنوم.

سامان ماشین رو پارک می کنه. بی حرف پیاده میشم. در حال قدم زدن روی پل مکث می کنم. لبه ی پل می شینم. از کیفم بسته ی سیگار مارورو رو بیرون می یارم. سیگاری نبودم! این سیگاری شدن هم یکی از ثمرات زندگیم با ارسلان بود.

- از کی سیگار می کشی؟

- از یک ماه بعد از عروسیم!

با فندکم سیگارم رو روشن می کنم و با خودم فکر می کنم چرا مارک فندکم زیپو نیست؟! از نگاه سامان افسوس و خشمی که سعی می کنه تا کنترلش بکنه رو می خونم.

- اگه دودش اذیتت می کنه برم اون سمت؟! -

- با ارسلان خوشبخت نیستی! چرا باهاش موندی؟ حتی شرط می بندم یه ذره هم دوستش نداری!

- تو سیگار نمی کشی؟

- چرا هیچ سؤالیمو جواب نمیدی؟! -

-پپرس تا جواب بدم.

-پرسیدم!

-تفاوتش چیه؟ من بدون ارسلان هم خوشبخت نیستم.

-دوستش داری؟

-من زنشم سامان. به ازدواجم متعهدم و تا ارسلان نگه برو نمیرم. طلاق عرش خدا رو می لرزونه!

- نمی فهممت ماتی.

- خودمم نمی فهمم!

سامان من رومی رسونه. ازش بابت امشب تشکر می کنم و جوابم همیشه یک بار باز و بسته کردن چشم هاش.

با کلید در رو باز می کنم و از همون راهروی جلوی در یک سلام بلند میدم. قدم به هال آپارتمان ارسلان که میذارم، می بینمش که روی مبل دراز کشیده و داره کتاب می خونه. حتی سر بر نمی گردونه تا نگاهم کنه. جواب سلام پیش کشم! یعنی این همه غیرتش من رو کشته که حتی نمی پرسه تا این وقت شب کجا بودم! چشم هام رو ریز می کنم تا بتونم اسم کتاب توی دست هاش رو بخونم. با دیدن رمان همخونه ی خودم بین دست هاش تعجب می کنم. این رمان کادوی تولدم بود. هدیه ی دوران دبیرستان. از طرف یکی از دوست هام که خیلی رمان خون بود. دیشب موقع مرتب کردن کتاب هام پیداش کرده بودم. فکر کنم آخرین بار گذاشته بودمش روی میز عسلی کنار تخنم! بالاخره ارسلان سرش رو بالا می یاره و به من که برای حل معمای کتاب توی دست هاش بهش زل زدم نگاه می کنه.

- خوب نیست آدم بدون اجازه به وسایل کسی دست بزنه!

همزمان با این حرفم به کتاب تو دستش اشاره می کنم.

...-

-من شام با سامان رفته بودم بیرون. الان هم اون منو رسوند. برات غذا توی یخچال گذاشته بودم، خوردی؟

-ازت توضیح نخواستم! اون موقع گشتم نبود.

- لباسمو عوض کنم می یام غذا تو گرم می کنم.

سرش رو به معنی باشه تکون میده. میز رو می چینم و صداس می کنم. براس غذا می کشم و خودم هم رو به روش می شینم و روی میز شکل های فرضی می کشم. با صداس سرم رو بالا می یارم.

-خودت نمی خوری؟

-نه. گفتم که من با سامان غذا خوردم.

" آهانی " میگه و به خوردنش ادامه میده. تقریبا غذاش تمام شده که این بار من سکوت رو می شکنم.

-میگم...

سرش رو بالا می یاره و منتظر نگاهم می کنه.

-میگم اگه از دستم ناراحتی بگو ها! یعنی منظورم اینه که اگه با بیرون رفتن منو سامان مشکلی داری...

دقیقا متوجه نمیشم کدوم قسمت از حرفم انقدر خنده دار بود که صدای خنده اش همه ی آشپزخونه رو برمی داره! انقدر می خنده تا به سرفه میوفته. دست پاچه لیوان آبی رو به طرفش می گیرم، سرفه اش که آرام میشه بریده بریده بین خنده هاش میگه:

-دختر... تو... چقدر... با مزه ای!

گیج از خنده هاش می پرسم:

-با منی؟!

- هی من بهت میگم توی خواب و خیالی میگی نه! عزیزم زندگی مثل این رمان هایی که می خونی نیست. نیازی نیست خودتو خسته کنی و برای تحریک حسادت من با این و اون بری بیرون.

با اخم فقط نگاهش می کنم. بی ربط میگم:

-برای چی رفتی توی اتاق من؟

-آخی! ذوق زده شدی؟ فکر کردی از سر دلتنگی رفتم توی اتاق؟

با این حرفش خودش دوباره می زنه زیر خنده. دهنمو براس کج می کنم و میگم:

- خود گویی و خود خندی عجب مرد هنرمندی!

- خانوم کوچولو پرینتر توی اتاق شماسه. برای این رفتم. اون کتابتم برداشتم یه نگاهی بهش بکنم تا بفهمم سطح فکرت چقدره که خوب فهمیدم.

- حالا هرچی. دیگه وقتی من نیستم دوست ندارم بری توی اتاقم.

- اینجا خونه ی منه و من هر جاش که دلم بخواد میرم. قبل اینکه بخوابی یه لیوان آب با یه قرص خواب آور هم برای من بیا. بعد از زدن این حرفش آشپزخونه رو ترک می کنه. حین مرتب کردن آشپزخونه به شانس خودم لعنت می فرستم که دقیقا باید اون رمان لعنتی رو دیشب پیدا کنم. الان حتما توی تصور من یک دختر احمقم که تحت تاثیر یک رمان موندم باهش زندگی می کنم. لعنتی...لعنتی...لعنتی...

- حرص نخور پوستت خراب میشه!

با صداس که از پشت سرم می یاد " هین " بلندی می کشم.

- مگه تو نرفتی بخوابی؟

- من باید همه کارامو برای تو توضیح بدم؟

در جوابش سکوت می کنم و رو برمی گردونم. آخرین ظرف هم میذارم سر جاش. می بینمش که بین سبد دارو ها داره دنبال قرص مورد نظرش می گرده.

-تموم شده؟

پوف کلافه ای می کشه و سرش رو به معنی آره بالا پایین می کنه.

-هر شب قرص می خوری؟

-فرقی می کنه؟

-نه زیاد. فقط خواستم بگم اگه عادت به قرص داری من یه راهی بلدم که بدون قرص هم خوابت ببره.

-واقعا؟

- اوهوم. ولی بی خیالش. شب به خیر.

هنوز کامل تو اتاقم نرفتم که صداس رو می شنوم.

-ماه تیسا.

سرم رو به طرفش بر می گردونم. منتظر نگاهش می کنم.

-ترجیح میدم راهتو امتحان کنم.

-باشه. برو دراز بکش من الان می یام.

در اصل راه علمی تو ذهنم نیست. یادمه اون وقت ها بابا متین هم سخت خوابش می برد. برای همین مامان مریم سرش و کف پاهاش رو ماساژ می داد با این کار بابا متین در عرض یک ربع خیلی عمیق خوابش می برد.

وارد اتاقش میشم. روی تختش با نیم تنه ی برهنه و یک شلوارک دراز کشیده. با خودم میگم: الان مثلا می خواد هیکلشو به نمایش بذاره؟". الحق که نمایش دادنی هم هست این هیکل. تنها منبع نور اتاق چراغ خواب کنار تخشه.

وقتی می بینم که من هم روی تخت می شینم و دست می برم طرف سرش با تعجب میگه:

-چی کار می کنی؟

- چشماتو ببند و حرف هم نزن.

در کمال تعجب به حرفم گوش میده. کارم رو شروع می کنم. تقریبا نیم ساعت گذشته که نفس های منظمش نشون دهنده ی خوابیدنش میشه.

با تلاش برای تولید کم ترین صدا از روی تخت بلند میشم. پتو رو می کشم روش. چراغ خواب رو خاموش می کنم و از اتاق بیرون می یام.

قبل از خواب یاد حرف بابا متینم میفتم که به مامان مریم می گفت "دستات جادو دارن!".

فکر کنم جادوی دست های مامان مریم به من هم ارث رسیده.

تیکه دهم: زمین گرده!

باید اعتراف کنم سلیقه ی این پدر و پسر در انتخاب منشی واقعا بی نقص بود. منشی شمس بزرگ، پدر ارسلان هم مثل منشی ارسلان در عین زیبایی هم موقر بود هم کار بلد. از اومدنم به شرکت شمس بزرگ خیلی گذشته و می دونم که به احتمال زیاد به قرار امروزم دیر می رسم. این جا دفتر اصلیشونه تو یک مجتمع بزرگ تجاری. یک دفتر هم متعلق به ارسلان آخرین طبقه همین مجتمع هست. در اصل اینجا برای کارهای اداری و بستن قراردادهاست. یک انبار هم دارند که با شهر چند کیلومتری فاصله داره. شغل اصلیشون خرید و فروش دستگاه های صنعتی و تولید قطعه های صنعتی بود. اما چند وقتی هست که واردات صادرات قطعات و دستگاه های صنعتی هم بهش اضافه شده و ارسلان شده مسئول این کار. البته این اطلاعات رو از همسر عزیزم نگرفتم. اون مدتی که برای ادامه ی زندگی کار می کردم، این اطلاعات رو از طریق شرکتی که توش مشغول بودم فهمیدم. اون شرکت یکی از خریدار های جز بود که با شرکت شمس طرف قرارداد می شد. قبل از اینکه با ارسلان ازدواج کنم هم چند روز در هفته می رفتم شرکت بابا متین و از اونجایی که بابا متین هم باهاشون کار می کرد یک سری اطلاعات هم اونجا ازشون به دست آوردم.

بالاخره در اتاق شمس بزرگ باز میشه. یک مرد قد بلند حدودا پنجاه ساله با کت شلوار شیک مشکی و بعد از اون شمس بزرگ بیرون می یاد.

با لبخند در حال دست دادن و خداحافظی کردن هستند. با بلند شدن من از روی صندلی توجه شمس بزرگ به طرف من جلب میشه و میگه:

-سلام دخترم. زود اومدی بابا جون.

شمس بزرگ نا پرهیزی کردن! با ابروهایی که از لفظ دخترم و باباجون بالا رفته جلو میرم. یک لبخند کاملا تصنعی روی لبم میذارم و سلام میدم.

برام جالبه بدونم مرد رو به روم کیه که شمس سعی داره در مقابلش با من صمیمی برخورد کنه. این رو خوب می دونم که من عروس محبوبش نیستم. ترجیح می داد عروس شمس بزرگ از یک خانواده ی سطح بالاتری باشه. اما....

انتظارم طولانی نمیشه چون خود شمس رو می کنه و به مرد و میگه:

-ایشون عروسم هستند آقای مهندس.

و رو به من ادامه میده :

-ایشونم مهندس محسن شکور سهام دار اصلی و مدیر عامل شرکت خودرو سازی شتاب هستند.

نیازی به ادامه دادن نبود. همون محسن شکور برام کافی بود تا بشناسمش. پس قرار امروز ظهر من با این آدم بود. شکور ابراز خوشبختی از این آشنایی می کنه. دستش رو جلو می یاره. اما من فقط زل می زنم به دست هاش و "خوشبختی می گم".

این حرکت باعث بالا رفتن ابروهای مهندس و گره توی ابروهای شمس میشه.

-پدر جون راستش من برای دادن امانتی اومدم. یک کمی هم عجله دارم. یک جلسه دارم.

و بعد از این حرفم پاکت مورد نظر رو می گیرم سمت شمس. و با یک خداحافظی ازشون جدا میشم.

پشت فرمان ماشینم که می شینم سایه بون رو برای برداشتن سی دی پایین می یارم. با دیدن دعای آیه الکرسی که اونجاست دوباره یاد روز اولی که بابا متین این رو بهم داد میفتم. شاید اهل نماز روزه نبود و کلا خیلی مسلمونی نمی کرد ولی به این مورد خیلی اعتقاد داشت و همیشه یک آیه الکرسی تو کیف پولش بود. از نظر زمانی فقط پنج سال از اون روزها گذشته اما برای من....

پنج سال پیش بابا متین که فهمید دانشگاه دختره قبول شدم کادوی قبولی همین ماشینیه که حالا شده مایه ی ننگ شمس بزرگ رو برام خرید. به مامان مریم می گفت خودش که ماشین داشته باشه دیگه کنار خیابان دلش برای بوق هر کس و نا کسی نمی لرزه. البته خرید ماشین هم به این معنی نبود که به آزادی رسیدم! بعد از اون اجازه داشتم با ماشینم با مامان طلا و بابا جون هر جا دلم خواست برم.

مامان طلا برای دل من همه جا با من و دوست هام می اومد. همه ی دوست هام هم عاشقش بودن. حتی یاد بابا جون و مامان طلا هم اشک رو به چشمم می یاره. آه عمیقی می کشم از یاد آوری این خاطرات. هنوز حرف های شب قبل از عروسیم رو که بابا متین گفت خوب یادم می یاد. کلمه به کلمه.

-چامروز که از این خونه بری برای همیشه میری. حتی پشت سرت رو هم نگاه نمی کنی. دور منو مادرت هم خط می کشی. سراغ مامان طلا و بابا جون هم نمی یای. کلاً خط بکش دور هر آدمی که توی این شهر می شناسی. من به همه میگم خوشبختی تو هم همینو وانمود کن. حتی اگه یک روزی برای جای خواب هم محتاج بودی در این خونه رو نزن. اگه می خوای نفرینم تا ته دنیا پشت سرت نباشه برو. برای همیشه برو. کل سهمت از دختر من بودن رو هم به نامت زدم. یه واحد از همون مجتمعی که شوهرت توش زندگی می کنه رو خریدم برات سندش هم دادم به شوهرت. جهیزیه ات هم چیدم توش. ماشین هم ببر برای خودت. دیگه از من ارث هم نمی بری.

بعد از همه ی حرف هاش با چشم های اشکی چشم امیدم رو دوختم به مامان مریم اما باز هم فقط نگران متین جانش بود و یک لیوان آب براش آورد که....

توی حرف هاش هم مدام می گفت شوهرت و به ارسلان توهین نمی کردم. بازم اختیار من رو داده بود به یک مرد دیگه. اون لحظه من مرگ خودم رو دیدم. بابا متین نفسم بود مگه میشه بی نفس زندگی کرد؟

به قول شاعر " من با دو چشم خویشتن دیدم که جانم می رود. "

با صدای زنگ موبایلم به خودم می یام.

-فرمایین جناب شمس!

-دخترم هنوز که خیلی دور نشدی از شرکت؟

-نخیر. هنوز توی پارکینگم.

-چه عالی. پس من الان به مهندس میگم بیاد که تو برسونیش. الان از تو پارکینگ زنگ زد به من گفت ماشینش خراب شده براش آژانس خبر کنم.

-مسئله ای نیست.

بعد از گفتن این جمله تلفن رو قطع می کنم. حتی نظر من رو هم نپرسید. شاید من هم جلسه داشته باشم. و از فکر جلسه ی امروز لبخندی روی لبم می شینه. بابا متین همیشه می گفت " دنیا کوچیک تر از اونه که حتی فکرشو بکنی. "

بالا خره جناب شکور شرف یاب میشن. با دیدنش بوقی می زنم تا توجهش به سمت من جلب بشه.

با تشکر و تعارف هایی که همراه با چرب زبونی سوار میشه. هنوز نمی دونه من کی هستم. اگر می دونست این من بودم که باید براش چرب زبونی می کردم.

قصد بیرون اومدن از خروجی پارکینگ شرکت رو که می کنم، خیلی ناگهانی یک ماشین رو به روم ظاهر میشه. با خودم تو این فکر هستم که کدوم آدمی می تونه انقدر خود خواه باشه که از قسمت خروجی پارکینگ بخواد وارد بشه؟ اما جواب سؤال خیلی هم دور از ذهن نیست. با دیدن ماشین ارسلان درصد خودخواهی رو درک می کنم. طبق معمول همیشه خونسرد نگاهم می کنه. کوچک ترین حرکتی هم به ماشینش نمیده تا بتونم بیرون برم.

به نظرم این واقعا طبیعیه که من هم هیچ حرکتی به ماشین ندم. اگه اون ارسلان شمسه منم زنشم!

-این ارسلان نیستش؟

-دقیقا خودشه!

-این حرفو از روی شناخت چند سالم به این خانواده بهت میرنم دختر جون تا فردا هم که این جا وایسی ارسلان کنار نمیره.

-منم این حرف رو از شناخت بیست و سه سالم از خودم بهتون می زنم مهندس! من هم توی کل عمرم آدم گذشتن از حق طبیعی خودم نبودم.

همین موقع ارسلان ماشینش رو خاموش می کنه و بعد از کم تر از یک دقیقه صدای زنگ پیامک موبایلم بلند میشه. یک پیام از ارسلان با این مضمون " الان فکر کردی چون بابام به عنوان صدقه یک دستگاه بهت داده خیلی آدم مهمی شدی که لگنتو می اندازی جلوی من؟ "

الان واقعا این موضوع چه ربطی داره به این حرکتش؟! خیلی خب ارسلان عزیزم خودت اینو خواستی. رو به شکور میگم:

-جناب شکور ممکنه پیاده بشید و بیرون پارکینگ منتظرم بمونید؟

-من که سر از کارت در نمی یارم اما بهت توصیه می کنم با ارسلان در نیفتی.

در جواب حرفش فقط لبخند اطمینان بخشی می زنم.

نگاه به ارسلان می کنم که به عقب صندلیش تکیه داده. حدس می زنم که چشم هاشم بسته چون هیچ عکس العملی به پیاده شدن شکور از ماشین نشون نمیده.

ماشین رو روشن می کنم. دنده عقب میرم به اندازه ی کافی که عقب میرم از روشن شدن چراغ های ماشین ارسلان می فهمم ماشین رو روشن کرده. حتما با خودش فکر می کنه کوتاه اومدم.....

تا ته. پام رو روی پدال گاز فشار می دم و با بیشترین سرعتی که می تونم تو اون شرایط به ماشین بدم به سمت ماشین ارسلان میرم. نمی دونم از شدت شوکه یا اینکه ارسلان فکر می کنه همچین کاری نمی کنم اما به هر دلیلی هست باز هم عقب نمیره.

خودم رو محکم به صندلی می چسبونم و با یک صدای نا هنجار به ماشین ارسلان می خورم. همه ی این اتفاقات کم تر از یک دقیقه طول می کشه. چون سرعتم خیلی زیاد نبوده مشکلی نه برای خودم نه برای ماشین پیش نمی یاد. البته منظورم مشکل فنیه. اگر نه از صدایی که بلند شد می دونم سپر ماشینم نا بود شده. بعد از این حرکت باز هم با سرعت زیاد دنده عقب می

گیرم و از لاین کنار ارسالن که برای ورود ماشین به پارکینگ بود خارج میشم. کنار شکور که با تعجب به جلو بندی ماشینم نگاه می کنه ترمز می کنم. با عذر خواهی ازش می خوام که سوار بشه. و هیچ توجهی هم به اسم ارسالن که روی موبایلم خاموش و روشن میشه نمی کنم.

-واقعا دختر جسوری هستی.

-و این خوبه یا بد؟

-خب اگه ضرر این جسور بودن فقط در حد نابود شدن جلوبندی ماشینت باشه خیلی هم بد نیست!

با این حرفش هر دو می خندیم.

-راستش هیچ دوست نداشتم شما منو این جور بشناسید جناب شکور.

-البته یه ضرر هم برای من داشتی! به قرار کاری امروز نمی رسم. البته بگم یه ضرر برای طرف قراردادم بهتره. قرار بود، قرار داد تولید یکی از قطعات کارخونمو بگیره.

-طرف قرارداد شما الان توی شرکت نیست جناب شکور!

-به جز جسور بودن پیشگو هم هستی؟

درحالی که خیره به رو به رو دنده رو عوض می کنم میگم.

-من پارسا هستم.

با این حرفم اول برای چند ثانیه از گوشه ی چشم نگاه متعجبش رو می بینم که به طرفم دوخته. بعد از اون به حرف می یاد که:

-این که میگن زمین گرده همینه دیگه.

چند دقیقه ی بعد به صحبت در مورد کارگاه ما و پیشنهادهای من برای قطعه و قرارداد مورد نظر می گذره و بعد جلوی دفتر مرکزی کارخونه اش ترمز می کنم و میگم:

-از آشناییتون خوش حال شدم جناب شکور و خدا نگهدار.

-مگه امروز با مدیر عامل قرار ملاقات نداری؟

به ساعت اشاره می کنم و با لبخند میگم:

-از وقت قرار ملاقاتم خیلی گذشته و خب با شرایط پیش اومده بعید می دونم دیگه مدیر عامل به من اعتماد کنه!

- نظرت چیه توی دفتر مدیر عامل یک قهوه بخوریم و بعد از اون قرار داد رو امضا کنیم؟ در ضمن از نظر من که شرایطی پیش نیومده شما فقط یه کمی با همسرت شوخی کردی!

- همیشه بپرسم دقیقا چی باعث شد که حاضر بشید همچین قرار دادی رو با من ببندید؟

-به نظرم دختری که حریف ارسلان شمس بشه انقدری قابل اعتماد هست که بتونه همچین قرار دادی رو امضا کنه. و خب باید بگم قیمت پیشنهادیت برای تولید از همه ی قیمت های پیشنهاد شده کم تر بوده.

دو ساعت بعد با لبخندی که ناشی از بستن قرارداد که خیلی ساده تر از تصور ذهنیم انجام شده وارد دفتر خودمون میشم. با دیدن سامان کنار میز منشی با همون لبخند بلند سلام میدم.

- چیه ماتی خانوم؟ کبکت خروس می خونه؟

- قرارداد شتابو گرفتم.

- دروغ!!

-به نظرت قیافه ی من شبیه آدم های دروغ گو می باشد؟

-وای دختر اصلا یه درصدم فکر نمی کردم شانسی برای بستن این قرارداد داشته باشی! حالا اون دستگاهی که برای تولید کم داشتیم چی؟ می دونی که بدون اون دستگاه این قرارداد به هیچ کارمون نمی یاد.

-می دونم و...

هنوز ادامه ی حرفم رو نزدم که بهراد از حیاط وارد دفتر میشه و میگه:

-ماتی تو دستگاه سفارش دادی؟

" آره " ای میگم و بی توجه به نگاه سؤالی سامان از دفتر برای تحویل دستگاه خارج میشم.

کارگر ها که دستگاه رو جا به جا می کنن به اتاقم برمی گردم. هنوز پشت میزم ننشستم که سامان در رو باز می کنه. در رو کامل نبسته که میگه:

-تو که گفتی دیگه پول نداری؟

-خُب؟

-پس پول دستگاه از کجا اومده؟

-برای تو چه فرقی می کنه؟

-ماتی رو مخ من راه نرو. سؤالمو جواب بده.

- دزدیدم.

-ماتی من الان اصلا حوصله ی شوخی ندارم!

-منم ندارم!

-ماتی نگو که چیزی که توی فکره درسته!

-من از افکار تو خبر ندارم.

-جیره خور شمس ها شدی؟ آره؟

دیگه واقعا کنترل خودم سخته. اول اون پیامک ارسلاں حالا هم حرف سامان. انگار که آتیشم زدن. بلند داد می زدم:

-آره. حالا که چی؟

سامان بلندتر از من داد می زنه " غلط کردی "

-به نظرم زیادی داری توی کارهای من دخالت می کنی. پاتو اندازه ی گلیمت دراز کن سامان.

این بار سامان لحنش رو کاملا تغییر میده و با یک لحن ملتمس میگه.

-ماتی جان عزیزم، خواهرم، ببر دستگاشونو پس بده. اصلا خودم میرم ماشینمو می فروشم پولشو بنداز جلوشون.

-ممنون ازت که منو مثل خواهرت می دونی. نگرانیتم کاملا درک می کنم. اما به نظرم زیادی داری توی کارام دخالت می کنی.

-درک نمی کنی...درک نمی کنی! ماتی پول و کمک اونا بوی لجن داره. اونا حتی چون تو عروسشونی این کارو برات نکردن. فقط می خوان با این کارها کوچیکت بکنن.

....

-ماتی مرگ سامان بگو که پول این دستگه از پول های اونا نیست.

-نیست.

بعد از این حرفم سامان نفس عمیقی می کشه و میگه:

-می دونستم خواهر من این طوری نیست.

تیکه یازدهم: تلخیه حقیقت و شیرینیه دروغ!

غروب که می رسم خونه با دیدن یک جفت بوت زنونه یاد ماجرای صدف میوفتم. حتی خودمم هم نمی دونم چرا همه ی وجودم یخ بسته. حتما به خاطر سردی هواست که من این جور یخ کردم و نمی تونم قدم از قدم بردارم. خیس شدن چشم هام هم حتما به خاطر سوز هواست. می یام تا قبل از تکرار صحنه های اون روز راه امده رو برگردم. دستم رو که روی دستگیره ی در میذارم صدای ارسلان رو از پشت سرم می شنوم. لحنش مثل همیشه خونسرده.

-کجا میری هنوز نیمده؟

یک نفس عمیق می کشم. سعی می کنم خونسرد باشم اما کنترل خیس شدن گونم اصلا دست من نیست. بر می گردم سمتش اما نگاهم رو به چشم هاش نمی اندازم. چشم هام خیره به بوت های زنونه است که حالا دقیقا جلوی پای ارسلان قرار گرفته. با صدایی که برای خودم هم قابل تشخیص نیست میگم:

-دیدم مهمون داری. گفتم مثل اون روز مزاحمت نشم.

-اتفاقا مهمونم دلش می خواد تو رو ببینه.

این یکی دیگه واقعا عالییه! هووم می خواد منو ببینه! حتما کاملا حضور منو پذیرفته. البته حضوری در کار نیست! حتما می دونه که من براش هیچ خطری ندارم. می دونه که ارسلان حتی اتاقتش از من جداست. تلخ شدن ته گلوم هم فکر کنم بابت نهار نخوردنمه. خدایا کوچیک شدن همینه دیگه؟! هیچ وقت فکر نمی کردم تا این اندازه تحقیر بشم. ارسلان رو دوست ندارم درست! اونم دوستم نداره درست! اما خب این ها دلیل نمیشه که خیلی شیک برم بشینم با زن صیغه ای شوهرم قهوه بخورم. همیشه؟!

-استخاره می کنی؟ بیا تو دیگه!

بعد از زدن این حرف ارسلان بر می گرده سمت پذیرایی. دوباره یک نفس عمیق. پاک کردن اشک هام. ماسک لبخند روی لب. خیسی گونه ها پاک میشه.

با لبخندی که فقط خودم شدت مصنوعی بودنش رو درک می کنم وارد حال میشم. و با دیدن آدم رو به روم لبخند مصنوعیم جاش رو به یک لبخند حقیقی میده. زویا خواهر ارسلان، با دست های باز شده به سمتم می یاد. خودمم نمی دونم چرا ولی دست هام که حلقه ی دور گردنش همیشه خیسی گونه هام دوباره برمی گرده.

شاید به اندازه ی دو دقیقه تو آغوش هم می مونیم. ازش که جدا میشم هردو دست می بریم سمت گونه های هم و اشک های اون یکی رو پاک می کنیم. لب می زنم " کجا بودی مونسم؟ ".

و این بار من می کشمش سمت خودم و تو آغوشش فرو میرم. ارسلان بالاخره از زل زدن به ما دست می کشه و میگه :

-ای بابا! بسه دیگه حالا انگار ده ساله همو ندیدن.

زویا: چیه خان داداش؟ حسودیت شد خانومتو بغلم کرد؟

از این حرف زویا خنده می شینه روی لبم. بنده خدا خیر نداره دادشش منو الان سه سال و پنج ماهه که به جز برای ماساژ شبانه اش توی تختشم راه نمیده. چه برسه به آغوشش. زویا لبخندم رو میذاره به حساب خنده به شوخیش و میگه:

-ماتی برو لباساتو عوض کن بیا بشین که کلی حرف دارم برات.

ارسلان: خدا به خیر کنه! الان می خواد کل این دو سال رو همین امشب تعریف کنه!

من سرخوش دوباره می خندم و زویا چشم هاش رو برای ارسلان گرد می کنه. به سمت اتاقم میرم. لباس های بیرونم رو با یک گرمکن و تی شرت سفید عوض می کنم. تو آینه که به خودم نگاه می کنم می تونم خنده رو تو چشم های خودم ببینم. رو به تصویر خودم تو آینه میگم:

-چیه ماتی خانوم ذوق در می کنی از خودت؟

و باز خودم به خودم جواب میدم:

-رفیق روزایه بچگیم اومده معلومه که ذوق می کنم.

اما باز اون صدای بد جنس از ته دلم میگه: مطمئنی خوشحالی فقط برای همینه؟ یعنی اینکه فهمیدی ارسلان زن جدید نگرفته هیچ ربطی به این خنده ی توی چشم هات نداره؟

حرصم می گیره از این که هیچ جوابی ندارم تا به خودم بدم برای همین زبونم رو به تصویر خودم توی آینه دراز می کنم. که از شانس بدم همین لحظه ارسلان در رو باز می کنه. چون آینه کنار در هست اولین چیزی که ارسلان بعد از باز کردن در می بینه منم که عینه دختر بچه های شرور زبونم رو بیرون آوردم.

سعی می کنم خودم رو حفظ کنم برای همین خیلی ریلکس به ارسلان میگم :

کارم داشتی؟

ارسلان اول چند ثانیه خیره نگاهم می کنه و بعد بلند زیر خنده می زنه. کم پیش می یاد ارسلان این جور از ته دل بخنده. و با خودم فکر می کنم این من بودم که خنده رو از لب های ارسلان دزدیدم؟ با این فکر روی پنجه ی پا بلند میشم و دست هام رو حلقه ی گردن ارسلان که هنوز داره می خنده می کنم و بوسه ای رو گونش میذارم. ارسلان از شوک این حرکتم خیره نگاهم می کنه که با گفتن " معذرت " شوک دوم رو هم بهش وارد می کنم. خیره چشم هام رو نگاه می کنه. با بستن چشم هام نگاه ازش می گیرم و از اتاق بیرون می یام.

" می بندم این دو چشم پر آتش را

تا ننگرد درون چشمانش

تا داغ و پر تپش نشود قلبم

از شعله ی نگاه پریشانش "

(فروغ)

همه ی ساعت های اون شب رو به حرف زدن و خندیدن با زویا می گذروم. زویا یار دیرین منو نیوشاست. از وقتی بچه بودیم همیشه تمام وقت هایی که زویا با خانوادش می اومدن تهران رو سه تایی با هم بودیم. زویا هم سن ما بود. ولی چون قدش از ما بلندتر بود همیشه مثل یک بزرگتر هومونو داشت. زویا نمونه ی بارز یک دختر با زیبایی های شرقیه. چشم و ابروی مشکی. موهای بلند مشکی که پابینش فر بود. وقتی هجده سالش بود پاش رو کرد توی یک کفش تا شمس برای درس خوندن بفرستدش خارج. و از بعد از رفتنش سال های اول هر کریسمس بر می گشت. اما این دو سال آخر حتی برای کریسمس هم برنگشت و دل منو بیشتر از همیشه تنگ خودش کرد.

تمام طول شب سعی می کنم بی خیال نگاه های خیره و متعجب ارسلان بشم. سر میز شام اما بالاخره ارسلان زهر خودش رو می ریزه.

زویا: ماتی از کارو بارت بگو؟ خوب پیش میره؟

ارسلان: کجای کاری خواهر من؟ وقتی شمس بزرگ هواشو داره و هر دستگاهی که کم داره در عرض یه روز برایش می فرسته مگه میشه بد باشه؟

-آره زویا جون بد نیست. حالا یک بار می برمت تا کارگاه رو نشونت بدم.

زویا با چشم هایی که برای بررسی من ریزشون کرده "خوبه" ای میگه. و بقیه شام رو تو سکوت می خوریم. خوب می دونم که الان زویا پر از سؤاله. بالاخره رفیق چند سالمه قبل از اینکه خواهر ارسلان باشه و خوب می دونه من جیره خور باباش نمیشم.

ساعت تقریباً دوازده شده که زویا ازمون خداحافظی می کنه. و قبل از رفتنش با گفتن خبر اینکه اومده تا برای همیشه بمونه ما رو غافلگیر می کنه.

بعد از رفتن زویا در حال شستن ظرف های شام تو آشپزخونه هستم. که دست ارسلان دراز میشه و شیر آب رو می بنده. سؤالی نگاهش می کنم که میگه:

-من نمی دونم چی توی اون مغز کوچیکت میگذره ماه تیسرا. ولی باید بگم که کاری که با من کردی به این راحتی قابل بخشش نیست. پس دور من نپلک.

احمقانه با خودم فکر می کنم "گفت به این راحتی قابل بخشش نیست پس یعنی قابل بخششه!"

بعد از این حرفش قصد بیرون رفتن از آشپزخونه رو می کنه که با شنیدن اسمش از دهن من بر می گرده و دقیقاً خیره میشه تو چشم هام.

خودم نمی دونم چی میشه که کلمه ها اینجوری از دهنم خارج میشه.

-وقتی اومدم فکر کردم که دوباره صدف توی خونست. برای همین....

و ادامه ی حرفم فقط یه آه میشه که از گلویم بیرون نمی یاد.

-برای اینکه خیالتم راحت بشه و هر دفعه که یک کفش زنونه جلوی در دیدی پس نیفتی اینو بهت میگم. برای صدف خونه ی جدا اجاره کردم تا دوباره مشکلی برامون پیش نیاد!

با شنیدن این حرفش برای چند دقیقه قدرت عکس العمل ندارم. دوباره قصد بیرون رفتن داره که اسمش رو صدا می زنم. انقدر آروم صدا زدم که خودم هم نمی شنوم. دوباره صدا می زنم که بر می گرده سمتم.

خیره به چشم هاش خاطره ی اولین شبی که پا توی این خونه گذاشتم مثل یک فیلم روی دور تند از ذهنم می گذره. چند قدم فاصله ی بینمون رو پر می کنم. دقیقا رو به روش قرار می گیرم. نگاهم رو می دوزم به سیاهی مطلق چشم هاش و میگم:

-دوستم نداری مگه نه؟

-اصلا!

-هیچ وقتم نداشتی؟

-نداختم.

دست هاش رو میذاره دو طرف صورتم. آروم زمزمه می کنه:

-تو هم نداری مگه نه؟

-ندارم.

" زندگی شاید آن لحظه مسدودیت

که نگاه من در نی نی چشمان تو خود را ویران می سازد "

(فروغ فرخزاد)

ساعت از سه هم گذشته و من هنوز روی صندلی های تراس خونه نشستم. و نمی دونم در حال دود کردن چندمین نخ سیگارم هستم. این بی خوابیه امشب نتیجه ی اعتراف تلخیه که ما زن و شوهر امشب به هم کردیم. بعضی حقیقت ها هستن که آدم با اینکه ازشون خبر داره ترجیح میده که هیچ وقت نشنوه. بچه که بودم یک بار از مامان مریمم شنیدم که حقیقت تلخه! اون موقع معنیش رو نفهمیدم اما حالا....

بی حس بودن من و ارسالن نسبت به هم یکی از همون حقیقت هاست.

با احساس حضور یک نفر سر برمی گردونم و ارسالن رو توی چهارچوب در می بینم. بی حرف ازش رو می گیرم. صندلی رو به روی من رو می کشه و می شینه. بی توجه بهش به منظره ی شهر نگاه می کنم که توی شب برام خیلی جذابیت داره.

-چی شد سیگاری شدی؟

از لحنش تعجب می کنم. خیلی با خونسردی همیشگیش فاصله داره. حتی از اعترافش تو فکرم هم تعجب می کنم اما انگار که در موندست!

-یه شب بارون میومد. خیلی تنها بودم!

ادامه ی جوابم از ذهن خودم میگذره. " همون شبی که منو از خونت بیرون کردی! "

مشتش رو باز می کنه جلوم. کاغذ مچاله شده توی دستش رو باز می کنم. با یک نگاه می فهمم رسید دریافت وامیه که برای خرید دستگاه گرفتم. پوزخندی روی لبم می شینه. هفته ی پیش گمش کرده بودم. برای خالی کردن حرصم پک عمیق تری به سیگارم می زنم.

-برای چی وقتی بهت تیکه می انداختم نمی گفتمی که پول دستگاه رو خودت دادی؟

-چه فرقی می کرد؟!

-برای چی نمیذاری بقیه خوب بودن هاتو ببینن؟!

-تا جایی که می دونم حداقل از نظر تو یکی من هیچ خوبی ای ندارم!

-برای چی وانمود می کنی به چیزی که نیستی؟! چرا ادا در می یاری که داری با پول های بابام خوش می گذرونی؟!

از صندلی بلند میشم. ایستاده پک آخر رو به سیگارم می زنم و در حال خاموش کردنش تو جا سیگاری روی میز میگم:

-وقتی مردم خوبی ببینند، انتظار خوبی دارند. من اصلا دوست ندارم چیزی باشم که بقیه انتظار دارند.

تیکه دوازدهم: لذت جاوید

ده دقیقه ای هست که از خواب بیدار شدم. تو همون حالت جنین وار دارم فکر می کنم که روزهای آخر سال شده. با این فکر مثل برق بلند میشم و تقویم موبایل رو چک می کنم. از دیدن تاریخ نفس راحتی می کشم. چهارده اسفند! یعنی فقط یک روز مونده تا تولد همسر عزیزم. و حتی از فکر همسر عزیز هم پوزخند روی لبم می شینه. با خودم زمزمه می کنم " الان که چی مثلا؟ نیست توی سه تا تولد قبل ارسلان حضور پررنگ داشتی و اون هم خیلی تو رو آدم حسابت کرد! "

یک صدایی از از ته وجودم میگه: " تولد اونه. تو خودت باید حضور داشته باشی نه اینکه منتظر باشی تا...!". از جرقه ای که توی فکرم زده میشه سرخوش بلند میشم. در حال زمزمه کردن یک آهنگ شاد به سمت آشپزخونه میرم. همه ی زمانی که در حال آماده کردن صبحانه هستم این زمزمه ی سرخوشانه ادامه دار میشه.

گذاشتن فنجون های چای روی میز همزمان میشه با ورود ارسلان. چشم های سرخش و دست هایی که مدام شقیقه اش رو فشار میدن نشون از این داره که اثرات زیاده روی دیشبش تو نوشیدنی حالا خودشون رو نشون میدن.

دست دراز می کنه فنجون چاییش رو برداره که با گرفتن مچ دستش مانعش میشم! با چشم هایی که از تعجب گرد شده نگاهش رو به من می دوزه.

-چایی نخور! قهوه برات بهتره، فکر کنم سرتم درد می کنه. آره؟

-داره منفجر میشه. هر کاری می کنی سریع تر.

قهوه که آماده میشه در حال مزه کردنش میگه:

-نه، معلومه که با تجربه ای. البته خیلی هم عجیب نیست! کسی که نصف یک شیشه ویسکی رو بدون مزه میره بالا همین میشه دیگه. دواي سر درد خماری بعد از الکل رو خوب می دونه.

بازهم یادم انداخت. ارسلان که من رو کوچیک نکنه ارسلان نیست. جوابم بهش فقط میشه سکوت. دست دراز می کنم و لقمه ای می گیرم تا بغضم رو فرو بدم. با جمله ی بعدیش دستم همون نیمه ی راه خشک میشه!

-من فردا شب مهمون دارم. احتمالا تا دیر وقت هم طول می کشه. یک نفر هم قرار شده از صبح بیاد کارها رو انجام بده. بهت گفتم که فردا شب خونه نباشی.

به سختی جرحه ای از چاییم رو برای کم کردن لرزش صدام می خورم. و با لحنی که خودم هم نمی دونم چه توصیفی براش کنم میگم:

-باشه. فقط نیازی نیست بگی کسی بیاد برای کارها من از پشش بر می یام. فقط یه نفر رو بگو شب برای پذیرایی بیاد.

-نه. مهمونیه مهمیه کار اون ها مطمئن تره.

و گفتن این حرف همزمان میشه با تموم شدن صبحانمش و بلند شدنش از سر میز. بیست دقیقه ی بعد با شنیدن صدای در که خبر از رفتن ارسلان میدن مقاومت من هم برای گریه نکردن تموم میشه. سرم رو روی میز میذارم و بی صدا به پهنای صورت اشک می ریزم.

یک اشتباهاتی هر چند هم که ازشون بگذره باز هم تازه به نظر می یان! باز هم اثرشون هر روز و هر روز توی زندگیمون هست. انگار که همین لحظه مرتکبشون شدیم. بالاخره چشمه ی اشک من هم خشک میشه.

بعد از جمع کردن میز صبحانه برای کشیدن سیگار بعد از صبحانم توی تراس می شینم. سرمای اسفند اون حس خوبی رو که بهش نیاز دارم بهم میدن. از نشستن روی صندلی های چوبی پشت این میز با رومیزی چهارخونه ی سفید و قرمز و تماشای

منظره ی شهر از این بالا هیچ وقت سیر نمیشم. این میز و رومیزی رو از تراس خونه ی خودم آوردم. با اولین حقوق خودم خریدمشون. با حقوق کاری که اون وقت ها تو سخت ترین شرایط انجامش می دادم تا دستم جلوی شمس ها دراز نشه.

شاید به اندازه ی یک عمر فکر داشته باشم. فکراهایی که می تونم این بالا بشینم و با دود کردن سیگار مرورشون کنم. بعد خیره بشم به دود سیگارم و خودم رو گم کنم تو خاطره هام. خاطره هایی که بعضی هاشون با اینکه از نظر زمان خیلی ازشون نگذشته برای من به اندازه ی ملیون سال نوری دور به نظر می رسیدن.

بشینم سیگار دود کنم و فکر کنم چرا با اینکه ارسلان رو دوست ندارم نمی خوام دست از این زندگی بردارم؟ به اینکه دقیقا تعریف حسم به ارسلان چیه؟ به اینکه اگر ما واقعا قسمت هم نیستیم چرا سر راه هم هستیم؟ یعنی تاوان کار سه سال پیشم انقدر سنگینه؟! افتادن ارسلان وسط زندگیم!

و الان تو این لحظه حین خیره شدن به دود سیگار این فکر تو سرم جولان میده که اینم از هم خونه شدن با ارسلان! با خودت خیال کردی ارسلانم یکی مثل مردای دیگه. دو تا غذا براش می پزی همه چی تموم! سیگار رو توی جا سیگاری خاموش می کنم. خم میشم لبه ی نرده های تراس و شروع می کنم به جیغ زدن. انقدر جیغ می زنم تا طعم خون رو توی گلویم حس می کنم. با صدای خش دار ناشی از جیغ زدن هام داد می زنم که من جا نمی زنم.

موبایلم رو بر می دارم، به سامان زنگ می زنم و خبر میدم که امروز نمی یام. به ساعت روی موبایل نگاه می کنم. تا اومدن ارسلان خیلی فرصت هست اما نمی دونم این فرصت کافیه برای کارهای که قصد انجامشون رو دارم یا نه!

شماره ی بعدی که می گیرم شماره ی ارسلانه. بعد بوق پنجم صدای بی حوصلش تو گوشی می پیچه:

- بگو ماتی.

-من چی... یعنی می خواستم بپرسم هنوز سر حرفت هستی؟

-کدوم حرف؟

-همون حرفت اون روز توی آشپزخونه... یعنی همون که...

-خوبی ماتی؟ من این جا سرم انقدر شلوغه که وقت دست شویی رفتنم ندارم بعد تو زنگ زدی من من می کنی؟!!

نفس عمیقی برای نظم دادن به افکارم می کشم.

-همون که گفتمی حاضری مثل دو تا همخونه بدون نفرت و دعوا زندگی کنیم؟

این بار صدای نفس عمیق اون تو گوشی می پیچه.

-من الان کار دارم ماتی. شب می یام خونه حرف می زنیم!

هر اندازه به زمان اومدن ارسلان نزدیک تر میشم استرسم بیشتر میشه. بوی کیک با عطر اوفریای من ترکیب خیلی خوبی رو ساخته. با شنیدن صدای کلید توی در از روی کاناپه بلند میشم. دستی به موهای سشوار خوردم می کشم و به استقبال این نیمه شوهر میرم.

کاملاً مشخصه که ارسلان از این استقبال گرم شوکه شده. با گذاشتن بوسه ای روی گوش این شوک رو بیش تر می کنم.

با همون قیافه به سمت اتاق خوابش میره که من با دو خودم رو بهش می رسونم و قبل از رسیدنش به در اتاق، خودم رو رو به روش قرار میدم. چشم هاش رو گرد می کنه و با تعجب می پرسه:

-ماتی خوبی؟

همزمان با یک لبخند دندون نما میگم:

-آره ممنون. تو خوبی!

از این جواب من چشم هاش رو گردتر می کنه و میگه:

-اجازه میدی برم توی اتاقم؟

-نه!

-نه؟!؟

-خُب یعنی...چیزه...می دونی...

-ماه تیسرا چرا امشب این طوری می کنی؟ کسی توی اتاقه؟

نفس عمیقی می کشم. برای حفظ خونسردیم از سر عادت دست هام رو توی هم گره می زنم. بدون وقفه کلمات رو کنار هم ردیف می کنم.

-خُب راستش من دلم می خواست، یعنی خیلی دلم می خواست که امسال جشن تولدت رو باهات بگذرونم و از اونجایی که تو فردا برای خودت برنامه ی جشن چیدی و از منم نخواستی که باشم تصمیم گرفتم امشب برات یه جشن دو نفره بگیرم. و ازت می خوام که لطفاً، لطفاً امشب ضد حال نباشی. باشه؟

بعد از تموم شدن حرفام یک نفس عمیق می کشم. ارسلان با حالت بامزه ای که تا حالا ازش ندیدم و چیزی بین خنده و گیج شدن موهای روی پیشونیم رو که به خاطر استرس خیس از عرق شده رو پشت گوشم می زنه و میگه:

-باشه.

ضمیمه ی باشه گفتنش هم میشه یک بار بستن پلک هاش.

حالا این بار نوبته منه که از این موافقت ارسلان شوکه بشم.

-یعنی الان عصبانی نشدی؟

-نه. کی از اینکه برات تولد بگیرم عصبانی میشه؟

-چی بگم والا؟!

-حالا میذارم برم توی اتاقم لباسم رو عوض کنم تا به جشنمون برسیم؟

-نه!

-ای بابا! باز میگه نه!

-آخه می دونی کادوی من یه سورپرایزه که الان توی اتاقه و اگه تو بری توی اتاق می بینیش و برنامه ی من خراب میشه.

-خیلی خُب پس حداقل خودت برو برام یه دست لباس بیار.

-نیازی نیست توی اتاق کارت برات لباس گذاشتم. من میرم توی آشپزخونه میز شام رو آماده کنم کلک نزنم بری توی اتاقتا.

-باشه.

ظرف خورشت رو روی میز میذارم که صدای ارسلان رو می شنوم:

-عجب بوهای خوبی راه انداختی.

-امیدوارم که مزشونم خوب باشه.

کل مدتی که در حال خوردن شام هستیم سعی می کنم بیشتر از همیشه با ارسلان حرف بزنم و سکوت رو بشکنم. و در کمال

تعجب ارسلان هم همکاری می کنه!

دسر بعد از غلامون میشه کیک تولد شکلاتی ای که به سلیقه ی ارسلان پختم و موقع بریدنش چندتا عکس از خودمون

گرفتم. کنار ارسلان روی مبل نشستیم. ارسلان دومین برش کیکش رو تو پیش دستی میذاره که با هیجان دست هامو بهم می

کوبم. در حالی که سرم رو خم کردم جلوی صورتش میگم:

-آخه اصلا تولد بدون رقص میشه؟!

انگشتش رو گوشه ی لبم می کشه. و بعد انگشت شکلاتی شدش رو توی دهنش میذاره و زمزمه می کنه:

-اون وقت کی می تونه حریف من توی رقص بشه؟

-پس این جا رو باش ارسلان خان. ببین ماتی چه می کنه!

بعد از زدن این حرف به سمت دستگاه پخش میرم. فلشم رو وصل می کنم و چندتا آهنگ عقب جلو می کنم تا به آهنگ مورد نظر می رسم. با بلند شدن صدای آهنگ هیپ هاپ اولین حرکت رو انجام میدم که ابروهای ارسلان بالا می پره.

-نه بابا! هیپ هاپ باز هستی که!

بعد از زدن این حرف از جاش بلند میشه .

-حالا اینو داشته باش ماتی خانوم.

حرکتی که انجام میده واقعا سخته. بعد از رقصیدن با سه تا آهنگ بالاخره روی مبل لم میدیم. فکر کنم رقص تنها نقطه ی اشتراک ما دو نفر باشه. کلا اختلاف سلیقه زیاد داریم. این بار اون سکوت بینمون رو می شکنه.

-رقصیدن رو از کی یاد گرفتی؟

-از خودم!

-از خودت؟!

-اوهوم. راستش بابا متین زیاد خوشش نمی اومد که من کلاس رقص یا کلا هر کلاسی جز کلاس های مدرسم برم برای همین منم اول با کلیپ های ماهواره شروع کردم. از وقتی راهنمایی بودم شروع کردم. وقتی رفتم دبیرستان از اینترنت یک سری سی دی آموزش رقص هم خریدم.

-جالبه.

با به یاد آوردن کادوم از جا می پرم. جیغ جیغ کنان دست ارسلان رو می کشم و به سمت اتاق می برم. خیلی تلاش کردم تا این کادو همین امروز آماده بشه. تقریبا دو برابر قیمت واقعی پول خرج کردم. قبل از اینکه وارد اتاق بشه میگم:

-خیلی ریسک کردم. احتمال اینکه خوشت بیاد کمه اما خب شانسمو امتحان کردم.حالا چشم هاتو ببند.

بعد از بستن چشم هاش دستش رو می گیرم. جلوی دیوار رو به روی تختش توقف می کنم و بعد از روشن کردن لامپ ازش می خوام تا چشم هاش رو باز کنه.

همه ی وجودم چشم شده تا عکس العمل ارسلان رو بعد از دیدن اون عکسی که حالا کل دیوار اتاق رو پوشونده ببینم. اما از اونجایی که اصلا آدم تیزی نیستم هیچ چیز دستگیرم نمیشه. نمی فهمم چی تو دل ارسلان می گذره برای همین ازش رو می گیرم و دوباره به عکس رو به روم نگاه می کنم. این عکس مال اون وقتی که سوگل اصفهان بوده.

بعد از شام برای کشیدن سیگارم طبق عادت همیشگیم رفتم توی تراس. تراس خونه یک در کشویی شیشه ای داره. منظره شب شهر از این تراس واقعا معرکست.

توی این عکس من گوشه ی سمت چپ ، پشت به دوربین ایستادم. موهام هم به خاطر باد کمی تو هوا پخش شده. یک پیرهن چهارخونه ی آبی و یک شلوار مشکی هم تنمه. ارسلان هم گوشه سمت راست روی کاناپه ی جلوی در تراس توی خونه

نشسته و سرش رو تکیه داده به پشتی صندلی. یک سیگار هم توی دستشه. لباس تنش هم یک تی شرت مشکی و شلوار کتون مشکیه.

نه من نه ارسلان متوجه گرفتن این عکس توسط سوگل نشدیم. و الحق که از همه نظر یک عکس حرفه ای بود. سوگل قبل از برگشت به تهران عکس رو بهم نشون داد. منم امروز با کلی پول خرج کردن تونستم برای همین امشب به این اندازه چاپ و روی دیوار نصبش کنم.

تقریبا یک دقیقه ای هست که هر دو داریم به عکس نگاه می کنیم.

-اگه خوشت نیومده اصلا ناراحت نمیشم که از روی دیوار جمعش کنی.

با خونسردی از روی میز کنار تختش بسته ی سیگار و جا سیگاریش رو بر می داره. روی تخت دراز می کشه. سیگارش رو روشن می کنه. یک پوک عمیق بهش می زنه. با شنیدن صدایش بدون تکون خوردن از جام سرم رو به سمتش می چرخونم.

- من اصلا یادم نبود که تولدمه! مهمونی فردا شب هم به افتخار یک قرارداد با چندتا خارجیه. در اصل برای خودمونی شدن باهاشونه.

روی تخت میرم و طرف دیگش دراز می کشم. یک سیگار از بسته ی سیگارش بیرون می یارم. تو سکوت پک های عمیق بهش می زنم. با شنیدن ملودی زنگ موبایلش گوشیش رو از جیب شلوار گرمکن سفیدش بیرون می یاره. در حال خاموش کردن سیگارش تو جاسیگاری کریستال دست روی صفحه ی موبایلش می کشه. صدای خش دارش خش می کشه روی همه ی حس های خوب امشبم.

-بگو صدف.

به خاطر فاصله ی نزدیکم باهاش صدای "سلام عزیزم" گفتن صدف رو می شنوم. پوزخندم همراه میشه با یک قطره اشکی که خودم هم نمی دونم از کجا می یاد. صدف شروع می کنه به شیرین زبونی برای ارسلان که به قصد ترک اتاق از روی تخت بلند میشم. چند قدم بیشتر از تخت فاصله نگرفتم که خودم رو پیدا می کنم. با خودم تکرار می کنم من زنشم. زن عقدیش! اگر شوهرم نیازی داره اینجا توی تخت با من برآورده میشه. نه با هیچ کس دیگه.

بدون مکث چند قدم اومده رو بر می گردم. با زانو هام روی تخت به سمت ارسلان میرم. دقیقا بین پاهاش می شینم. در حالی که داره به حرف های صدف گوش میده نگاه متعجیش رو به من می دوزه.

دست می برم گوشه ی تلفن رو از دستش می کشم و کنار گوشم میذارم و صدای نازک صدف تو گوشم می پیچه:

-امشب نمی یای پیشم عزیزم؟

و صدای من برای جواب دادن به صدف خیلی محکم تر از اونه که خودم فکرش رو می کردم.

-ارسلان به جز زنش شبو با کس دیگه نمی گذرونه.

بعد از این حرف بی توجه به جیغ های صدف گوشی رو قطع می کنم. دست هام رو دو طرف بدن ارسلان خیمه می زنم و روی بدنش خم میشم. موهام به خاطر خم شدنم تو صورتم می ریزه. تو همون حالت زمزمه می کنم:

-تو امشب جایی می خواستی بری؟

حلقه دست های ارسلان دور گردنم و بعد از اون بالا اومدن سرش. و " نه " خفه ای که توی یکی شدن ما محو میشه.

" او شراب بوسه می خواهد ز من

من چه گویم قلب پر امید را

او به فکر لذت و غافل که من

طالبم آن لذت جاوید را "

(فروغ)

تیکه سبزه دم: آن شب!

صبح با احساس نور خورشید روی صورتم چشم باز می کنم. چند ثانیه زمان می بره تا موقعیت خودم رو درک کنم. من! اینجا! تو تخت ارسلان! دوباره بعد از سه سال! اما این دفعه...

یادم میوفته که ارسلان امروز مهمون داره. با خودم فکر می کنم چه بهتر! واقعا توانایی رو به رویی با ارسلان رو ندارم. مطمئنم که اون هم علاقه ای به بودنم در کنارش نداره که اگر داشت ازم نمی خواست تا امروز نباشم.

با سعی برای تولید کم ترین صدا از روی تخت بلند میشم. قبل از بیرون رفتن از اتاق آخرین نگاه رو به ارسلان که نفس های منظمش نشون از یک خواب عمیق میده می کنم. یاد اولین صبحی که کنارش از خواب بیدار شدم میفتم. انقدر صبح تلخی بوده که حتی فکرش هم گلوم رو تلخ می کنه. شاید از ترس تکرار همچین صبحیه که حالا دارم تقریبا فرار می کنم تا با ارسلان رو به رو نشم.

بدون خوردن صبحانه از ترس رو به رویی با ارسلان خیلی سریع لباس عوض می کنم، وسایل مورد نیازم رو جمع می کنم و از خونه بیرون می زنم.

پشت فرمون ماشین می شینم و تصمیم می گیرم امروز خودم رو یک گردش حسابی مهمون کنم. اولین قدم میشه صبحانه خوردن تو یک کافه ی دنج و بعد از اون قدم زدن تو سی و سه پل. یک بازار گردی هم می تونه عالی باشه. بعد از تمام کردن همه ی پول نقدی که داشتم بالاخره ساعت از دو ظهر گذشته که رضایت میدم و به سمت ماشینم میرم. با دیدن یک پسر بچه ی حدودا پانزده ساله مکث می کنم. چشمم یک دستبند چرم مردونه که توی بساطش هست رو گرفته. با خودم فکر می کنم روی مچ دستِ سامان واقعا قشنگ میشه. خوب می دونم که ارسلان آدمی نیست که همچین چیزی رو بیاندازه. از پسر می خوام که اون رو بهم بده اما با دیدن کیف پولِ خالییم آه از نهادم بلند میشه. ازش می خوام که چند دقیقه همین جا بایسته تا من برم و از عابر بانک پول بگیرم.

بعد از وارد کردن کارتم تو دستگاه و زدن رمزش با اخطار خطای کلمه ی عبور فکر می کنم که شاید یک عدد رو اشتباه وارد کردم. با دقت بیشتر این بار رمزم رو وارد می کنم. برای بار سوم که همون رمز رو می زنم با پیغام روی دستگاه با مشت محکم روی دستگاه می کوبم! لعنتی! کارتم رو خورد. چشم هام رو می بندم و با انگشت اشاره و شصتم چشم هام رو فشار میدم. یاد می یاد که هفته ی پیش رمز کارتم رو تغییر داده بودم. امروزم از شانس من جمعه است. لعنتی!

با شونه های افتاده و پاکت های خرید کشون کشون به سمت ماشینم میرم. دیگه نهار هم نمی تونم بخورم. تازه به عمق فاجعه پی می برم که حالا با این وضعیت شب رو هم نمی تونم تو هتل بگذرونم. برای آروم کردن خودم چند ثانیه سرم رو روی فرمون میذارم. بالاخره بعد از نیم ساعت ماشین رو روشن می کنم. خوشبختانه باک ماشین از بنزین پره. ساعت از هشت شب گذشته که خسته از دور دور و متر کردن خیابون ها مسیرم به سمت کارگاه رو پیش می گیرم. هر چند که می دونم اونجا برای یک زن این ساعت شب واقعا خیلی امن نیست اما خُب راه دیگه هم ندارم. سامان هم که برای بودن در کنار خانواده رفته تهران!

کارگاه ما تو یک شهرک صنعتی بود که به جز سوله ی ما سوله های دیگه هم اون اطراف هست. جلوی در شهرک یک نگهبان پیر هم داریم. البته محض خالی نبودن عریضه! اگر نه که اگر مشکلی پیش بیاد اون پیر مرد تنها هیچ کاری نمی تونه بکنه. با یک بوق جلوی در می یاد و کاملا معلومه که از دیدنم تعجب کرده. اما اجازه ی کنجکاوی هم به خودش نمیده. ازش می خوام که از حضورم اینجا به کسی چیزی نگه.

ماشینم رو تو حیاط سوله ی خودمون پارک می کنم. وارد دفتر که میشم سکوت و تاریکی ترس رو به دلم می یاره. سعی می کنم خونسرد باشم و با روشن کردن لامپ و کشیدن چند تا نفس عمیق کمی موفق میشم. به هر حال من سه سال تنها زندگی کرده بودم. با صدای شکم دیگه واقعا طاقتم تموم میشه. به امید پیدا کردن چیزی برای خوردن به آبدارخونه میرم امام با دیدن جعبه ی خالی بیسکویت اشکم در می یاد. خنده داره اما واقعا کنار آشپزخونه روی سرامیک های سرد می شینم و از گشنگی گریه می کنم.

واقعا خودم هم نمی دونم این گریه از گشنگی و ضعف ناشی از کم خونیمه یا....

این گریه ها خیلی بیشتر از گریه برای یک گشنگی من رو توی خودش غرق می کنه. بالاخره بعد از شاید یک ساعت شاید هم کم تر یا بیشتر گریه هام تموم میشه. پاکت سیگارم رو بر می دارم و دوباره همون جا روی زمین چمباتمه می زنم و سیگار دود می کنم. با شنیدن صدای بهراد از کنار چهارچوب در کمی می ترسم. ولی تو حالی بدتر از اون هستم که بخوام عکس العمل نشون بدم. حتی کوچیک ترین تلاشی هم برای تغییر اون وضعیت ترحم بر انگیز خودم نمی کنم.

-ماتی؟! تو خوبی؟

-اینجا چی کار می کنی بهراد؟

-می دونی ساعت چنده؟ این موقع شب تو اینجا چی کار می کنی؟

بهراد نفس عمیقی می کشه. از جاش بلند میشه و یک لیوان آب از آب سردکنِ یخچال برام می یاره. بدون مقاومت لیوان رو ازش می گیرم و یک نفس سر می کشم. سعی می کنم که از جام بلند بشم اما به خاطر ضعفم به محض بلند شدن چشم هام سیاهی میره. با گرفتن دستم به دیوار کنارم مانع از افتادنم میشم.

-میشه برام از روی میز یه شکلات بیاری؟

بهراد بی حرف پی شکلات میره و خیلی سریع بر می گرده. توی این مدت من هم خودم رو به میز و صندلی وسط آبدارخونه می رسونم و می شینم. پوست شکلات رو برام باز می کنه و به سمت دهنم می گیره. بدون مقاومت می خورمش. چند دقیقه ای همونجور توی سکوت می مونم تا کمی بهتر میشم. خودم داوطلب برای شکستن سکوت میشم.

-تو برای چی اومدی اینجا؟

با شنیدن صدام سرش رو از روی دست هاش بلند می کنه.

-کلیدام رو جا گذاشته بودم.

-پس چرا همون دیروز نیومدی؟

-دیروز رفتم خونه ی مادرم. امشب چون از مهمونی میومدم دیر وقت بود. گفتم دیگه بیدارش نکنم. بازجویی تموم شد خانوم رئیس؟

نیاز به فکر کردن زیادی نیست تا بفهمم دوستش همون ارسلانه. اون نمی دونه من زن ارسلانم اما من که می دونم اون دوست ارسلانه.

-اگر بهتری بلند شو که بریم.

-آره بهترم می تونی بری.

-دقت نکردی به جمله ی من. گفتم بریم نه برم!

-ممنون ولی من شب اینجا می مونم. نمیشه برگردم خونه.

قیافه ی خونسردی به خودش می گیره و میگه:

-باشه هر جور میلته اما بعید می دونم که این موقع شب اینجا زیاد امن باشه.

و بعد از زدن این حرف بلند میشه و به سمت اتاقش میره. منم سعی می کنم تا بلند بشم اما دوباره کم خونیم باعث میشه تا تعادلم از بین بره. برای نگه داشتن خودم روی میز چنگ می زنم که دستم به لیوان آب می خوره و با صدای بدی رو زمین میوفته و می شکنه.

به خاطر صدای شکستن، بهراد با هول مقابلم ظاهر میشه. کیفش هم تو دستشه. واقعا سر پا موندن برام سخته برای همین تقریبا خودم رو پرت می کنم روی صندلی. بهراد با حالتی که یک کمی هم ترسیده بهم نزدیک میشه و میگه:

-تو حالت خوب نیست. برای چی می خوای شب اینجا بمونی؟ سامان گفته بود متاهلی! زنگ بزن به شوهرت تا بیاد دنبالت. -نیازی نیست.

نفس پر حرصش رو خالی می کنه و به سمت کیفم که جای قبلی که نشسته بودم روی زمین افتاده میره. دست می کنه و گوشیم رو بیرون می یاره. خم میشه جلوی من که روی صندلی نشستم و گوشی رو می گیره جلوی صورتم. با تحکم میگه:

-زنگ می زنی یا بزنگم؟

گوشی رو با خشم ازش می گیرم.

-از اینجا برو من خودم حواسم به خودم هست.

-کاملا مشخصه چقدر حواست هست! حتی روی پات هم نمی تونی واپسی.

-به تو مربوط نیست. نمی خواد کاسه ی داغ تر از آش بشی.

چند قدم عقب عقب ازم فاصله می گیره. تقریبا عربده می کشه:

-بین خانوم کوچولو حتی یک درصدم فکر نکن زنایی مثل تو برام کوچک ترین ارزشی دارن. اگر می بینی اینجا وایسادم فقط و فقط به خاطره وجدانمه اگر نه حتی یک ثانیه هم وقتم رو برای یک زن تلف نمی کنم.

دیگه واقعا طاقتم تموم میشه. خشمم از این همه بی غیرتی ارسلان به ضعفم غلبه می کنه. از جام بلند و میشم. با بیشترین تلاش برای سر پا موندن جیغ می کشم:

-بین آقای با وجدان خوب می دونم الان توی مغزت چی می گذره. اما اینو بفهمم اگه الان من به چشم تو یه ناقص العقل می یام که خودم به خودم اهمیت نمی دم و خودم خودمو توی همچین وضعیتی گیر انداختم، فقط و فقط تقصیر یه هم جنس خودته. اگر اومدم این سر شهر تک و تنها تا کپه ی مرگم رو بذارم اونم تقصیر هم جنس خودته. اگر حتی یک نفر رو ندارم تا بهش زنگ بزنگم و خودم رو از این وضعیت نجات بدم بازم تقصیر هم جنس خودته. پس حالا دست از سرم بردار و راتو بکش برو. کلاه وجدانتم بذار بالاتر.

بعد از زدن حرف هایی که هناق شده بود توی گلویم انگار همه ی انرژیم تموم میشه. این بار دیگه حتی جون چنگ زدن به چیزی رو هم ندارم. اما دستم رو برای پیدا کردن تکیه گاهی توی هوا می چرخونم. چشم هام سیاهی میره و نمی تونم چیزی رو ببینم. قبل از زمین خوردنم دستش رو زیر بازوم حس می کنم. من رو کشون کشون می بره به حیاط و تو ماشین می

شونه. بعد از بستن در دوباره به سمت دفتر میره. چند دقیقه ی بعد با کیفم بر می گرده. پشت فرمون می شینه و کیفم رو پرت می کنه روی صندلی عقب. انگار تازه به خودم اومدم. آروم زمزمه می کنم:

-من اگر جای تو بودم به آدمی که اون حرف ها رو بهم زده کمک نمی کردم.

ماشین رو روشن می کنه. درحال دور زدن برای خروج از حیاط سوله میگه:

-حالا که نیستی!

ماشین رو مقابل یک درمانگاه شبانه روزی متوقف می کنه. واقعا تو شرایطی نیستم که بخوام مثل دختر های سرکش مقاومت کنم. بی حرف از ماشین پیاده میشم. کل مدتی که به دکتر توضیح میده که ضعف کردم من سکوت می کنم. واقعا دلیلی نمی بینم که بخوام توضیح بدم که دفعه ی اولی نیست که این حالت برام پیش می یاد. حتی از اینکه در عرض یک ماه اخیر وزن زیادی رو از دست دادم هم حرفی نمی زنم. خودم می دونم همه ی این ها به خاطر کم خونیه.

دکتر برام یک سرم می نویسه تا یک کمی از این ضعف خارج بشم. همه ی مدتی که پرستار سرم رو وصل می کنه بهراد هم کنارم می مونه.

-می دونم از من خوشتر نمی یاد. البته دلیلش رو نمی دونم ولی با کار امشبت یکی طلبت.

-اهل حساب کتابم که هستی.

-بالاخره دیگه. به قول بابام دنیا حساب دو تا چهارتاست.

-آفرین به بابات. حالا چه جوری می خوای طلبتو بدی!؟

-اجازه میدم در رکابم باشی!

-نه بابا! چقدر خوبی شما!

لحن شوخش نشون از این داره که واقعا آدم با گذشت و عجیبیه.

-چه کنیم دل رحمیم دیگه!

-خیلی خُب خانوم دل رحم سعی کن زیاد از خودت انرژی نگیری که تازه به زور سرم رنگ به روت اومده.

همه ی مدت باقی مانده تا تمام شدن سرم رو به شوخی و خنده می گذرونیم. بعد از تمام شدن سرم سوار ماشین می شیم و تو سکوت به سمت مقصدی می رونه که من ازش بی خبرم. بالاخره جلوی یک آپارتمان پنج طبقه متوقف میشه. ازم می خواد که پیاده بشم. جالبه که من هم همین کار رو می کنم. خودم هم نمی دونم این همه حس اعتمادی که به این آدم دارم از کجا سرچشمه می گیره!

سوار آسانسور میشیم و وقتی زن طبقه ی سوم رو اعلام می کنه بهراد پیاده میشه. من هم تو سکوت باهش هم قدم میشم. کلیدی رو که پایین توی ماشین از کیفش برداشته بود رو تو در می اندازه بعد از باز کردن در کلید رو به سمتم می گیره و بالاخره سکوت رو می شکنه.

-اینجا خونه ی منه. من امشب میرم خونه ی مادرم. توی یخچال همه چیز هست. با این وضعیت بهتره فردا رو استراحت کنی. من فردا شب ماشینت رو برات می یارم. الان دیگه کاری با من نداری؟

تمام مدتی که حرف می زنه مدام یک جمله توی سرم تکرار میشه. " صدای این بشر هروئین داره "

و خودم هم نمی دونم چی باعث میشه که این جمله رو بلند تکرار کنم! با شنیدن این جمله از من اول با شوک و بعد با مهربونی نگاهم می کنه.

-خوب استراحت کن. فعلا.

اما چند قدم از در دور نشده که دوباره بر می گرده سمتم.

-گوشیتو میدی؟

دست تو کیفم می کنم. گوشی رو بیرون می یارم و می گیرم سمتش. بعد از چند بار لمس کردن صفحه ی گوشیم دوباره اون رو به طرفم می گیره و میگه:

-آخرین شماره ای که گرفتم شماره ی منه اگر کاری داشتی زنگ بزن.

-ممنون. بابت همه چیز و معذرت می خوام که اون حرف ها رو بهت زدم.

-قابلی نداشت توی عالم رفاقت یک کاری کردم دیگه.

-پس دوستیم دیگه؟

با کمی مکث لب می زنه.

-دوستیم.

و بعد از این حرف به طرف آسانسور میره. بعد از رفتنش اولین کاری که می کنم اینه که سراغ یخچال برم. با یک کمی چشم چرخوندن ظرف پنیر رو پیدا می کنم. نون توی جانونی کنار یخچال هست. عجیبه که با اون همه گشنگی بعد از خوردن سه لقمه کاملا احساس سیری می کنم. شکمم که سیر میشه به بررسی خونه می رسم.

نقشه ی خونه به این شکله که از در که وارد میشی یک سالن حدودا بیست متری هست که توش رو با یک دست راحتی سبز مغز پسته ای و یک ال سی دی و کلا یک دکور سبز و سفید چیدن. دست راست هم یک آشپزخونه ی اپن هست که از ترکیب رنگیه خاصی پیروی نمی کنه. کنار آشپزخونه هم یک در هست که با باز کردنش می فهمم حمام و دست شویی هست. در رو که باز می کنی یک راهرو هست که دوتا در توشه یکی حمام یکی هم....

انتهای سالن هم یک راه روی مربعی با دو تا در هست که احتمالا اتاق خواب هاست. در اول که رو به روم هست رو باز می کنم. یک اتاق خواب با یک تخت دو نفره. دکوراسیون خاصی نداره. از همون جلوی در یک نگاه سر سری می اندازم. در اتاق دوم رو باز می کنم که در کمال تعجب با یک اتاق با دکوراسیون بچه گونه مواجه میشم. کنجکاویم بیشتر میشه و وارد اتاق میشم. از تخت به شکل ماشین و اسباب بازی های تو اتاق کاملا مشخصه اتاق برای یک پسر بچه است. البته با دیدن چندتا عکس روی دیوار از بهراد کنار یک پسر بچه ی حدودا پنج ساله فرضیه ام تایید میشه. جلو تر میرم و عکس روی دیوار رو با دقت بررسی می کنم. بهراد و اون پسر بچه هر دو پشت به پشت هم کنار دریا ایستادن و دارن به دوربین لبخند میزنن. با یک کمی دقت میشه شباهت چشم و ابروی پسر بچه به بهراد رو متوجه شد. با کشیدن خمیازه دست از کنجکاوی می کشم. در کل یک خونه ی هفتاد هشتاد متریه معمولی بود. به همون اتاق اول میرم. خیلی سریع خواب مهمون چشم هام میشه.

با کشیدن بدنم چشم باز می کنم. چند ثانیه ای چشم می چرخونم تا موقعیتم یادم می یاد. با دیدن ساعت روی دیوار که دو ظهر رو نشون میده لبخند شادی می زنم. خوابیدن تا دیر وقت یکی از لذت های زندگیمه که الان خیلی وقته ازش محروم بودم. بعد از مرتب کردن روی تخت به سمت دست شویی میرم.

دست و صورتم رو می شورم و موهام رو دم اسبی می بندم. بر عکس بیشتر مردم از این خواب زیاد صورتم شاداب تر از همیشه شده. البته گودی زیر چشم هام که تازگی عمیق تر شده هنوز خودنمایی می کنه. به محض بیرون اومدنم صدای زنگ ممتد در باعث میشه هین بلندی بکشم. سریع به سمت آیفون میرم و جواب میدم. چند ثانیه بعد صدای زنگ در واحد می یاد.

بهراد رو عصبانی جلوی در می بینم.

-مُردی؟

و بعد از این حرفش من رو کنار می زنه و وارد خونه میشه. روی کاناپه می شینه و چند بار بین موهاش دست می کشه. چند قدم فاصله ی بینمون رو طی می کنم و رو به روش قرار می گیرم.

-چرا اینجوری می کنی؟چی شده مگه؟

-چی شده مگه؟! تازه میگه چی شده مگه؟! اون موبایل بی صاحبیت چرا خاموشه؟

-خُب حتما شارژش تموم شده.

با صدای تقریبا بلندی که سعی داره کنترلش کنه میگه:

-تلفن خونه چی؟هان؟!

سعی می کنم خونسردیم رو حفظ کنم. چند تا نفس عمیق می کشم و با صدایی که سعی دارم بلند نشه میگم:

-خواب بودم. خیلی خسته بودم.

انگار بالاخره اون هم به خودش اومده که با لبخند میگه:

-مگه تو خرسی دختر که اینقدر می خوابی؟

از این تغییر حالت ناگهانی خنده روی لبم می شینه. با همون لبخند ازش می پرسم :

-نهار خوردی؟

-نه. انقدر نگران بودم که وقت نکردم.

-اگه نیم ساعت صبر کنی یک املت توپ میزنم.

-خیلی هم خوب. منم توی این فاصله یه دوش می گیرم.

املت که آماده میشه از اونجایی که میز نهار خوری موجود نیست. روی همون اپن که اطرافش صندلی های بار هست همه چیز رو می چینم. کمتر از پنج دقیقه ی بعد اون هم با حوله ی دور گردنش بیرون می یاد.

-گفتی املت فکر کردم همون گوجه تخم مرغ خودمونه. این چیه اون وقت؟ نکشیم یه موقع؟

زبونم رو براش بیرون می یارم. و خودم در حالی که اولین لقمه رو می گیرم میگم:

-این املته قارچه! دیدم قارچ های توی یخچالت دارن سیاه میشنم گفتم یه استفاده ای ازشون بکنم.

-خدا به خیر بگذرونه.

لقمه ی اول رو که تو دهنش میذاره قیافه ی ترسیده ای به خودش می گیره. اما از سرعت عملش برای گرفتن لقمه ی دوم می فهم که خوشش اومده. من هم طبق معمول این چند وقت خیلی زودتر از اونمی که باید سیر میشم. تقریباً نهارمون تمام شده که صدای زنگ در می یاد. به سمت آیفون میره بعد از باز کردن در سؤالی نگاهش می کنم.

-احتمالاً دوستمه. قرار بود بیاد یه چیزی ازم بگیره. قرار بود شب بیاد دیگه دیدم الان خونم بهش گفتم الان بیاد.

-مشکلی نیست منو اینجا ببینه؟

-نه بابا باهش ندارم. تو هم می شناسیش احتمالاً! همون دوستمه که منو سامانو به هم معرفی کرد!

شوکه شده بودم از این شانس خودم و نمی دونستم باید چه عکس العملی نشون بدم. صدای زنگ واحد می یاد. باز کردن در و ورود آدم رو به روم. باعث میشه حرفم رو پس بگیرم. گفته بودم زمین گرده اما حالا مطمئنم که زمین صافه!

حداقل برای من یکی که صافه. هر جا که برم باز صاف می خورم به آدم رو به روم. پوزخندی روی لبش می شینه. چند ثانیه من که پشت این خشک شدم رو نگاه می کنه و بعد بی حرف دوباره از آپارتمان بیرون میره و در رو محکم می کوبه. بهراد شوکه نگاهش رو بین جای خالی ارسلان و صورت من می چرخونه.

بالاخره سکوت رو می شکنه.

-میشه به منم بگی الان چی شد؟

-چیز خاصی نشد فقط شوهرم برای بار دوم منو با یک مرد دیگه دید.

-شوهرت؟؟

...

-ارسلان شوهرته؟

بی توجه به بهراد به سمت کیفم که روی کاناپه افتاده میرم. سیگار و فندکم رو در می یارم. درحال خالی کردن دودِ اولین پک از بهراد می پرسم:

-تو چه جووری دوست ارسلائی؟ ولی نمی دونی من زنشم؟

-دوستیمون فقط یه دوستیه کاریه. ما...

حالت گیج بودن بهراد نشون از این داره که واقعا چیزی از زن و شوهر بودن ما نمی دونه.

-گفتی برای بار دوم تورو با یک مرد غریبه می بینه؟

-اهوم!

-و میشه بدونم بار اولش کی بود؟

-یک ماه بعد از ازدواجمون.

-نگو که الان داری خیلی شیک از خیانت به شوهرت برام حرف می زنی.

اصلا نمی تونم دلیل سرخ شدن صورت بهراد و بیرون زدن رگ گردنش رو بفهمم.

-اون دفعه هم مثل این بار! هیچ خیانتی در کار نبود. میشه زنگ بزنی به یه آژانس؟

-نیازی به آژانس نیست من با ماشین تو اومدم.

بعد از این حرف میره تو اتاقش و با سوئیچ ماشینم بر می گرده. تو این فاصله من هم پالتوم رو می پوشم. بابت همه چیز ازش تشکر می کنم.

مسخ شده تو خیابون ها می چرخم. انقدر بی هدف و تنها هستم که هیچ متوجه آمپر بنزین نباشم. وقتی که ماشین وسط خیابون خاموش میشه هم دلیلی نمیشه تا من عکس العملی نشون بدم. حتی از مردی که از باک ماشینش به من بنزین میده هم تشکر نمی کنم. یک گوشه ایستادم و فقط نگاه می کنم.

ماشین رو تو خیابونی که خونه ی ارسلان هست پارک می کنم. پیاده شروع می کنم به گز کردن خیابون ها و کوچه ها. دقیقا از کی من تا این اندازه تنها شدم؟ از کی بود که انقدر بی کس بودم که شب رو توی خونه ی یک مرد غریبه بگذرونم؟ همه ی شوهرها مثل ارسلان فقط بلدن سکوت کنن؟ انقدر مهم نبودم که حتی یک داد سرم بزنه؟ از کی بود که دیگه دوست داشتن فراموشم شد؟

" دلم از خیلی روزا با کسی نیست

تو دلم فریاد و فریادرسی نیست "

چه جوری این زندگی رو برای خودم ساختم؟ واقعا زندگی همینه ؟ یک شوهر که نه من رو دوست داره نه من دوستش دارم. یک زندگی که هیچ چیزش شبیه زندگی نیست. زیر لب زمزمه می کنم:

" اگه این زندگی باشه من از مردن هراسم نیست "

حس اضافی بودن تا مغز استخونم رفته. کاش ارسلان و من حداقل هم دیگه رو به عنوان یک زن و شوهر معمولی قبول می کردیم. حالا عاشق نبودیم که نبودیم! حالا به زور ازدواج کرده بودیم که کرده بودیم!

" شدم اون هرزه گیاهی که گلاش

پرپر دستای خار و خسی نیست "

اعترافش تلخه اما من ارسلان رو دوست ندارم! حتی یک لحظه هم دوست نداشتم! فقط دلم می خواد این زندگی حفظ بشه. از این هم تنها تر شدن من رو خیلی می ترسونه. سرمای تنهایی و بی احساسیم خیلی بیشتر از این سرمای اسفند ماه استخون سوزه.

" دیگه دل با کسی نیست

دیگه فریادرسی نیست "

دیگه حتی اشکی هم ندارم برای ریختن. چیزی هم نیست برای اشک ریختن. کسی نیست برای اشک ریختن.

" آسمون ابری شده

دیگه خار و خسی نیست "

انگار که خدا هم دلش برای من می سوزه که قطره های بارون رو مهمون گونه هام می کنه که کمبود اشک حس نشه.

" بارون از ابرا سبک تر می پره

هر کسی سر به سوی خودش داره "

با وجود این همه تنهایی مگه نه اینکه باید ارسلان رو دوست داشته باشم؟ پس چرا ندارم؟ چرا دلم دیگه برای هیچ کس نمی لرزه؟ اصلا دل آدم چند بار توی زندگی می لرزه؟ چی میشه که می لرزه؟ چی میشه که دیگه نمی لرزه؟ چی میشه که پیله ی تنهایی همه ی وجود آدم رو می گیره؟

"مثل لاک پشت تو خودم قایم شدم"

دیگه هیچ کس دلمو نمی بره "

هوا تاریک شده که من کلیدم رو تو در خونه ی ارسلان می چرخونم. و در کمال تعجب می بینمش که جلوی راهروی در ورودی ایستاده. من فاصله ی بینمون رو طی می کنم. رو به روش قرار می گیرم. توی چشم هاش نگاه می کنم و لب میزنم "سلام". جواب سلامم میشه سیلی ای که طرف راست صورتم رو می سوزونه. خیره به چشم هاش اسمش رو زمزمه می کنم. و این بار طرف چپ صورتم می سوزه.

صدای عربدش تنم رو می لرزونه.

-تو فکر کردی من بی غیرتم؟

.....-

بلندتر از قبل تقریبا نعره می کشه.

-آره؟!

...-

-هر روز باید از خونه ی یه مرد جمعت کنم؟ یه روز از ویلای خودم با عشق قدیمیت. یه روز از خونه ی رفیق خودم. خدا می دونه اون هایی رو که من ازشون بی خبرم. البته بیشتر از اینم توقعی نیست. دختری که می یاد به شب توی خونه ی من انقدر مست میشه که صبح از توی تخت یه پسر دیگه باید جمعتش کرد بهتر از این نمیشه! مثلا من شوهرتم می فهمی؟ تعهد می دونی یعنی چی؟

دیگه نمی تونم. انگار که کاملا مسخ شدم. روزی که آدم ها دوست داشتن رو فراموش کنن. روزی که دوست داشته نشن. دقیقا همون روز روز مرگشونه. بعد از اون روز واقعا بود و نبودشون هیچ فرقی نداره.

"دیگه دل با کسی نیست"

دیگه فریادرسی نیست "

به سمت تراس خونه میرم. در تراس رو که باز می کنم سرمای هوا باعث میشه اشک هام روی صورتم حالت یخ زدگی بهم بدن. روی صندلی می ایستم. دیگه نمی کشم خدا جون. می دونم هیچ وقت نمی بخشیم ولی منم دیگه نمی کشم. چشم هام رو می بندم. من خیلی وقت بود که مرده بودم.

آروم شروع به شمردن می‌کنم. یک... دو.

هنوز سه از دهنم خارج نشده که به عقب کشیده میشم. ارسلان با حرص من رو تو بغلش فشار میده. تو بغلش فشارم میده و بوسه روی موهام میندازه. فقط می‌لرزم. لرزیدنی که خوب می‌دونم هیچ ربطی به سرمای هوا نداره. کم کم به خودم می‌یام. هق هقم بلندتر میشه. ارسلان من رو از خودش فاصله میده به چشم هام نگاه می‌کنه. صداش خش دار تر از همیشه گوشم رو نوازش میده.

-چی کار می‌خواستی بکنی احمق کوچولو؟

ازش فاصله می‌گیرم و به سینه اش مشت می‌کوبم. هق می‌زنم و مشت می‌زنم. هق می‌زنم و می‌گم:

-دوستت ندارم لعنتی! دوستت ندارم! خسته شدم! می‌فهمی؟ چرا نمیداری بمیرم؟ آدمی که هیچ کس رو دوست نداره همون بهتر که بمیره! دست از سرم بردار! ولم کن دیگه! منو نمی‌خوای! زندگی با منو نمی‌خوای! بذار بمیرم! من دیگه نمی‌کشم! به خدا نمی‌کشم! منم آدمم! مردم توی این تنهایی!

زانو هام سست میشه. گوشه تراس روی زمین می‌شینم زانوم رو بغل می‌کنم. زمزمه می‌کنم:

-به خدا دوستت ندارم. دوستت ندارم اما هیچ کسم ندارم. من فقط می‌خوام این زندگی شبیه زندگی بشه.

دوباره هق هقم بیشتر میشه. بین هق هقم می‌گم:

-به خدا من هرزه نیستم ارسلان. من...

و گریه باعث میشه نتونم ادامه ی حرفم رو بزنم. ارسلان رو به روم زانو می‌زنه. من رو تو بغلش می‌کشه. سرم رو تو سینهش فرو می‌کنم. یک نفس عمیق از عطر تنش می‌کشم. بالاخره لب باز می‌کنم. امروز وقت اعترافه! با گریه شروع به حرف زدن می‌کنم. صدای پر از بغضم دل خودم رو هم می‌سوزونه!

-من هرزه نیستم. دوستت ندارم ولی هرزه هم نیستم! بعد از عروسیمون وقتی دیدم رفتارت با من مثل یک شوهر معمولیه منم سعی کردم یه زن معمولی باشم. روز رفتنمو یادته؟

....

من اومدم دفترت. برات نهار درست کرده بودم. منشیت پشت میز نش نبود. پشت در اتاقت که رسیدم صدای تینا رو شنیدم. البته اون موقع نمی‌دونستم که اون تیناست. روزی که اومد خونمون هم نفهمیدم. چند روز بعد از مهمونی یک دفعه صداش توی دهنم زنگ زد. به هر حال. من اون روز حرفاتون رو شنیدم. گریه های تینا رو شنیدم. دوستت دارم گفتن تو بهش رو هم شنیدم. برای همین اومدم خونه. وسایلم رو جمع کردم تا برم. تینا رو خوب درک می‌کردم. رفتم سمت شمال توی راه تاکسی ای که باهاش می‌رفتم تصادف کرد. خودت که می‌دونی من از بعد ازدواجمون گوشیم خاموش بود. حتی وقتی رفتم هم روشنش نکردم. شماره ی ماکان از قبل توی گوشیم آقامون سیو بود. آخرین کسی هم که بهم زنگ زده بود، اون بود. بیمارستان هم برای همین به اون زنگ می‌زنه. از بیمارستان که مرخص شدم از ماکان خواستم منو ببره همون ویلایی که قبلا

همیشه می رفتیم. کلید ویلا رو از کشوی تو برداشته بودم. ماکان قرار بود چند ساعت پیشم بمونه تا سوگل بیاد. که تو قبل از سوگل رسیدی ویلا و ما رو با هم دیدی. به خدا حتی دستمون هم بهم نخورده بود. بهرام که...

بوسه ای روی سرم می زنه. آروم میگه :

-می دونم. قبل از رسیدنت بهرام بهم زنگ زد. همه چیزو گفت.

-ارسلان به خدا من هرزه نیستم...

-می دونم.

-پس چرا با من این جور می کنی؟ به خدا خستم ارسلان. ارسلان من تنهام! خیلی تنهام. دیگه نمی کشم. چرا نمیذاری من زنت باشم؟ به خدا قول میدم که زن خوبی باشم. می دونم دوستم نداری. منم ندارم! ولی مگه همه زن و شوهرها از اولش همو دوست داشتن؟

-نه!

-ما هر دو خیلی تنهاییم!

-چرا منو دوست نداری؟

سرم رو از سینش جدا می کنم. در حالی که به چشم هاش نگاه می کنم میگم:

-چون تو هم نداری. چون زن از مردش عشق می گیره. اگه مرد بی محلی کنه. تحقیر کنه. نادیده بگیره زن برای چی باید مرد رو دوست داشته باشه؟

با این حرفم نگاهش رو خیره می کنه تو چشم هام. انگار که می خواد تا ته وجودم رو با این نگاه بخونه. بالاخره در مقابل سیاهی

اون چشم ها کم می یارم و سرم رو پایین می اندازم.

-چون مرد زنش رو دوست داره!

" آن شب که من عروس خوشه های افاقی شدم

آن شب که اصفهان پر از طنین کاشی آب بود

و آن کسی که نیمه ی من بود، به درون نطفه ی من بازگشته بود "

(فروغ فرخ زاد)

یک قطره اشک از گوشه ی چشمم بی اجازه پایین می یاد. دوباره سرم رو روی سینش میذارم.

-ماه تيسا.

-پله.

-امتحان كنيم؟

-چيو؟

-زن و شوهر بودن رو. مثل همون يه ماه اول با هم باشيم؟ شايد...

-شايد چي؟

-شايد توهم تونستي دوستم داشته باشي!

-صدف چي؟

-امروز مدت صيغمون تموم ميشه.

-تينا چي؟

-تينا هم مثل ماكان. قسمت من و تو با هم بودن. قسمت اون دو تا هم با ما نبودن.

-گفتي دوستم نداري!

-دارم!

-ديگه از خونت بيرونم نكن.

-بيرونم كردم چون مي دونستم اينجا با من خوشحال نيستي!

-چرا مي خواي با من بموني؟

-الان نه ماتي ولي يه روز بالاخره همه چيزو برات تعريف مي كنم.

" و ناگهان صدايم كرد

و من عروس خوشه هاي افاقي شدم...

انگار مادرم گريسته بود آن شب

چه روشنايي بيهوده اي در اين دريچه ي مسدود سر كشيده

چرا نگاه نكردم؟

تمام لحظه هاي سعادت مي دانستند

که دست های تو ویران خواهد شد

و من نگاه نکردم "

(فروغ فرخ زاد)

تیکه چهاردهم: تکرار!

دو هفته ی آخر سال هم گذشت. همیشه گفت از بعد از اون شب روابط من و ارسلان هم حسنه شده. عاشق و معشوق نیستیم اما یک زندگی معمولی و روتین مثل زن و شوهرهای دیگه رو پیش گرفتیم.

سفره ی هفت سین هم برای لحظه ی تحویل سال آماده کردم. و من خیلی از ارسلان ممنونم که امسال مثل هر سال من رو تنها نگذاشته. برنامه ی هر ساله اش رفتن به رامسر با چندتا از دوست هاش بود. من خوش بینانه امیدوار بودم که امسال از من هم بخواد تا همراهیش کنم. البته تا این لحظه که حرفی نزده. در اصل کلا هنوز به هم عادت نداریم. یک جورایی بین زندگی قبلی که با هم داشتیم با این زندگی جدید معلق هستیم. نمونه ی این معلق بودن همیشه همین دو دل بودن من برای پوشیدن این پیرهن نیم وجبی برای لحظه ی تحویل سال! به هر حال که میل به خوش تیپی به من غلبه می کنه و می پوشمش.

آماده شدن من هم تمام میشه. وارد پذیرایی که میشم ارسلان رو می بینم که با یک تی شرت و شلوار سفید روی مبل کنار سفره ی هفت سین نشسته. تلویزیون هم در حال پخش یکی از برنامه های سال تحویل. سال تحویل امسال ظهره. در حالی که کنارش می شینم می پرسم :

-چقدر مونده؟

-سه دقیقه.

مجری برنامه ی تلویزیونی داره با نهایت انرژی آرزوهای قشنگ می کنه. ثانیه شمار برنامه که میره روی شصت همه ی افرادی که داخل استودیو هستند شروع به شمارش معکوس می کنند. پنجاه ونه... پنجاه و هشت....

-ماه تیسرا.

بی حرف سرم رو به سمتش می چرخونم. و چشمم به صورت ارسلان میفته که کم تر از چند سانت با من فاصله داره. پنجاه و یک... پنجاه ...

دستش رو از زیر موهای پخش شدم روی گردنم رد می کنه. و بعد گرمای شیرینی که همه ی وجودم رو گرم می کنه. ثانیه ها می گذره. اما به اندازه ای درگیر گرمای وجود هم هستیم که متوجه گذرشون نمی شیم. صدای رها شدن توپ سال نو که تو خونه می پیچه از هم جدا میشم. من پیش قدم میشم و تو همون حالت بدون زیاد کردن فاصله ی بینمون لب می زنی:

- سال نوت مبارک ارسلان.

با صدایی آروم تر از خودم میگه.

- سال نوت مبارک ماه تیسرا.

بی ربط میگم:

-چقدر هوا گرمه.

-این گرما به خاطر هوا نیست. به خاطر نیازهای انسانیه.

بعد از این حرف از من فاصله می گیره. تکیه میده به تکیه گاه مبل و به تلویزیون خیره میشه. منم به تقلید از اون همین کار رو می کنم. نگاهم به مجری تلویزیونه اما تقریبا حتی یک کلمه از حرف هاش رو هم متوجه نمی شم. هنوز هم نزدیک شدن به هم برای ما دو نفر عادی نشده. اما کدوم قانون هست که میگه زن باید همیشه منتظر بمونه؟ یا اینکه هر بار از رابطه سرخ و سفید بشه؟ در کل من خیلی هم آدم چشم و گوش بسته ای نیستم. نیم تنه ام رو به سمت ارسلان خم می کنم. برای حفظ تعادل دست راستم رو بین پاهاش می گذارم. صورتم رو نزدیک صورتش می کنم. خیره به چشم هاش میگم:

- تو حرف از نیازهامون زدی؟

و همین جمله ی من کافیه برای یک بار دیگه چشیدن طعم خانوم شمس بودن.

با صدای زنگ تلفن ارسلان چشم باز می کنم. ارسلان تو همون حالت خوابیده تلفن رو جواب میده. صدای فرد اون طرف تلفن رو خوب نمی شنوم. اما جواب ارسلان بهش رو خوب می شنوم. " من یک ساعت دیگه حاضرم. " بعد از این حرفش تلفن رو قطع می کنه. برای قورت دادن بغضم دستم رو روی گلولم فشار میدم. ساعت روی دیوار پنج رو نشون میده. آروم از روی تخت بلند میشم. مستقیم به طرف حمام میرم. قطره های آب که روی صورتم می ریزه کم کم اشک های من هم بینشون گم میشه. توی ذهنم یک جمله بیشتر از همه خود نمایی می کنه " ما هیچ وقت مثل زن و شوهرهای معمولی نمی شیم"

یک دوش معمولی رو خیلی اتفاقی بیشتر از یک ساعت ادامه میدم. از حمام که بیرون می یام جای خالی ارسلان بهم دهن کجی می کنه. خودم می دونستم که وقتی پیام نیست اما بعض وقت ها آدم احمقانه دلش می خواد فکر کنه اون چیزی که می دونه غلطه! با همون حوله ی تنپوش کوتاه تو تنم به سمت تلفن خونه میرم. شماره ی ارسلان رو می گیرم. بوق دوم هنوز

کامل زده نشده که صدای "الو" گفتنش تو گوشم می پیچه. حرفی برای گفتن نداشتم. زنگ زده بودم تا بشنوم. با سکوت من انگار حرف دلم رو می خونه که خودش سکوت رو می شکنه:

-من با بچه ها مثل هر سال داریم می ریم رامسر. وقتی دیدم حمومت طولانی شد بی خداحافظی رفتم...

بازم حرفی برای گفتن نیست. برای همین گوشی تلفن رو قطع می کنم.

و تلفن رو از برق می کشم. موبایلم رو بر می دارم. یک پیام با متن "عیدت مبارک. من حالم خوبه. چند روز میرم سفر گوشیم خاموشه. برگشتم بهت خبر میدم." می نویسم و بعد برای سوگل و سامان سند می کنم. موبایل رو خاموش می کنم. لباسم رو با یک شلوار گرم کن و یک تاپ عوض می کنم. سوئی شرت، فندک و بسته ی سیگارم رو بر می دارم.

تو تراس سیگار دود می کنی. باز هم تکرار لحظه ها.

با خودم فکر می کنم تا لحظه ای که من زن ارسلان هستم لحظه های پر کردن تنهاییم با سیگار هم ادامه داره. هیچ چیز قرار نیست عوض بشه. سه سال بگذره یا بیشتر فرقی نمی کنه. این زندگی عادی نمیشه. این زندگی مثل یک ظرف چینی بند زده می مونه. همیشه منتظر یک تلنگر برای نابود شدن و تنها بودن. ما دو نفر قرار نیست هیچ وقت تنهایی اون یکی رو پر کنیم. اما با همه ی این ها هیچ کدوم نمی خواهیم مهر تموم شدن بهش بزنینم. من به خاطر ترس از اینکه، از این هم تنهاتر بشم و ارسلان به خاطر....

نمی دونم دلیل ارسلان چیه! اما اون هم نمی خواد به این زندگی مهر پایان بکوبه. حداقل فعلا که نمی خواد.

هشت روز از رفتن ارسلان گذشته. دیروز من بالاخره از پيله تنهاییم بیرون اومدم. به سوگل زنگ زدم گفتم که از سفر برگشتم! سفری که فقط خودم از خیالی بودنش خبر داشتم. سوگل گفت با اولین پرواز خودش رو به اصفهان می رسونه تا ببینه چه مرگمه! گفت خر نیست و می فهمه که یک مرگیم بوده. حتی اضافه کرد سفر توهمتم به درد عمه ی نداشتم می خوره.

به قولش عمل کرد و الان روی کاناپه رو به روی من نشسته. زل زده به چشم هام تا حرف بزنی.

-حرفی نیست سوگل. باور کن من الان خوبم.

- می دونی که عادت ندارم مجبورت کنم به حرف زدن اما هر وقت که نیاز داشتی من هستم.

همین لحظه موبایلم روی میز شروع به لرزیدن می کنه. با دیدن اسم مونا روی صفحه ی موبایلم خنده روی لبم می شینه. با همون لبخند دایره ی سبز گوشی رو لمس می کنم. صدای جیغ مونا تو گوشم می پیچه.

-دختره ی الدنگ زود بیا درو باز کن من خشک شدم این بیرون.

و بعد هم بدون اجازه برای ابراز وجود من تلفن رو قطع می کنه! رو به سوگل میگم:

-مونا بود. برم درو باز کنم.

بعد از این حرف آیفون رو می زنم. جلوی در ورودی آپارتمان منتظر اومدنش میشم.

مونا دوست دوره ی دانشگاهمه. تو دانشگاه اصفهان باهم آشنا شدیم. و میشه گفت همه ی روز های درس خوندنمون رو با هم گذروندیم. این مدت هیچ وقت نیمده بود خونه ی من. بعد از لیسانس برای به قول خودش استراحت یک مدتی رفت شیراز پیش مادر بزرگ مادریش. و این حضورش الان رو به روی من نشون از برگشتنش میده. از همون جلوی در آسانسور دست هاش رو برام باز می کنه و به سمتم می یاد.

بعد از سلام و احوال پرسی با سوگل شروع می کنه به بررسی خونه. وسط هال می ایسته. یک دور می چرخه و دیوار های دکور شده با کاغذ دیواری بنفش رو از نظر می گذرونه. یک نگاه سر سری به مبل های راحتی ساده و گل دار سفید و بنفش می کنه. سرش رو به سمت راست می چرخونه و آشپز خونه ی زرد و سفید رو از همین فاصله بررسی می کنه. به سمت سه تا پله ی کنار آشپزخونه میره و وارد سالن پذیرایی زرشکی و سفید میشه. پدر سوگل وضع مالی خوبی داره و می دونم که این خونه هر چقدر هم تجملاتی باشه خیلی هم به چشمش نمی یاد اما در شیشه ای تراس توجهش رو جلب می کنه.

- عجب تراس دنجی. جون میده واسه قلیون.

بعد از این حرف مسیر اومده رو بر می گرده و راهش رو به سمت راهرویی که اتاق خواب ها هستند تغییر میده. اولین دری که باز می کنه در اتاق خواب ارسلا نه که چند وقتی هست من هم مهمونش شدم!

با دیدن عکس منو ارسلان روی دیوار اتاق خواب برای ابراز احساساتش شروع به جیغ کشیدن می کنه و با این کارش سوگل رو هم به اتاق خواب می کشونه.

سوگل: چه خبرتو....

و با دیدن عکس روی دیوار بر خلاف مونا سکوت می کنه. نگاه معنی دار سوگل بین من و عکس در گردش. تفسیر نگاه ها رو نمی فهمم. هیچ وقت نفهمیدم.

سوگل: انگار روابط حسنه شده!

با نگاه معنی داری به مونا سعی می کنم مانع ادامه دار شدن این بحث بشم. با پیشنهاد بستنی دختر ها رو به پذیرایی خونه می برم. حین خوردن بستنی فکر می کنم شاید این شب دخترونه با بودن زویا از این هم بهتر میشد.

- میگم مشکلی ندارید من زنگ بزوم زویا هم بیاد؟

مونا: یعنی الان می خوام بگی خیلی انسانی و با خواهر شوورت مثل دوست می مونی؟

-چیه حسودیت شد؟

مونا "چیش" صدا داری می کشه و با یک حالت نمایشی رو بر می گردونه. زبونی براش دراز می کنم و شماره ی زویا رو می گیرم.

زویا: به ماتی خانوم! چه عجب یادت افتاد یه رفیقی هم داری!

-علیک سلام!

زویا: گیرم که علیک! تو خجالت نمی کشی زنگ نزدی یه تبریک خشک و خالی به من بگی؟ اصلا تقصیر منه که برات خواهر شوهر بازی در نمی یارم تا حساب کار دستت بیاد! واقعا که! خیلی ازت ناراحتم! فکر نکن می بخشمت!

-باشه حق داری! من زنگ زده بودم دعوتت کنم امشب یه شب چهارتایی دخترونه داشته باشیم. شام هم قرار بود مهموم من باشیم. اما حالا که ازم دلگیری بی خیال مزاحم....

هنوز حرفم تموم نشده که صدای زویا توی گوشی می پیچه!

- نه ماتی جان شما دل مایی! این حرفا چیه! من نیم ساعت دیگه اونجام!

و بدون خداحافظی گوشی رو قطع می کنه. حین قطع کردن گوشی "دیوونه ای" نثارش می کنم.

زویا طبق قولش نیم ساعت بعد سر می رسه. تو ماشین من که می شینیم با بلند شدن صدای آهنگ های زد بازی سوگل و مونا اوج می گیرن و زویا هم از همراهی کردنشون کم نمیداره. مونا صدای ضبط رو تا ته بلند می کنه. از انرژیون من هم به وجد می یام و شروع به همراهیشون می کنم. با صدای بلند با آهنگ هم خونی می کنیم. عقربه ی آمپر سرعت ماشین مدام عدد بیشتری رو نشون میده.

بالاخره با رسیدن جلوی رستوران این سه تا بمب انرژی رضایت میدن و از ماشین پیاده میشن. یک میز رو انتخاب می کنیم. هنوز روی صندلی ننشستم که صدای زنگ موبایلم بلند میشه. با دیدن اسم ارسلان روی گوشی چند ثانیه به صفحه ی موبایل خیره می مونم. صدای مونا بلند میشه:

- ای بابا یا جواب بده اونو یا خفش کن و بعد از این حرف دوباره بحثش در مورد پسرهای میز کناری رو با سوگل و زویا از سر می گیره.

من هم بالاخره دایره سبز رو لمس می کنم.

-الو.

-زنگ زدم خونه نبود!

-آره!

-آره؟!!

در حالی که از میز فاصله می گیرم و به سمت در خروج میرم جواب میدم:

-با سوگل و مونا و زویا اومدیم بیرون شام بخوریم.

-آها باشه پس مزاحم نمیشم.

با لحنی که هول بودن توش کاملا مشخصه سریع میگم:

-نه...نه...اصلا مزاحم نیستی.

-نه مشکلی نیست. کار خاصی نداشتم. فعلا!

-انگار خیلی عجله داری برای قطع کردن؟

-نه! اتفاقا مهیار و امید با دخترا رفتن کنار ساحل منم توی ویلا تنهام.

از اینکه ارسلان همچین حرفی رو به من می زنه واقعا شوکه میشم!

-یعنی هر سال اون ها با زناشونن تو تنها؟

نفس کلافه ای می کشه و میگه:

-منم هر سال با یکی بودم.

" آهانی " زمزمه می کنم و میگم:

-ارسلان بچه ها صدام می کنن. من باید برم.

و بدون اجازه دادن بهش برای خداحافظی گوشی رو قطع می کنم.

تا رسیدن به میز سعی می کنم خونسردیم رو حفظ کنم و لبخند رو دوباره روی لبم بشونم. اما همه ی مدتی که شام می خوریم. حتی زمان دور دور کردن بعد از شام هم تصنعی بودن این لبخند خودش رو نشون میده و سوگل زیر چشمی نگاهم می کنه. بالاخره ساعت نزدیک دوازده شب شده که مونا و زویا رو می رسونم خونه هاشون. سوگل هم در کمال تعجب میگه که به ترمینال برسونمش چون می خواد همین امشب برگرده تهران. پافشاری من برای موندنش هم هیچ تاثیری نداره.

وقتی می رسم خونه حتی لباس هام رو هم عوض نمی کنم. دوباره تراس خونه و بسته ی سیگارم میشه راه حل آروم کردن فکر نا آرومم. البته این بار یک لیوان قهوه هم ضمیمه میشه. کلا قهوه رو لیوانی دوست دارم و خوب می دونم الان بعد از خوردنش خواب رو از چشم هام تا صبح فراری میدم.

تو ذهنم مدام تکرار میشه ارسلان همیشه یکی رو داشته! صدایی جواب نیده " اما حالا نداره بفهمم. الان به تو زنگ زده. با همه ی ارسلان بودنش! با همه ی بی احساس بودنش! " صدای ارسلان امشب خش داشت. و خوش بینانه که فکر کنم شاید کمی هم دلتنگ بود.

نگاهم به گوشه ی تراس میفته. صحنه های اون شبی که ارسلان من رو تو همین تراس بغل کرد برام تکرار میشه. یاد حرف های اون شبش میوفتم. یاد ابراز علاقه ی عجیب و غریبش. یاد جواب خودم به سؤال ارسلان که چرا دوستش ندارم!

بی انصاف بودم که هنوزم دوستش نداشتم. بی انصاف بودم که بعد از اون شب هنوز هم دلم براش نمی لرزید! دلم نه اما افکارم با یاد آوری چشم های سیاهش می لرزه. از اون شب به بعد دیگه چشم هاش برام گودال سیاه نبود. شاید شب پر ستاره بود. حالا که ارسلان خودش خواسته چرا من نخوام؟ چرا من سعی نکنم برای نگه داشتنش؟ برای دوست داشتنش.

نا خود آگاه شروع می کنم به زمزمه کردن این شعر فروغ که عجیب وصف حالمه.

" دلم گرفته است

دلم گرفته است

به ایوان می روم و انگشتانم را

بر پوست کشیده ی شب می کشم

چراغ های رابطه تاریکند

چراغ های رابطه تاریکند

کسی مرا به آفتاب

معرفی نخواهد کرد

کسی مرا به میهمانی گنجشک ها نخواهد برد

پرواز را به خاطر بسپار

پرنده مردنی ست "

یک نفس عمیق! اگر کسی منو نمی بره من خودم میرم. من پرواز رو بلدم. با لبخندی که از این تصمیم ناگهانیم روی لبم نشسته به طرف اتاقم میرم. چمدون کوچیکم رو به سختی از بالای کمد پایین می یارم. در عرض کمتر از بیست دقیقه وسایلم رو جمع می کنم. نیازی به تعویض لباس ندارم. این کار برای منی که همیشه تو لحظه زندگی کردم خیلی هم عجیب نیست.

فردا ظهر که ماشینم رو جلوی ویلای پدری ارسلان تو رامسر متوقف می کنم برای خودم هم عجیبه که این راه رو با چه انرژی اومدم. قبلا هم زیاد به این ویلا اومدم. البته قبل از ازدواج با ارسلان و بدون حضور خود ارسلان. در اصل اینجا مال شمس و برادر کوچیکش که بابای نیوشا می شد بود. چون شمس به جز این ویلا جای دیگه هم ویلا داشت به جز سیزده روز عید بقیه سال ویلا در اختیار بابای نیوشا بود. البته این سیزده روزم به خاطر علاقه ی ارسلان به این ویلا بود. اگر نه که شمس رو چه نیازی به همچین جای سطح پایینی! شاید خاطره های من تو این ویلا بیشتر از خود ارسلان باشه.

سرایدار ویلا با دیدن من طبق آشنایی قبلی که با من داره در رو به روم باز می کنه.

صدای قدم هام روی سنگ ریزه ها همه ی خاطره های من تو این ویلا رو برام تداعی می کنه. حیاط که تغییری نکرده. مثل قبل از در که وارد میشی یک راه باریک ماشین رو هست. بوی بهار نارنج درخت های پرتغالی که سمت راستم ردیفی قرار گرفتن با عطر رز های باغچه ی بزرگی که سمت چپم قرار گرفته ترکیب واقعا خوبی دارن. هر قدم که روی سنگ ها میذارم صدای خاطره ی تمام قدم هایی که با ماکان با نیوشا حتی با بابا متین روشن گذاشتم بلند میشه. خیلی آروم راه میرم. انگار که نخوام این صداها دوباره تو گوشم زنگ بزنه. بعد از رد کردن ماشین ها و دیدن ویلای رو به روم آه از نهادم بلند میشه. تمام سه سال گذشته هیچ چیز تغییر نکرده. این تاب هنوز هم همون جا کنار استخر کوچیک قرار داره. گل های رز دور استخر هم هنوز پا برجان. حتی این میز و صندلی های سفید پلاستیکی هم تغییری نکرده.

تکرار مکررات زندگی من هم تغییری نکرده. دوباره دیدن یکی از زن های صیغه ای ارسلان تو بغلش با مایوی دو تیکه هم تغییری نکرده!

احمقانه صدایی تو سرم بلند میشه که اون بار با لباس خواب بود نه مایوی دو تیکه!

نگاهم بین هانیه اولین زن صیغه ای ارسلان و خود ارسلان می چرخه. ارسلان روی صندلی کنار استخر دراز کشیده و هانیه هم روی پاهاش نشسته. چندتا دختر و پسرهم تو استخر در حال آب بازی هستند. البته همه بعد از دیدن من با شوک نگاهم می کنند. حق هم دارن. از کجا باید بدونند که من زن ارسلانم و الان...

ارسلان هنوز شوکه است. این رو از اینکه کوچک ترین تغییری تو وضعیتش نمیده متوجه میشم. پوزخندی حواله اش می کنم. با تحقیر آمیزترین لحنی که می تونم میگم:

- فکر نمی کردم تفاله ی خودت رو دوباره مصرف کنی!

بعد از این حرفم با سر اشاره ای به هانیه می کنم. ارسلان از اون شوک اولیه بیرون می یاد. این رو از لحن خونسردش که خطاب به بقیه می خواد تنهامون بگذارند متوجه میشم. بعد از تنها شدنمون ارسلان در کمال آرامش از روی صندلی بلند میشه و به سمت من می یاد. چشم از نیم تنه ی برهنش می گیرم. نگاهم رو خیره ی سنگ ریزه های روی زمین می کنم. پاهای شلوارک پوشش با اون دمپایی های لا انگشتی آدیداسش که تو حوزه ی دیدم قرار می گیره با نفرت سرم رو بالا می یارم و به سیاهی چشم هاش خیره میشم. با لحن ارسلان واری که دوباره دقیقا شده مثل روزهای بعد از پیدا کردنم توی همین ویلا کنار ماکان میگه:

- برای چی اومدی!

با فشار دادن دندان هام روی هم و دزدیدن نگاهم از چشم های بیش از حد خونسررش سعی می کنم کمی از این حس تحقیری که همه ی وجودم رو گرفته کم کنم. در جوابش فقط سکوت می کنم و سرم رو پایین می اندازم. باز هم اونه که سکوت رو می شکنه.

- واقعا حقیری! این همه راه رو برای گدایی محبت اومدی؟

ناباور سرم رو بالا می یارم. نگاهم رو شوکه توی سیاهی چشم هاش که دوباره تبدیل شده به همون دو تا گودال سیاه که زندگی رو سیاه کرده می دوزم. با همه ی تلاشم سعی می کنم فقط کمی از اون شب ستاره بارونی که اون شب تو تراس تو نگاهش بود رو پیدا کنم. اما هیچ چیز نیست. هیچ چیز...!

با صدایی که بی شباهت به ناله نیست بریده بریده زمزمه می کنم:

-اون...شب...توی...تراس...تو..

-اون شب توی تراس چی ماتی؟ من گفتم دوستت دارم؟ یعنی واقعا باور کردی؟ نگو آره که خندم می گیره! اون شب توی تراس تو زده بود به سرت! می خواستی خودت رو از دوازده طبقه پرت کنی پایین. منم چیز دیگه ای جز اون حرف ها به ذهنم نرسید که بهت بگم. ماتی هیچ چیز عوض نشده. هنوزم تو به مهمونی توی زندگی و خیلی زود وقت رفتنت می رسه. ما هیچ شانسی برای با هم بودن نداریم.

ناباور سرم رو به چپ و راست تکون میدم. این بار فریاد می زنم. فریادی که از بلندیش گلوم به سوزش میوفته!

-دیشب چی؟ هان؟ برای چی به من زنگ زدی؟

پوزخند صدا داری می زنه. با لحنی پر از تمسخر میگه:

-منم یه مردم با نیازهای همه ی مردها! نیازهایی که تو بودی با تو، نبودى هم مثل امروز صبح با هانیه رفع میشه.

از این حجم تحقیر و خودخواهیش همه ی وجودم سیر میشه. حس کوچیک شدن همین بود دیگه. مسخ شده از این همه وقاحت خیره ی چشم هاش می مونم.

-تا کی می خوای اینجا وایسی؟ هان؟ هرچی باید می شنیدی رو شنیدی! شایدم دلت برای بودن توی تختم تنگ شده؟ هوم؟ اگه این جوریه من مشکلی ندارم! تنوع هم میشه! صبح با هانیه! ظهر با تو! شبم با هر دو!

و بعد از این حرف لبخند منجر کننده ای میزنه و صورتش رو روی صورتم خم می کنه و بازدم نفسش رو تو صورتم پرت می کنه.

با نفرت صورتم رو عقب می کشم. دستم رو برای زدن سیلی روی اون صورت ته ریش دارش بالا می برم. با گرفتن مچ دستم مانع میشه. مچ دستم رو می پیچونه و دستم رو پایین می کشه. برای جلوگیری از جیغ زدن از شدت درد لپم رو گاز می گیرم. با خشم هولم میده و میگه:

- یا برو توی اتاق خوابم یا راهتو بکش و برو!

آب دهنم رو جلوی پاش روی زمین پرت می کنم و راه اومده رو برمی گردم.

تیکه پانزدهم: نکنی باور!

تعطیلات عید تموم شده. ارسلان هنوز هم برنگشته خونه. حتی نمی دونم باید از این موضوع خوش حال باشم یا ناراحت! حتی نمی دونم موندنم توی این خونه درسته یا نه! جایی رو جز این جا ندارم. کسی رو هم نزدیک تر از ارسلان به خودم ندارم.

امروز اولین روز کاریه و بعد از شیدا من اولین نفر بودم که پا توی شرکت میذاره. می تونم به جرئت بگم که واقعا پر انرژیم. در اصل حس می کنم اگر تو زندگی شخصی آدم موفق نیستی در عوض تو کارم همه چیز اون طوری پیش میره که من دلم می خواد. از قرار امروزم با شکور هم نمی تونم بگذرم. مشتاقم که بدونم دلیل اصلیش برای اومدن به کارگاه ما چیه! برای همین هم هست که می تونم بگم با وجود همه چیز الان خوش حالم.

وقتی که در اتاقم باز میشه و سامان رو تو چهار چوب در می بینم این خوشی تکمیل میشه. سامان آخرین نفر بود. آخرین پناهی که برای من مونده. با لبخندی که همه ی صورتم رو گرفته به سامانی نگاه می کنم که به در بسته ی اتاق تکیه زده و در حال نگاه کردن به من بود. ژستش کاملا دخترکش بود. اون فک استخونی و چشم های سبزی که انقدر شفاف و نافذ بودن که واقعا نمی شد بیشتر از چند ثانیه بهشون نگاه کرد. پوستش هم به اندازه ی من و ماکان سفید بود اما در کل جذابیتی که اون داشت رو تو کل خانواده فقط بابا متینم مشابهنش رو داشت.

-دلم برات تنگ شده بود سامان.

-من بیشتر وروجک.

-وقتی این همه دور میشی انگار امنیت ندارم.

-دیگه هیچ وقت دور نمیشم!

-قول؟

-قول.

-بیا بشین برام تعریف کن بقیه خوب بودن؟ عمو علی، خاله ها...بابا متینم...مامان طلا...نیوشا... ماکان..

-همشون خوب بودن. مامان طلا هم یه سری خوردنی یواشکی برات داده.

-دلم خیلی برات تنگه.

-اونم.

-کاش می شد ببینمشون!

جوابم میشه یه نفس عمیق و بعد " باید حرف بزنی ماتی "

-گوش میدم.

-الان نه! هنوز وقتش نرسیده. یعنی من آمادگیشو ندارم. اما خیلی زود حرف می زنیم.

-هر طور میلته. من می خوام برم برای خودم قهوه درست کنم تو هم می خوری؟

و حین گفتن این حرف از پشت میزم بلند میشم.

-قهوه مال سوسولاست اما اگه یه چایی باشه نه نمیگم.

-چشم قربان.

از اتاقم بیرون می یام همزمان با من بهراد هم وارد دفتر میشه. پشت سرش یک پسر بچه ی فوق خوش تیپ حدودا پنج ساله هم وارد میشه. اگه اشتباه نکنم همون پسری بود که عکسش رو تو خونه ی بهراد دیدم. با لبخند به سمتشون میرم.

-سلام بهراد خان. سال نو مبارک. معرفی نمی کنی این آقای خوش تیپ رو؟

-علیک ماتی خانوم. سال نو شما هم مبارک. میدا یه یادی کنی از ماها. ایشونم بردیاست پسر.

با ابروی بالا رفته بهراد رو نگاه می کنم. که به انگلیسی "بعدا برات توضیح میدمی" تحویل میده.

تمام این مدت بردیا با یک نگاه خیلی دقیق در حال آنالیز کردن ما دو نفر بود. با لبخند رو بهش می کنم و میگم:

-سلام آقا بردیا. من ماه تیسام و همه ماتی صدام می کنند.

و بعد از این حرفم در حالی که کمی خم شدم دستم رو به طرفش دراز می کنم. با یک نگاه مشکوک بهم دست میده و میگه:

-تو معشوقه ی بابامی؟

از شنیدن این حرف از زبون بچه ی چهار پنج ساله با چشم های گرد شده به بهراد نگاه می کنم که سعی داره خنده اش رو فرو بده.

-از آثار دیدن ماهوارست. من بی تقصیرم.

شونه ای بالا می اندازم و رو به بردیا میگم:

-نه عزیزم من و بابات همکاریم. و با هم دوست هم هستیم.

-آهان خودم فهمیدم یعنی همون جاست فرندا!

یعنی واقعا در مقابل این بچه کاملا کم آوردم. قبل از اینکه بتونم جوابی برای بردیا پیدا کنم شیوا از آبدارخونه بیرون می یاد. چشم هاش که به بردیا ميفته با ذوق و صدای بچه گونه ای میگه:

-این آلوچه کیه؟

بردیا: این آلوچه اسم داره اسمشم بردیاست.

این بار نوبت شیواست که چشم هاش گرد بشه. شونه ای برای بهراد بالا می اندازم و میگم:

-پسرتوئه دیگه! جز اینم نمیشه!

بهراد لبخند دندان نمایی به من می زنه و رو به شیوا میگه:

-ایشون پسر من بردیاست. امروز مادر بزرگش نبوده تا ازش مراقبت کنه برای همین هم با من اومده شرکت.

همین لحظه سامان هم از اتاق من بیرون می یاد.

سامان: ماتی تو رفتی جای بیاری یا جای بکاری؟

-من بی تقصیرم! این مهمونمون رو دیدم همه چی یادم رفت. الانم دیگه خودت برو دنبال جای چون من می خوام اتاقم رو به این آقای جنتلمن نشون بدم.

و بعد از این حرفم دستم رو به طرف بردیا دراز می کنم. بردیا هم با همون ژست با مزش که سعی داره شبیه به پدرش باشه سمت من می یاد.

تا ظهر بیشتر وقتم رو با بردیا می گذروم. بودن با بچه ها حس خیلی خوبی رو بهم میده. انگار پاک بودن اون ها به من هم آرامش میده. نزدیک ساعت قرارم با شکور که میشه بردیا رو به اتاق بهراد می برم. از اتاق بهراد که بیرون می یام هم زمان شکور هم وارد دفتر میشه. با لبخند به سمتش میرم.

-سلام جناب مهندس. خیلی خوش آمدین.

-سلام ماتی جان ممنون.

ابروهام از این صمیمیتش بالا می پره. به طرف اتاق خودم راهنمایی می کنم. از شیوا هم می خوام تا جای رو همرا با کیک شکلاتی دستپخت خودم برامون بیاره. روی مبل های راحتی چرم سیاه تو اتاقم که می شینه با یک نگاه کلی دکور اتاق سیاه و سفیدم رو از نظر می گذرونه. منم روش صمیمیت رو ترجیح میدم و به جای پشت میز روی کاناپه ی رو به روش می شینم.

-دفتر جمع و جوری داری! اینجا فقط ماله خودته؟

-در اصل من دو تا شریک دیگه هم دارم که سهمشون از من کمتره. این جا هم برای خودمون نیست. اجاره ایه.

-جالبه.

همین لحظه شیدا با زدن دو تا تقه به در وارد میشه و سینی محتوی چای و کیک رو، رو به رومون میذاره. شکور "ممنونی" میگه و شیدا با یک "خواهش می کنم" اتاق رو ترک می کنه.

-کنجکاو نیستی که بدونی برای چی اومدم اینجا؟

-رو راست باشم چرا هستم. اما حسم میگه چیز بدی از این دیدار نصیبم نمیشه.

-حست درست میگه. من اینجا اومدم تا دفترت رو ببینم!

-و بعدش؟

-و بعدش با توجه به آشنایی که دارم سفارش یک سری از قطعاتشون رو به تو ارجاع بدم.

-این واقعا لطف بزرگیه! میشه بدونم چرا شامل حال من شده؟

-به این خاطر که حس می کنم لیاقتش رو داری و اونقدر جاه طلب هستی که چندتا سفارش کوچیک توی یک کارگاه سطح پایین راضیت نکنه.

-من آدم بد بینی نیستم مهندس اما یه کمی برام باورش سخته یه نفر توی دیدار دوم همچین لطف بزرگی به من بکنه. برای همین دلم می خواد دلیل اصلی این لطف رو بدونم!

-خیلی هم خوب. من هم قرار نیست محض رضای خدا این کار رو بکنم. سهمم رو از هر سفارش می گیرم.

-با من شوخی نکنید مهندس! خوب می دونم شما وضعیتون اونقدر خوب هست که نیازی به این یه ذره سهم نداشته باشید.

-ماتی من از قرارداد های کوچیک حرف نزدم که تو از یه ذره سهم حرف می زنی. من چیزهای بزرگتری برات دارم!

-مثلا؟

-مثلا می دونم الان یه ماه درگیر یه قرار ملاقات کوچیک با معاون وزیر جهاد کشاورزی هستی تا اعلام آمادگی کنی برای ساخت یه قطعه! قطعه ای که فقط وارد میشه و هنوز کسی نتونسته توی کشور قالبش رو بسازه و تولیدش کنه.

خیلی هم موفق نمیشم تا هیجانم رو مخفی کنم. این مرد چیزهای خیلی خوبی برای من آورده. کمی خودم رو به سمت جلو خم می کنم و با صدایی که هیجانم توش کاملا مشهوده میگم:

-یعنی شما قرار ملاقات منو با معاون وزیر جور می کنید.

-نه! به هیچ وجه!

هیجانم در یک لحظه خاموش میشه. اگر من معاون وزیر رو نبینم هیچ وقت نمی تونم تولید اون قطعه رو دست بگیرم. با لب های آویزون دوباره تکیه میدم به صندلی و میگم:

-دارید سر به سرم میذارید مهندس؟

-نه!

-خب آخه بدون دیدن معاون وزیر چه جوری می تونم قرارداد تولید اون قطعه رو به دست بگیرم؟

-ملاقات با معاون وزیر هیچ فایده ای ندارد!

ابروهام از این حرفش گره می خوره و سؤالی نگاهش می کنم. خیلی منتظرم نمیداره و ادامه میده:

-فکر می کنی چرا تا حالا معاون وزیر نخواستہ تو رو ببینه؟

-شاید وقت نداره!

-اوه ماتی از این فکر که حس می کردم آدم باهوشی هستی پشیمونم نکن!

-حدس دیگه ای ندارم!

نمی خواد ببیندت چون منافعتش توی وارد کردن این قطعه هستش! نه توی ساختش! سالانه خدا تومن از بغل واردات همین

قطعه به جیب می زنه! چرا باید بخواد اون توی کشور تولید بشه؟

-حتی اگر اینجور هم باشه کاری از من و شما بر نمی یاد!

-برات جالب نیست اگه بدونی خود جناب وزیر جهاد و کشاورزی دوست منه و قراره آخر ماه توی خونه ی من مهمون باشه!

با دهن باز شده نگاهش می کنم. این برای من یه رویاست!

-خدای من! این رو واقعا میگی؟

با لبخندی از سر رضایت سرش رو به معنی آره تگون میده و میگه:

-اما برام یه چیزی سؤاله؟

-بفرمایید؟

-این قطعه الان بیشتر از بیست ساله داره توی سیستم آبیاری کشور ما استفاده میشه و از اونجایی که هزینه ی تعویض کلی

سیستم آبیاری خیلی زیاده مجبور به واردات این قطعه ایم. خیلی بزرگ تر از تو هم توی این حرفه بودن و نتوستن قالب این

قطعه رو بسازن تا قطعه رو تولید کنند! تو چه جوری این کار رو کردی؟

-فرق من با همه ی اون ها این بود که من نمی دونستم ساخت این قطعه انقدر سخته! برای همین با ساده ترین راه رفتم

دنبالش و دنبال راه های پیچیده نبودم!

-اصلا از کجا فهمیدی نیاز به همچین قطعه ای هست؟

-خیلی اتفاقی تر از اونیه که فکرش رو بکنید! از طریق به پیرمرد کشاورز خیلی ساده!

ابرویی بالا می اندازه و تیکه ای از کیک رو با چنگال توی دهنش میذاره.

یک ساعت بعد رو به نشون دادن کارگاه و تجهیزاتهش به شکور می گذروم. و شکور بهم گوش زد می کنه اگر موفق به گرفتن قرارداد ساخت قطعه بشم حتما لازمه فضای کارگاه و تجهیزاتم رو بیشتر کنم.

غروب که پا توی خونه میذارم همه ی خوشی و اعتماد به نفس ناشی از موفقیت های کاریم پر می کشه و جاش رو به تنهایی و تحقیر زندگی شخصیم میده. چراغ های خاموش خونه نشون از این داره ارسلان هنوز هم برنگشته! کشون کشون به سمت حمام میرم و با گرفتن یک دوش آب گرم فقط کمی از این حس تنهایی رو آرام می کنم.

در حالی که با یک حوله ی کوچیک در حال خشک کردن موهام هستم به سمت آشپزخونه میرم که با پیچیدن بوی سیگار زیر بینیم سرم رو به طرف راست می چرخونم. ارسلان رو می بینم که تو حال روی زمین نشسته و تکیه داده به پایه های مبل راحتی. ژستش آدم رو یاد داش مشتت های قدیم می اندازه. یک پاش رو دراز کرده و اون یکی رو جمع کرده و آرنج دست چپش رو روش گذاشته. تو دست راستش هم یک نخ سیگار در حال دود شدنه.

بی توجه بهش مسیرم رو به سمت آشپزخونه ادامه میدم که صداش متوقف می کنه.

-باید حرف بزنیم.

شاید بازهم من دچار توهم شدم ولی این صدا خیلی بَم تر و خَش دار تر از همیشه به نظر می رسه. کاش من هم بلد بودم نوع صداها رو تشخیص بدم.

بی حرف به سمتش میرم و به پیروی از اون کنارش روی زمین می شینم. زانو هام رو توی شکمم جمع می کنم. یک نفس عمیق می کشه. یک نخ سیگار از بسته ی سیگار کنار دستش بیرون می کشه و با سیگار نصفه ی خودش روشن می کنه. سیگار کامل رو به سمت من می گیره. با لبخند تلخی که خودم هم علت نقش بستنش روی صورتم رو نمی دونم سیگار رو ازش می گیرم و پک عمیقی بهش می زنم.

حس می کنم امشب خیلی متفاوته! امشب با همه ی این سه سال فرق داره! انگار امشب غلظت شب بیشتره! شاید به خاطر غلظت شبه که یک قطره اشک بی صدا از گوشه ی چشم راستم پایین می یاد. یک وقت هایی حس ششم آدم خیلی بیشتر از حس های دیگه خود نمایی می کنه. الان هم برای من از همون وقت هاست. حسم میگه "امشب خیلی شبه".

با لحنی که سرد بودنش تن خودم رو هم می لرزونه میگم:

-بگو، می شنوم.

شاید هم این سرمای بین ما سرمای سرامیک های یخی بود که روشن نشسته بودیم. لرزی هم که به تن من هست حتما دلیلش همینه!

پک عمیقی به سیگار توی دستش می زنه و اون رو تو جا سیگاری پر از ته سیگاری خاموش می کنه. با آرامش سیگار دیگه ای روشن می کنه. با صدایی حتی از چند دقیقه قبل هم خش دار تر میگه:

-هر دفعه که با هم بحثمون میشد می دونستم که از فرداش تو دوباره هستی و همون ماتی قبل میشی. با وجود اخلاقی بدم توی چرت ترین حالت هم تحمل می کردی. می دونی ما از اول هم عجیب غریب بودیم! از ازدواجمون تا زندگی مشترکمون.

بعید می دونم هیچ زوجی مثل ما وجود داشته باشه. از اول هم زیادی توی چشم بودیم. از همون شب به بعد توی ویلا افتادیم سر زبون همه. ولی بیا واقع بین باشیم من و تو همیشه من و تو بودیم. جدا بودیم. بهتره بیشتر از این طولش ندیم. ما توی زندگی هم اضافه ایم. بیشتر از اینکه باعث آرامش هم باشیم مایه ی عذاب همیم. می دونم تو همه ی سعیت رو برای نگه داشتن این رابطه کردی ولی وقتی چیزی تموم بشه دیگه تموم شده راهی برای ادامه دادن نداره. من و تو هم تموم شدیم. اینم بزن به حساب سر نوشتمون. قبلا هم گفتم هیچ راهی برای با هم بودنمون وجود نداره. من واقعا هیچ وقت نخواستم. سه سال با هم بودیم به نظرم حقت بود که حقیقت رو بدونی. قبول دارم که من هیچ وقت برات وقت نذاشتم و همیشه باهات سرد بودم. حتی اینم قبول دارم که رفتارم با تو مدام در حال تغییر بود اما همه ی این ها فقط یه دلیل داشت اونم اینه که هیچ وقت نخواستم. هیچ وقت دوست نداشتم. فکر می کنم وقتش رسیده که زندگیمون رو کاملا از هم جدا کنیم.

" چیزی نمی تونم بگم قراره از من بگذری

چیزی نگو می فهممت باید از این خونه برم "

تمام مدتی که ارسلان حرف می زنه خیره به رو به رو سیگار تو دستم رو دود می کنم. بعد از تموم شدن حرف هاش سرم رو به سمتش می چرخونم. درحالی که خیره به نیم رخش دود سیگارم رو بیرون می فرستم سیگارم رو تو جا سیگاری خاموش می کنم. شاید با حس سنگینی نگاهم بود که سرش رو به سمت من می چرخونه. سیاهی چشم هاش دیگه برام نه گودال بود نه شب پر ستاره! فقط سیاهی چشم هاش بود. در حالی که از جام بلند میشم میگم:

-بالاخره وقتش رسید! این رابطه ی نصفه نیمه خیلی زودتر از این ها باید تموم میشد!

به سمت اتاقم میرم و کمتر از نیم ساعت بعد همه ی وسایلم رو تو دو تا چمدون جمع می کنم. بالاخره چیزی که ازش فرار می کردم شد. از این هم تنها تر شدم.

از اتاق که بیرون می یام می بینمش که روی صندلی های بار کنار این نشسته. یک شیشه ی نصفه ی ودکا هم کنار دستشه. از شنیدن صدای چرخ چمدون ها روی سرامیک ها سرش رو بالا می یاره و نگاهش رو به من می دوزه. چمدون ها رو رها می کنم و با چند قدم فاصله ی بینمون رو طی می کنم.

هر دو با لبخند تلخی به هم نگاه می کنیم. هر اتفاقی هم که افتاده باشه بالاخره بیشتر از سه سال از زندگیمون به هم گره خورده بود. کمی فکر می کنم و تو ذهنم عدد سه سال و هفت ماه پر رنگ میشه.

لیوان تو دستش رو به نشونه ی سلامتی به طرف من بالا می گیره و بعد یک نفس محتویاتش رو سر می کشه. آروم به سمتش قدم بر می دارم. رو به روش که قرار می گیرم با وجود این که نشسته به خاطر بلندی صندلی ها هنوز اختلاف قدمون محفوظه. بوسه ی آرومی روی گونه ی ته ریش دارش می زنم. صورتمم با فاصله ی کمی از صورتش قرار داره. با دست هاش دو طرف صورتم رو قاب می گیره و برای چند لحظه نفس هامون یکی میشه. تلخی ودکایی که خورده تلخی روزهایی که با هم داشتیم رو برام تداعی می کنه. آروم لب می زنه:

-بوسه ی خداحافظی بود!

نمی دونم چرا ولی واقعا آرومم. ازش چند قدمی فاصله می گیرم. با لحنی که این آرامش به خوبی توش مشخصه میگم:

-به وکیلِت بگو بیاد دفترم بهش وکالت میدم همه ی کارها رو خودش بکنه. برات آرام بخش هم خریدم گذاشتم توی کشوی میز عسلی کنار تختت. کت شلوار زاراتم دادم خشک شویی فردا بگیرش. یک سری وسایلمم الان نمی تونم ببرم یکی دو روز دیگه سر کار بودی می یام می برم. کلیدهاشم همون موقع میذارم برات.

در جواب حرف هام فقط سرش رو به نشونه ی تأیید تکون میده.

آخرین نگاه رو به خونه می اندازم. از همون جایی که ایستادم نگاهی هم به تراس محبوبم می اندازم. اعتراف می کنم که حداقل دلم برای این خونه تنگ میشه. با قدم های آرام به سمت در میرم.

" دوباره منمو من جلومون در وروردیه

حسم مٹ تنهایی بعد شلوغیه

هم خوبه هم بد صبورو تک پر

با آدمای دورت از هر جووری بدتر "

هنوز در رو باز نکردم که صدای ارسلان رو از پشت سرم می شنوم.

-ماتی.

سرم رو به سمتش می چرخونم و منتظر نگاهش می کنم. خیلی چیزها بود که می خواستم قبل رفتن بهش بگم. اما...

-اگه میشه فعلا کسی از ماجرای جداییمون خبر دار نشه. مخصوصا شمس و خونواده ی من.

سرم رو به علامت باشه تکون میدم و از آپارتمان بیرون می یام. همه ی حرف هایی رو که می خواستم قبل از رفتن بهش بگم رو توی سکوتم خفه می کنم. سکوت و تکون سرم به معنی باشه همیشه آخرین حرفم به ارسلان.

" حرفاتو قورت میدی تا شنونده شی

پر حرفی ولی خب میگی بزمن که چی "

تو آسانسور سرم رو به دیوارش تکیه میدم و فکر می کنم تایم مهمون بودنم تو خونه ی ارسلان هم تموم شد. یک زندگی سه ساله حالا حتی نصفه و نیمه خیلی راحت تر از اونیه که فکر می کردم تموم شد! سه سال از سال هایی که می تونست بهترین سال های جوونی بشه، کنار ارسلان گذشت و حالا امشب که از همیشه شب تر بود پروندش برای همیشه بسته شد.

" زیر لب میگی این طعم جوونیاست "

ارسلان خیلی راحت گفت این سه سال رو بزمن به حساب سرنوشتمون!

در حالی که از آسانسور بیرون می یام زیر لب زمزمه می کنم:

" آخ که دارم تا ته میسوزم

سرنوشت نخ بود منم یه سوزن "

پشت فرمان ماشین که می شینم می تونم یه سؤال از خودم بپرسم. " حالا کجا برم؟ "

حوصله ی هتل رو ندارم. این بار هم مثل دفعه ی قبل فقط مسیرم رو به سمت کارگاه تغییر میدم.

صبح قبل از اومدن کسی از کارگاه بیرون می زنم. تقریباً دو ساعتی تو خیابان ها می چرخم تا آژانس های املاک ساعت کاریشون شروع بشه.

ساعت نزدیک دوازده ظهر شده و از بین بیشتر از ده تا خونه ای که دیدم حتی یکی هم مناسب نبوده. با خستگی و کلافگی ناشی از این گشتن بیپهوده توی پیاده رو قدم می زنم. هر کدوم از خونه ها یک مشکلی دارند. یا پولم نمی رسه یا همسایه های خوبی نداره یا....

اگر هم مورد مناسبی باشه به زن تنها خونه نمیدن! با شنیدن صدای موبایلم اون رو از کیفم بیرون میارم.

-چی شده بهراد؟

-اول سلام.

-سلام چی شده؟

-چیزی نشده بابا! سامان گفت که زنگ زدی امروز نمی یای برای همین زنگ زدم ببینم خوبی؟

-خوبم.

-صدات که چیز دیگه ای میگه!

پوف کلافه ای می کشم و میگم:

-می تونی راز دار باشی؟ حتی به سامان هم نباید حرفی بزنی!

-فکر می کنم بتونم!

-دنبال خونه می گردم! از صبح دارم می گردم اما یه روزه که نمیشه خونه پیدا کرد! دارم از ارسلان جدا میشم!

چند ثانیه ای سکوت می کنه و میگه:

-عاشق خبر دادنتم. حالا می خوای چی کار کنی؟

-اگه می دونستم که انقدر داغون نبودم! حتی نمی دونم امشب کجا می خوام سرم رو روی بالش بگذارم!

-الان کجایی؟

-توی خیابون... .

-بیا سمت کارگاه دنبالم. باید حرف بزنیم.

و بعد از این حرف بدون فرصتی برای خداحافظی گوشی رو قطع می کنه.

حدودا یک ساعت بعد ماشین رو جایی بیرون از شهرک پارک می کنم و شماره ی بهراد رو می گیرم. بعد از دومین بوق صدای " الو " گفتنش تو گوشی می پیچه.

-بیرون شهرک منتظرم.

و این بار این منم که گوشی رو قطع می کنم. کمتر از پنج دقیقه ی بعد در ماشین رو باز می کنه و کنارم می شینه. سلام.

خیلی آروم جواب سلامش رو میدم.

-گفتم بیای دنبالم چون می دونستم از پشت تلفن قبول نمی کنی. ببین من جایی رو دارم که تا وقتی یه خونه پیدا کنی توش بمونی....

حرفش رو قطع می کنم و میگم:

-اگه منظورت آپارتمان خودته اصلا حرفشم نزن....

-نه! گفتم نمی خوام حتی سامان چیزی از این موضوع بدونه. سامان اونجا رو بلده!

-پس چی؟

-مادر من تنها زندگی می کنه. البته در طول روز بردیا رو نگه می داره اما شب ها من می یام بردیا رو می برم.

-من نمی تونم مزاحم زندگی کسی بشم!

-اصلا مزاحم نیستی! بالاخره پیش مادرم انقدری اعتبار دارم که چند وقتی از دوستم پذیرایی کنه!

-راستش دلم می خواد الان راه دیگه ای داشتم و همچین لطفی رو قبول نمی کردم. اما مسئله اینه که ندارم.

-پس برو سمت خیابون....

هم زمان با روشن کردن ماشین میگم:

-شد دو تا طلبت!

همه ی مسیر رو تو سکوت می گذرونیم. و من واقعا از بهراد بابت این سکوتش و باز خواست نکردنش ممنونم. نزدیک خیابون مورد نظر که میشم طبق گفته ی بهراد داخل یک فرعی می پیچم و بعد از اون یک بن بست. از من می خواد ماشین رو جلوی

یک خونه ی قدیمی نگه دارم و خودش پیاده میشه. من هم بعد از پارک کردن ماشین به بهراد که جلوی در منتظرم بود می پیوندم.

بعد از باز کردن در از من می خواد که اول وارد بشم. به محض قدم گذاشتن به حیاط عطر یاس شامه ام رو نوازش میده. ناخود آگاه چند تا نفس عمیق می کشم. یک حیاط کوچیک و قدیمی با بوته های یاسی که تو باغچه سمت راستم قرار داره.

رو به روم چند تا پله هست که به در ورودی ساختمون می رسه. از نمای بیرون مشخصه که ساختمون بافت قدیمی داره. برای لذت بردن از تک تک زیبایی های خونه که من رو واقعا مسخ کرده خیلی آروم قدم بر می دارم. پله ها رو بالا میرم و رو به روی در چوبی که نیمه ی بالابیش رو شیشه های رنگی زینت داده قرار می گیرم. زیر لب میگم:

-واقعا رویاییه!

-نمی دونستم انقدر از خونه های قدیمی خوشتم می یاد!

-من کلا همه ی چیزهای قدیمی رو دوست دارم.

بهراد با لبخندی به حرف من در ساختمون رو باز می کنه هم زمان صدا می زنه "مامان زهرا".

بعد از دو بار صدا زدن بردیا رو می بینم که از یکی از اتاق هایی که سمت راست ما قرار داره بیرون می یاد به خاطر طرز ایستادنمون بردیا هنوز متوجه حضور من نشده.

بردیا: سلام بابایی! دلت برای من تنگ شده بود که زود اومدی؟

بهراد در حالی که بردیا رو تو بغلش می گیره میگه:

-جون دل بابایی! من همیشه دلم برات تنگه! الان زود اومدم چون برات یه مهمون آوردم.

بعد از این حرف من از پشت سر بهراد بیرون می یام و با لبخند به بردیا سلام می کنم.

بردیا: ماتی جونو آوردی برام.

و بعد از این حرف بوسه ای روی گونه ی پدرش میذاره.

همین لحظه از یک در دیگه که سمت چپ ما قرار داره و حدس می زنم آشپزخونه باشه خانوم مسنی که حتما مامان زهراست بیرون می یاد. با لبخند به طرف ما می یاد.

مامان زهرا: سلام دخترم. سلام پسرم.

بعد از یک احوالپرسی و معرفی مامان زهرا دعوتمون می کنه تا روی مبل های چوبی قدیمی با روکش سبزی که تو سالن هست بشینیم و بعد خودش به سمت همون دری میره که ازش بیرون اومده بود. با ذوق اطرافم رو نگاه می کنم.

همه ی نور سالن طبیعی و از پنجره های بلندی که دور تا دور سالن رو گرفته داخل می یاد. به خاطر رنگی بودن شیشه ها بهتر از هر هالوژنی پرتوهای رنگی تو سالن پخش شده. فرش های لاکی رنگ دست بافی که روی زمین پهن شده هم یکی دیگه از چیزهایی بود که زیبایی خونه رو چند برابر کرده بود. بابا متینم همیشه وقتی علاقه ی من به خونه ها و وسایل قدیمی رو می دید می گفت " کلا تو تاریخ سیر می کنی ". با یاد آوری این حرف لبخندی پر از دلتنگی روی لبم می شینه.

روی مبلی رو به روی دری که بردیا ازش بیرون اومد می شینم. یک راهرو هم کنار در هست که از این جایی که نشستم انتهایش رو نمی بینم. بردیا روی پای بهراد نشسته و در حال تعریف کردن از بازی جدیدی هست که داشته بازی می کرده. بهراد هم همزمان با گوش دادن به حرف هاش زیر چشمی من رو نگاه می کنه که با ذوق دارم همه ی خونه رو بررسی می کنم. با دیدن بشقاب های چینی روی طاقچه ی چوبی نشستن روی مبل برام سخت تر میشه. بالاخره مقاومتم می شکنه و از جام بلند میشم. در حال نگاه کردن به سرویس چینی رو به روم هستم که مامان زهرا باسینی شربت به سمتون می یاد. این زن با این پیرهن یاسی بلند و موهای یک دست سفید جمع شده پشت سرش واقعا شبیه مادر هاست. با لبخند ناشی از انرژی مثبتی که از این مادر و این خونه گرفتم به سمتش میرم و سینی رو از دستش می گیرم.

-ممنون شما بشینید. شرمندم می کنید.

-دشمنت شرمنده دخترم.

بعد از چرخوندن سینی جلوی بهراد و بردیا و مامان زهرا من هم کنار مامان زهرا روی مبل دو نفره می شینم. حین مزه کردن شربت بهار نارنج خوش عطری که مامان زهرا برامون آورده بهراد هم توضیح میده که من قراره مدتی مهمون این خونه و مامان زهرا باشم. بردیا و مامان زهرا هم با روی خوش از این موضوع استقبال می کنند.

تیکه شانزدهم: طلوع

صبح از صدای زنگ موبایل چشم باز می کنم. چند ثانیه ای اطرافم رو نگاه می کنم و با دیدن پنجره های سر تا سری اتاق موقعیت زمانی و مکانیم رو به یاد می یارم. با همون صدای دو رگه تلفن رو جواب میدم و در کمال تعجب صدای منشی شمس تو گوشی می پیچه.

-سلام خانوم پارسا. منشی جناب شمس هستم.

-سلام. بفرمایید امرتون؟

-آقای شمس ازم خواستن باهاتون تماس بگیرم و بهتون اطلاع بدم که امروز بعد از ظهر بیاید شرکت جناب شمس می خوان در مورد موضوعی باهاتون صحبت کنند.

-متوجه شدم خانوم، بهشون بگید فرصت داشتیم بهشون سر می زنم.

و بعد از گفتن این جمله بدون فرصت دادن به منشی برای خداحافظی گوشی رو قطع می کنم. خیره به دیوار سبز رنگ اتاق به این فکر می کنم شمس با من چی کار می تونه داشته باشه! از همین الان می دونم که برای بر طرف کردن کنجکاویم هم که شده میرم پیش شمس اما اون جمله ی آخر رو فقط برای این گفتم که فکر نکنه من زیردستم و هر وقت اراده کرد می تونه من رو احضار کنه. شمس حتی من رو در حدی نمی دونه که خودش بهم زنگ بزنه و ازم بخواد تا به دیدنش برم. با زدن چند تا مشت به بالش روی تختم سعی می کنم کمی از خشمم نسبت به شمس رو تخلیه کنم.

فقط کمی از این حس که تخلیه میشه از جام بلند میشم و خودم رو تو آینه ی قدی روی دیوار بررسی می کنم. لپ هام از تقلایی که کردم کمی سرخ شده. موهام رو پشت سرم دم اسبی می بندم و از اتاق بیرون می زنم. سه روزی از بودنم تو این خونه گذشته و به خاطر رفتار مامان زهرا زیاد احساس مهمون بودن رو ندارم. بعد از شستن دست و صورتم به سمت آشپزخونه میرم.

با شنیدن صدای صحبت مامان زهرا از تو آشپزخونه متوجه میشم بهراد طبق معمول این چند روز برای گذاشتن بردیا پیش مامان زهرا اومده. با لبخند وارد آشپزخونه میشم و هر دو نفر رو می بینم که پشت میز و صندلی چوبی وسط آشپزخونه نشستند. با خوش رویی به هر دو نفر سلام می کنم.

مامان زهرا: سلام دخترم صبحت به خیر.

بهراد: صبح به خیر خانوم رئیس.

مامان زهرا: بیا بشین دخترم تا برات چای بریزم.

-خیلی ممنون شما بشینید خودم می ریزم.

و بعد از این حرف به سمت سماور روشن روی کابینت کنار گاز میرم. من هم بهشون پشت میز می پیوندم و رو به مامان زهرا با اشاره به فنجان تو دستم میگم:

-حتی فنجان های این خونه هم اصیل بودن این خونه رو نشون میده.

مامان زهرا: چقدر جالبه که جوونی به سن و سال تو این جور چیزهای قدیمی رو دوست داره.

بهراد: مامان گول ظاهر بچه سال این ماتی رو نخور! این دقیقا مثل مادر بزرگ ها می مونه. حالا یه کمی بگذره خودت متوجه میشی. من هیچی نگم بهتره.

مامان زهرا: آره واقعا تو حرف نزنی بهتره! دخترم کجاش مثل مامان بزرگ هاست؟ به این شادابی و سرزندگی!

از شنیدن کلمه های شاداب و سرزنده خنده ی احمقانه ای روی لبم می شینه. بهراد در حالی که سعی داره خنده اش رو بخوره ابروش رو برای من بالا می اندازه. پنهان از چشم مامان زهرا که مشغول مالیدن پنیر روی نونشه زبونم رو برای بهراد بیرون می یارم و چشم هام رو چپ می کنم. بهراد با دیدن قیافه ام خنده ی صدا داری می کنه. مامان زهرا خیره به بهراد با تعجب میگه:

-بهراد مامان خل شدی الکی می خندی؟

بهراد: نه مامان جون یاد قیافه ی یه قورباغه افتادم که دیروز عکسش رو ماتی نشونم داده بود خندم گرفت. خیلی با حال بود.

و بعد از این حرف با لبخند بدجنسی رو به من میگه:

-مگه نه ماتی؟!!

-نمی دونم والا! به نظرم یه کمی شبیه تو بود!

مامان زهرا: من که سر از کار شما جوون ها در نمی یارم.

چند دقیقه ای تو سکوت می گذره و بعد بهراد همزمان با بلند شدن از روی صندلی میگه:

-من دیگه برم. تو امروزم دیر می یای؟

به خاطر پر بودن دهنم فقط سرم رو به معنی آره بالا پایین می کنم. بعد از خوردن جرعه ای از چای شیرینم میگم:

-امروز هم جایی کار دارم هم قرار چند تا خونه رو ببینم..

بهراد: خیلی هم برای خونه عجله نکن.

مامان زهرا: راست میگه دخترم. می دونم این جا بهت سخت می گذره ولی ما از اینجا بودنت واقعا خوشحالییم.

با لبخند قدر شناسانه ای دست مامان زهرا که روی میز هست رو بین دو تا دستم می گیرم و میگم:

-شما عزیز دلمی. این چه حرفیه؟! اما رفتنی باید بره دیگه!

مامان زهرا: ان شالله که خیر باشه مادر.

بهراد شونه ای بالا می اندازه و با گفتن " خداحافظ " از آشپزخونه بیرون میره. مامان زهرا هم برای بدرقه به دنبالش. آخرین جرعه ی چایم رو می خورم و بعد از جمع کردن میز صبحانه برای عوض کردن لباس هام به اتاقی که این چند روز رو توش گذرونده بودم میرم.

چند دقیقه ی بعد که لباس پوشیده به آشپزخونه بر می گردم مامان زهرا رو در حال شستن ظرف ها می بینم.

-واقعا شرمنده که امروز نموندم تا ظرف ها رو بشورم.

-دشمنت شرمنده دخترم. این چه حرفیه؟ مگه قول ندادی این جارو مثل خونه ی خودت بدونی؟ آدم توی خونه ی خودش که این حرف ها رو نمی زنه!

-مرسی مامان زهرای گل. من دیگه دارم میرم. چیزی لازم ندارید غروب که بر می گردم براتون بگیرم؟

-نه دخترم. خدا پشت و پناحت. ظرف غذاتم گذاشتم روی میز یادت نره مادر.

با ذوق به سمت میز نهار خوری میرم. این عادت همه ی این سه روز مامان زهرا بود که به جز بهراد برای من هم غذا میداشت.

-وقتی این قدر به من خوبی می کنی بد عادت میشم اون وقت اینجا موندگار میشم ها!

-کاری نکردم که دخترم. بعدشم من از خدامه که تو اینجا موندگار بشی.

با نشوندن بوسه ای روی گونه ی مامان زهرا ازش خداحافظی می کنم.

بر خلاف دفعه ی قبل این بار شمس خیلی من رو منتظر نمیذاره و به محض مطلع شدن از ورودم اجازه ی ورود به اتاقش رو صادر می کنه. تجمل همه ی این اتاق رو گرفته. از میز کنفرانس به اون بزرگی که مطمئنم نیازی به این همه بزرگ بودنش نیست تا میز چوبی خراطی شده ای که شمس پشتش نشسته.

سلامم همراه میشه با لبخند تصنعی که سعی دارم روی صورتم بشونم ونیمه ی راه از شدت تصنعی بودنش ترجیح میدم ازش استفاده نکنم. اما شمس مثل همیشه بی تفاوت و شاید کمی هم با تحقیر جواب سلامم رو میده. دورترین مبل از میزش رو برای نشستن انتخاب می کنم.

-چیزی می خوری بگم برات بیان؟

-نه ممنون جایی کار دارم. خیلی زود باید برم.

-بهت قول میدم پیشنهادی که امروز بهت میدم انقدر خوب باشه که کارهای دیگه رو فراموش کنی!

-صادقانه بگم من اصلا همچین حسی ندارم!

هم زمان با زدن پوزخندی که دقیقا من رو یاد ارسلان می اندازه میگه:

-چرا همچین حسی داری؟

- چون آخرین به قول خودتون پیشنهادی که به من دادین به تنها چیزی که شبیه نبود پیشنهاد بود! در اصل یه دستور بود برای حفظ آبرو!

-تو واقعا هم گستاخی هم بی پروا! شایدم برای همین دو تا ویژگیت بود که من تونستم حضورت توی زندگی ارسلان رو قبول کنم!

-به جز اون دو تا ویژگی عجول بودن رو هم اضافه کنید!

-خیلی خب بیشتر از این منتظرت نمیدارم. دارم یه شهرک صنعتی خارج شهر می سازم!

کمی روی مبل چرمی تک نفره جا به جا میشم و میگم:

-و کجای این یه پیشنهاده؟!

-اسم و رسم از من! کار از تو! با هم قرار داد می بندیم. همه جا هم میگیم من دارم برای این کار حمایت می کنم و تو می تونی با اسم و رسم شمس سوله ها رو پیش فروش کنی و کارت رو جلو ببری. بعد هم پول زمین رو با من تسویه کنی و همه چیز برای خودت باشه. البته سهم منم محفوظه. حتی کارهای گرفتن وام به اسم تو رو هم انجام دادم!

چشم هام رو ریز می کنم و به شمس که در کمال خونسردی به من نگاه می کنه خیره میشم. انگار پیشنهاد خوردن یه قهوه رو بهم داده. حتی نیازی به یک دقیقه فکر کردن هم نیست! من دارم همه ی سعیم رو می کنم تا اسم شمس ها رو از همه جای زندگی خط بزنم. حتی شاید بعد از طلاق برم یه شهر دیگه و واقعا چی می تونه باعث بشه من بخوام بشم یه شریک کاری! قطعاً شمس هم اگر می دونست من تا چند وقت دیگه عروسم نیستم همچین پیشنهادی رو به من نمی داد! نفس عمیقی می کشم. ابرو هام رو بالا می اندازم و میگم:

-ممنون اما من قبول نمی کنم!

-و دلیل این مخالفت اون هم اینقدر سریع و بدون فکر چیه؟!

-به خاطر این که از بابام یاد گرفتم حتی سمت کاری که بوی ضرر هم میده نرم. چه برسه به اینکه خودم رو شریک هم بکنم.

-دختر جون بابای تو خودش پیش من درس پس میده! من منافعم برام مهمه! سراغ کاری که حتی به قول خودت بوی ضرر هم بده نمیرم. این پروژه همش سوده!

-دقیقا مسئله همینه! اینکه شما به منافع خودتون اهمیت می دین! دلیلی نمی بینم که به فکر منافع من هم باشید! جدای از اون بابام یه چیز دیگه هم یادم داده. این که وقتی یه لطفی زیادی بزرگ بود یعنی یه جای کار می لنگه!

-مثلا کجاش؟!

-خیلی جاهاش! مثلا این که چرا من؟ چرا شما باید همچین فرصتی رو به من بدین؟ خوب می دونم هیچ وقت عروس محبوب شما نبودم!

-فکر می کنم باید حس ششم قوی هم به اون سه تا ویژگی اضافه کنم! آره درست میگی عروس محبوبم نیستی ولی بالاخره اسما که عروسم هستی! من نمی خوام عروسم انقدر سطح پایین باشه!

-ارسلان چی؟ موافقه با این موضوع؟

-هنوز خبر نداره!

-چه تضمینی هست که پشت منو خالی نکنید؟

-من که گفتم این کار همه چیزش به اسم خودته! پای همه ی قرداد ها و همه چیز اسم تو. ما فقط اسمی همراهتیم.

واقعا شمس فکر کرده با بچه طرفه! انقدر راحت و بی دلیل می خواد به من خوبی کنه! منم که گوش هام درازه. این بار با لبخندی که ناشی از این ساده تصور کردن من از طرف شمس از روی مبل بلند میشم و کیفم رو روی دوشم جا به جا می کنم.

-متاسفم اما من هنوزم مخالفم و علت این مخالفت رو خودتون به زودی می فهمید!

-به هر حال بازم تا آخر هفته وقت داری فکر کنی اگه نظرت عوض شد فقط بهم زنگ بزن. قرارداد هم آماده ی امضاست!

-بعید می دونم. خدانگهدار.

-خداحافظ.

بعد از بیرون اومدن از دفتر شمس تصمیم می گیرم باز هم مسیرم رو به جای کارگاه به سمت آژانس های املاک تغییر بدم.

از پنجمین خونه ای که مرد صاحب آژانس املاک نشونم داده که بیرون می یایم رو بهش میگم:

-خیلی خب آفای صفوی پس اگر ممکنه با مالک هماهنگ کنید که برای پس فردا بیایم اجاره نامه رو بنویسیم.

-باشه دخترم. فردا شب زنگ می زنم ساعت دقیقش رو هم بهت میگم.

-ممنون. خدانگهدار.

حالا که خونه پیدا کردم تصمیم می گیرم همین امروز برم و وسایلم رو از خونه ی ارسلان بیارم.

نگهبان که بهم سلام می کنه سر تکون میدم. کلیدهام رو از کیفم بیرون می یارم و با خودم فکر می کنم این آخرین باری هستش که با کلید در این خونه رو باز می کنم. فکر می کنم شاید بهتر باشه زنگ بزنم اما با فکر این که ارسلان الان خونه نیست بی خیال میشم. پا توی خونه که میذارم این بار با دیدن کفش های زنونه خندم می گیره. ارسلان برای آخر هفته اش برنامه داره انگار! بهتره عیشش رو به هم نزنم. عقب گرد می کنم به سمت در که با شنیدن صدای آشنا میخکوب میشم. تقریبا داره فریاد می زنه. به خاطر نقشه ی خونه اون ها هیچ دیدی به در ورودی ندارند و متوجه ورود من نشدن. برام عجیبه که چرا اون باید بیاد اینجا و با ارسلان دعوا کنه که با شنیدن اسم خودم از زبونش و ادامه ی حرف هاش قدرت نشون دادن هر عکس العملی رو از دست میدم. هر جمله ای که میگه بیشتر خرد میشم. اون میگه و من می شکنم. اون میگه و من له میشم. اون میگه و من همون جا کنار در سر می خورم. کاملا مسخ شدم. به همون آرومی که اومده بودم از خونه بیرون می زنم.

مثل آدمی که در حال خواب گردی بود تو خیابون ها پرسه می زنم. سر کوچه که می رسم یاد ماشینم میفتم. حتی وقتی پشت فرمون ماشین هم می شینم حالت طبیعی پیدا نکردم. حرف هایی که شنیدم مدام تو سرم تکرار میشه! هنوزم همون اندازه پر غرور و طلبکار حرف می زد. امروز من شکستم. به معنی واقعی شکستم.

واقعا چقدر ساده لوحانه هر چیزی که تا به حال دیگران به اسم سرنوشت به خوردم داده بودن رو قبول کرده بودم. حتی یک بار نپرسیدم چرا؟ نپرسیدم چی شد؟ نپرسیدم چرا همه چیز انقدر جفت نشسته بود؟ ادعای زرتگیم میشد ولی از هر احمقی احمق تر بودم!

با سیاهی رفتن چشم هام ماشین رو کنار خیابون متوقف می کنم. سرم رو روی فرمون میذارم. توی کمتر از چند دقیقه فهمیدم همه ی چیزی که از زندگی می دونستم هیچی بوده! یه هیچی بزرگ!

با دیدن تاریکی هوا به ساعت ماشین نگاه می کنم. از اونجایی که خرابه موبایلم رو از کیفم بیرون می یارم و با نگاه به صفحه اش با سیل اس ام اس ها و میس کال های سامان و بهراد رو به رو میشم.

ماشین رو دوباره به حرکت می اندازم و به سمت خونه ی مامان زهرا میرم. زنگ خونه رو که می زنم کم تر از چند لحظه در باز میشه و سامان من رو توی آغوش خودش می کشه. بوسه روی موهام می شونه و خدا رو شکر می کنه بابت سالم بودنم. انقدر بی روح هستم که حتی کوچک ترین تلاشی برای مخالفت با سامان نمی کنم. بالاخره سامان از من فاصله می گیره. با لحنی که هنوز هم کمی استرس توش هست میگه:

-کجا بودی آخه؟ نمیگی من مردم از نگرانی؟

-خوبم سامان!

-من که این جورری فکر نمی کنم!

بی حرف از کنارش رد میشم و وارد خونه میشم. پشت سر من می یاد تو اتاقی که این چند روز متعلق به من بوده. کلافه به سمتش می چرخم و خیره نگاهش می کنم.

-باید حرف بزنی ماتی!

-الان نه سامان. امروز واقعا ظرفیتم تکمیل!

-مهمه و به نظرم وقتش دقیقا همین الانه!

خودم رو روی تخت می اندازم . دستم رو زیر سرم میذارم و خیره به سقف میگویم:

-می شنوم.

-اول بهم بگو حرف های بهراد راسته!

-من نمی دونم بهراد چی بهت گفته!

-دیگه چی باید بگه؟ بودنت توی این خونه همه چیزو نشون میده. داری از ارسلان جدا میشی؟

-این موضوع تفاوتی ایجاد می کنه توی حرف هایی که می خوی بزنی؟

" نه " کلافه ای میگه و پایین پای من روی تخت می شینه و با من شروع می کنه! حرف های اون شب سامان میشه شوک دوم امروز! و این موضوع رو بیشتر به من یاد آوری می کنه که من هیچی از زندگیم نمی دونستم! هیچی!

سامان بعد از زدن حرف هاش من رو تنها میذاره. و من تا خود صبح روی تخت خیره به سقف سیگار دود می کنم و فکر می کنم به اینکه چقدر من نمی دونم! چقدر من راحت همه چیز رو قبول کردم! چقدر راحت همه چیز رو زدم به پای سرنوشت!

" می خوام امشب با خودم شکوه کنم

شکوه های دلمو تو میدونی "

بازی خورده بودم. از خودی! چقدر کور بودم.

" یاد گرفتیم حسادت رفیق از رقابت رقیب خطرناک تره! "

دوباره اون بعد از ظهر کذایی ویلای رامسر یادم می یاد. بعد از ظهری که من فکر می کردم سرنوشته!

بعد از اون یاد مثلا مراسم خواستگاریم میفتم! مراسم خواستگاری که به جای عروس و داماد عروس پدر شوهر با هم رفتن توی اتاق تا حرف بزنن!

بعد از ظهر فردای روزی که از ویلای لواسون برگشتیم ارسلان با پدر و مادرش اومدن خونمون. خبری نه از گل بود نه شیرینی! نه از نگاه های زیر زیرکی عروس و داماد. حتی پامم از اتاق بیرون نداشتم.

حالم خیلی بدتر از اون بود که توانایی رو به رو شدن با کسی رو داشته باشم. از وقتی برگشته بودیم حتی بابا متین بهم نگاه هم نکرده بود و این برای من دقیقا حکم مرگم بود که امضا شده دادن دستم.

شب قبل، وقتی با صدای جیغ خاله سحر چند نفری از مهمون ها اومدن تو اتاق و چیزی رو دیدن که نباید....

شوکه تر از اون بودم که حرفی بزنم. حتی وقتی شمس به همه اعلام کرد که منو ارسلان نامزدیم و قرار بود سر یک فرصت مناسب این موضوع رو رسمی کنیم فقط بغض کرده بودم و نگاه کرده بودم.

دو روز قبلش ماکان پیدام کرده بود و با قول اینکه کنارم می مونه منو برگردونده بود خونه! حالا کجا بود که ببینه....

شمس با تقه ای به در وارد اتاق میشه. بدون تعارف من روی صندلی میز تحریرم می شینه و بی مقدمه شروع می کنه:

-ببین دختر جون من می دونم که این قضیه خیلی برات غیر منتظره بوده اما چیزی که نباید بشه شده. پیشنهاد منم بهت اینه که لج بازی نکنی و با ارسلان ازدواج کنی. یعنی اگه نخوای هم باید همین کار رو بکنی! آبروی من آب جوب نیست که تو یه الف بیچه باهاش بازی کنی! من دیشب جلوی اون همه آدم اعلام کردم شما نامزدین پس دست خودت نیست که بگی ازدواج نمی کنم و... به فکر بابات باش! به فکر آبروش. به این فکر کن که چه جور می خوای همچین چیزی رو توجیه کنی؟

تمام مدتی که صحبت می کنه من توی سکوت به قالیچه ی گرد بنفش کف اتاقم خیره بودم. بعد از زدن این حرف ها به سمت در خروجی میره و قبل از بیرون رفتن دوباره به سمت من می چرخه و میگه:

-پس فردا یه خیاط می فرستم می یاد اندازتو می گیره برای لباس عروس! تا آخر این ماه ازدواج می کنید.

" بگم ای خدا چرا بختم سیاس

چرا بخت من سیاس تو می دونی

پنجره بسته میشه شب می رسه

چشام آروم نداره تو می دونی "

نفسم رو با آه از یاد آوری اون روزها بیرون میدم.

اشک بی اجازه از گوشه ی چشم هام راه پیدا می کنه!

فکر می کنم چقدر احمق بودم که همون روزها نفهمیدم که همه چیز چرا این جوریه! تا خود صبح خیره به سقف سیگار دود می کنم و فکر می کنم. فکر می کنم و همه چیز رو کنار هم می چینم. کم کم می فهمم دلیل خیلی از چراها رو! کم کم می بینم خیلی از چیزهایی که سه سال و هفت ماه ندیده بودم.

" اگه امشب بگذره فردا میشه

مگه فردا چی میشه تو می دونی

عمریه غم تو دلم زندونیه

دل من زندون داره تو می دونی "

یک هفته از اون روزی که از خونه ی ارسلان بیرون زدم می گذره. یک هفته از شبی که سامان دومین ندونسته ی زندگیم رو به دونسته تبدیل کرد می گذره و من کل این یک هفته رو صبح زود از خونه بیرون زده بودم و قدم زده بودم. یک هفته هرشب تا طلوع آفتاب بیدار مونده بودم و دود به خورد ریه ام داده بودم. یک هفته با هر غروب ماتی رو خراب کرده بودم و با طلوع ماتی رو ساخته بودم.

نگاهم به پرتوهای باریک نور خورشید میفته که کم کم داره طلوع می کنه.

با طلوع هفتم ماتی جدید هم طلوع می کنه. تصمیم خودم رو گرفتم. دیگه نمی دارم به اسم سرنوشت بقیه هر بلایی دلشون خواست سر زندگیم بیارن. سه سال دیگران زندگی من رو دست گرفتن حالا من زندگیشون رو دست می گیرم. تاوان تک تک لحظه های زندگیم رو که ازم گرفته بودن از تک تکشون می گیرم. دیگه قرار نیست بذارم و بگذرم! دیگه گذشتی در کار نیست!

چمدون های نیمه بازم رو می بندم. با خودم فکر می کنم تو این خونه یه لحظه هم حس یک مهمون رو نداشتم.

در حال چیدن میز صبحانه هستم که مامان زهرا هم وارد آشپزخونه میشه. صدای مهربونش لبخند رو روی لب هام می یاره.

-صبح به خیر دخترم. چقدر زود بیدار شدی! فکر می کردم روز تعطیل دیرتر بیدار میشی!

-صبح شما هم به خیر مامان زهرای گل. راستش گفتم این صبحونه ی آخری رو من آماده کنم.

و بعد از این حرف به سمت سماور میرم و فنجون های چای رو پر می کنم.

-مگه خونه پیدا کردی دخترم؟

همزمان با گذاشتن فنجون ها روی میز و نشستن میگم:

-هم آره... هم نه... در اصل قراره برم با یه نفر هم خونه بشم.

-خیر باشه انشالله...

-انشالله.

باقی وقتی که در حال خوردن صبحانه هستیم به زدن حرف های معمولی می گذره و بعد از اون وقتی که چمدون هام رو تو ماشین میذارم مامان زهرا برای بدرقه ام جلوی در ایستاده.

-فکر نکنید از دستم راحت شدید ها! زود زود می یام بهتون سر می زنم. تازه شما رو پیدا کردم.

-چی از این بهتر؟ هرچند که اصلا دلم نمی خواست بری.

-در مقابل این همه خوبی شما فقط می تونم سکوت کنم. امیدوارم یه روزی بتونم جبران کنم.

-کاری نکردم که دخترم. مدت زمان اینجا بودنت کم بود ولی خیلی بهت عادت کرده بودم. زود زود به من سر بزنی.

با لبخند "چشمی" میگم و با نشوندن بوسه ای روی گونه ی مامان زهرا ازش خداحافظی می کنم و سوار ماشین میشم.

جلوی در آپارتمان که می رسم از شانس خوبم یک نفر در حال بیرون اومدنه. با گفتن اینکه مهمون طبقه ی پنجم هستم وارد خونه میشم. به سختی چمدون هام رو از آسانسور بیرون می یارم. دستم رو روی زنگ در واحد میذارم و چند بار پشت سر هم فشار میدم. کم تر از یک دقیقه ی بعد سامان با یک رکابی و شلوارک سیاه جلوی در ظاهر میشه. کاملاً معلومه زیاد هوشیار نیست و تازه از خواب بیدار شده. لبخند عمیقی بهش می زنم. چند بار پشت سر هم پلک می زنه. چشم های سبز بیش از حد جذابش چند ثانیه خیره ی چشم های قهوه ای معمولی من میشه.

-نمی خوای بذاری پیام تو؟ نکنه حرف های اون شب فقط شوخی بود؟

با این حرفم بالاخره سامان به خودش می یاد. با یک حرکت ناگهانی من رو از روی زمین بلند می کنه و می چرخونه. با جیغ و خنده از این حرکتش غرق لذت میشم. من رو پایین میذاره و با هیجان میگه:

-عاشقتم دختر. فکرشم نمی کردم انقدر زود همه چیزو قبول کنی. خواب که نیستم.

با دست هاش دو طرف صورتم رو قاب می گیره. خیره به چشم هام می‌گه:

-ماتی اومدی که بمونی دیگه؟

واقعا چشم هاش آدم رو می‌خکوب می‌کنه. آروم به معنی آره پلک می‌زنم. نفس راحتی می‌کشم و به سمت چمدون هام میره و بعد از آوردنشون تو خونه در رو می‌بنده.

-راستش سامان یه هفته است که دارم روی حرف هات فکر می‌کنم. شاید اگه توی یه شرایط دیگه بودیم نمی‌تونستم این موضوع رو به این زودی قبول کنم. اما ما از بچگی کنار هم بودیم. پذیرفتن حضورت خیلی هم مشکل نیست. امیدوارم که پذیرش حضور منم برای تو خیلی سخت نباشه.

در جواب حرفم چند لحظه ای سکوت می‌کنه. بعد به سمتم می‌یاد و مچ دستم رو می‌گیره و من رو به سمت راهرویی که اتاق خواب‌ها و حموم و دست شویی توش هست می‌بره.

-بیا یه چیزی هست که می‌خوام نشونت بدم.

وارد اتاق خوابی که انتهای راهرو سمت راست قرار داره میشه. و به سمت کشوی کنار تختش میره.

با لبخند اطرافم رو بررسی می‌کنم. کاغذ دیواری‌های سفید و سبز اتاق کاملا با دکور اتاق هارمونی داره. با صدای " پیداش کردم " گفتن سامان از تخت خواب دو نفره ی سفیدی که رو تختی به هم ریختش نشون از این داره که صاحبش تازه بیدار شده چشم بر می‌دارم. کلیدی رو جلوی صورتش گرفته. دوباره به سمتم می‌یاد و با گرفتن دستم من رو با خودش همراه می‌کنه. جلوی در چوبی سفیدی که انتهای راهرو هستش می‌ایسته. با کلید در اتاق رو باز می‌کنه.

-اینم اتاق ماتی خانوم!

با لبخند نا باوری وارد اتاق میشم. سرویس چوب سفید اتاق دقیقا شبیه به همونیه که توی اتاق خود سامان بود. با این فرق که به جای تخت دو نفره یه تخت یه نفره گوشه ی اتاق زیر پنجره بود. کاغذ دیواری‌های سفید با گل‌های ریز بنفش کاملا با پرده‌های بنفش اتاق هارمونی داشت. با نگاه قدر شناسانه ای می‌گم:

-اینجا واقعا برای منه؟!

-از همون شب عروسی تو و ارسلان می‌دونستم که باهاش خوشبخت نیستی. اینم می‌دونستم که چاره ی دیگه ای جز زندگی باهاش رو نداری. بعد از اینکه حقیقتو فهمیدم و تصمیم گرفتم بیام اصفهان تا بهت نزدیک باشم. خونه رو که گرفتم این اتاقو برای تو آماده کردم. می‌خواستم بعد از گفتن حقیقت اینجا رو بهت نشون بدم. بهت بگم که بی‌پناه نیستی. بهت بگم که بی‌کس نیستی. بگم تو هم جایی برای رفتن داری. می‌خواستم بدونی مجبور نیستی اون زندگی رو از سر بی کسی تحمل کنی. ماتی تو خیلی وقته که حضورت توی زندگی من پذیرفته شده.

قطره اشکی که از حرف‌های پر از مهربونی سامان از گوشه ی چشمم پایین اومده رو با سر انگشتم پاک می‌کنم. لبخند روی لبم خیلی واقعی‌تر از همه ی لبخند‌های این سه‌ساله.

-ممنون سامان. ممنون که هستی.

تلافی همه ی روزهای تنهاییت رو در می یارم ماتی. دو تایی با هم میشیم یه خانواده.

تیکه هفدهم: تازه شروع زندگیمونه!

دقیقا پنج روز از رفتنم به خونه ی سامان گذشته. امروز هم مثل همه ی این پنج روز با سامان اومدیم کارگاه. میشه گفت همه چی آرومه و من هم تصمیمم رو گرفتم. تلفن رو بر می دارم و شماره ی شرکت شمس رو می گیرم. شرکت شمس بفرمایید.

-سلام. پارسا هستم خانوم. عروس جناب شمس. می خواستم باهاشون صحبت کنم.

-چند لحظه.

و دقیقا همون چند لحظه ی بعد صدای شمس تو گوشی می پیچه.

-الو.

-سلام.

-سلام. خوبی دخترجون؟

-ممنون. خوبم. زنگ زدم بگم که پیشنهادتون قبول. فقط اگر بشه یه خواسته ای هم داشتم.

-می شنوم.

-اگر میشه تا قرارداد رو نبستیم ارسالن چیزی از ماجرا ندونه. می خوام سورپرایزش کنم.

-اتفاقا منم فکر می کنم بعد از بستن قرارداد بهش بگی بهتره. یک شنبه بیا برای بستن قرارداد.

-چشم. ممنون. خدانگهدار.

-خدانگهدار.

و شماره ی بعدی شماره ی ارسالنه! با بوق سوم صدای " الو " گفتنش تو گوشی می پیچه.

-سلام.

با کمی مکث صدایش حس شنواییم رو به بازی می گیره.

-سلام. خوبی؟

-ممنون. زنگ زدم بگم امروز عصر وقتم خلوته می تونی وکیل رو بفرستی کارگاه.

-راستش هر دومون نمی تونیم به یه نفر وکالت بدیم برای همین یکی از دوست های وکیلیم رو می فرستم. اونم وکیل خوبیه. قابل اعتماد هم هست.

-باشه مشکلی نداره. فقط زودتر تموم بشه. نیازی به حضور ما که نیست؟

-نه حتی برای محضر هم نیازی نیست ما بریم. چون طلاق توافقیه. فقط یه روزو باید بری یه گواهی عدم بارداری بگیری همین.

-آها خوبه مشکلی نیست!

-اوهوم! خوبه.

-باشه پس عصر منتظرم. خداحافظ.

-ماه تیسرا.

-بله!

-هیچی! خداحافظ.

بعد هم صدای بوق ممتد. خیره به صفحه ی لپ تاپ به حرفی فکر می کنم که ارسلان می خواست بزنه و نزدا

در حال بررسی کردن ظاهرم با این کت و شلوار مشکی خوش دوخت تو آینه هستم که سامان با تقه ای به در باز اتاق وارد میشه. کامل به طرفش می چرخم.

-کجا به سلامتی خانوم؟

-قرار دارم!

-قرار داری؟

-اهوم. البته نه از اون قرارا!

-اون وقت برای یه قرار کاری انقدر شیک فرمودین؟

"اهومی" میگم و همزمان با بستن روسریم به شکل لبنانی میگم:

-ظاهرم مقبوله به نظرت؟

با اشاره به روسریم میگه:

-حالا چی شده یهو مؤمن شدی؟

-لازمه!

- ماتی من بهت گفته بودم من از اون داداشای غیرتی هستم؟!

با لبخند پر از عشقی نگاهش می کنم و میگم:

- برادر غیرتی عزیزم خیالت راحت باشه اینی که جلوت ایستاده اصلا قرار نیست جای بدی بره. امشب یه قرار کاری مهم با دو تا آدم مهم دارم فقط همین.

-بعد این چه قرار کاریه که من ازش بی خبرم؟

-از اون جایی که احتمال نتیجه دادنش کمه ترجیح میدم تا همه چیز قطعی نشده حرفی در موردش نزنم.

-ماتی بدجور مشکوکیا!

بعد از پوشیدن پانجوم کیف مشکیم رو از روی تخت بر می دارم با زدن لبخند دندون نمایی به سامان که با دو دلی جلوی در ایستاده نزدیک میشم. لپش رو می کشم و میگم:

-نگران نباش داداش عزیزم. برام دعا کن شام هم درست کردم. گشنت شد بخور.

-مگه شام بر نمی گردی؟

-چرا اما اگه دیر کردم و گشنه بودی منتظر نمون.

و با یک چشمک ازش خداحافظی می کنم.

تمام مدتی که تو مسیر هستم با گوش دادن به آهنگ های بی کلام سعی می کنم آرامش و اعتماد به نفس جمع کنم. زمانی که ماشینم رو، رو به روی خونه ی شکور پارک می کنم و زنگ در رو فشار میدم به نظر می یاد کمی تو جمع کردن اعتماد به نفس موفق بودم. با صدای " کیه " گفتن زنی خودم رو پارسا معرفی می کنم و در با صدای تیکی باز میشه.

به خاطر رفت و آمد از بچگی با شمس ها باغ و عمارتی که پیش روم قرار داره خیلی هم من رو تحت تاثیر قرار نمیده. هر چند که بودن اون ماشین شاسی بلند مشکی با شیشه های دودی که خبر از اومدن جناب وزیر میده بیش از حد توجهم رو جلب می کنه. البته اعتراف می کنم این خونه از همه ی خونه هایی که تا به حال دیدم با شکوه تر هستش.

چند پله ای که به در ورودی عمارت می رسه رو بالا میرم و به زن تقریباً مسنی که در چوبی عمارت رو برام باز کرده سلام می کنم. با لبخند به من خوش آمد میگه و بعد از وارد شدن ازم می خواد تا پانچو و کیفم رو بهش بدم. زمانی که زن پانچو و کیفم رو می گیره به مرد درشت اندامی که کمی با فاصله از ما ایستاده نگاه می کنم. میشه گفت دقیقاً شبیه بادیگارد ها می مونه و فقط یک عینک آفتابی کم داره.

خانوم مسن با لحن شرمنده ای میگه:

-معذرت می خوام خانوم ولی باید بازرسی بدنی بشید.

لحظه ی اول با شنیدن این حرف ابرو هام بالا می پره اما وقتی دوباره چشمم به مرد سیاه پوش میفته اهمیت آدمی که باهاش قرار دارم بهم یادآوری میشه و با یک "مسئله ای نیست" خودم رو به دست زن می سپارم.

تمام مدتی که زن من رو می گرده مرد سیاه پوش با دقت ما رو نگاه می کنه. انگار هر لحظه منتظر اینه که یک تفنگی بمبی چیزی از من در بیاد. زن بعد از بررسی کردنم با گفتن "بفرمائید" از من می خواد تا همراهش برم. لحظه ی آخری که از کنار مرد سیاه پوش می گذرم شیطنتم گل می کنه و ابروم رو به نشونه ی "روت کم شده" براش بالا می اندازم و در کمال تعجب خنده ی کنترل شده و متعجبی رو روی صورتش می بینم.

زن کمی جلوتر از من راه میفته. از انعکاس صدای پاشنه های بلندم روی زمین حس خوب اعتماد به نفسم بیشتر هم میشه. از سالن بزرگی رد می شیم و زن کنار در چوبی بزرگی توقف می کنه و با زدن چندتا تقه به در و بعد اجازه ی ورودی از طرف مرد داخل اتاق در رو برای من باز می کنه. بعد از ورود من شکور سفارش یک لیوان چای رو میده و زن در رو می بنده و میره.

با یک نگاه سرسری به اتاق متوجه میشم که اینجا اتاق کار هستش. یک میز تحریر چوبی طلایی خیلی بزرگ با یک صندلی چرم رو به روم قرار داره و طرف راستم یک دست میل استیل طلایی هست. شکور و جناب وزیر هم روی میل ها نشستن و حالا با ورود من از جاشون بلند شدن. با کشیدن نفس عمیقی بهشون نزدیک میشم. اول به جناب وزیر با اون کت شلوار طوسی و پیرهن سفید یقه دیپلمات سلام می کنم و بعد به شکور. تو دلم به خودم اعتراف می کنم که حتی توی خوابم نمی دیدم یه روز همچین قرار کاری مهمی داشته باشم!

شکور: خوش آمدی دخترم. بفرما بشین.

و بعد از این که هر سه نفر نشستیم رو به جناب وزیر ادامه میده:

-اینم از خانوم پارسا که در موردش باهات صحبت کرده بودم احمد جان.

چند لحظه ای به سکوت و نگاه های مو شکافانه ی جناب وزیر روی صورت من می گذره که دوباره شکور سکوت بینمون رو می شکنه.

-خب دخترم، جناب صمدی سرشون خیلی شلوغه و امشب هم فقط به احترام این دوستی چندین ساله بود که تشریف آوردن. خیلی هم عجله دارن برای همین بهتره زودتر بحث رو شروع کنیم.

البته من یه سری توضیحات بهشون دادم اما ایشون می خوان همه چیز رو از زبون خودت بشنون.

قبل از این که بخوام حرفی بزنم صدای در بلند میشه و زنی که جلوی در ازم استقبال کرده بعد از اجازه ی شکور با سینی محتوی یک فنجان چای وارد میشه و اون رو جلوی من می گذاره. بعد از رفتنش با سرفه ای صدام رو صاف می کنم و با گفتن "با اجازه" رو به صمدی شروع می کنم:

-حقیقتش من نمی دونم جناب شکور تا چه حدی براتون توضیح دادن به همین خاطر من یه توضیح کلی هم در مورد خودم هم در مورد قطعه میدم. من ماه تیسرا پارسا هستم. تقریبا یک سالی هستش از یه دانشگاه غیر انتفاعی توی رشته ی مهندسی صنایع فارغ التحصیل شدم. چند ماهی هست که با برادرم و دوستش کار توی یه کارگاه کوچیک رو شروع کردیم. سال آخر تحصیلیم برای تفریح با چندتا از دوستانم رفته بودیم خارج شهر اون جا یه پیرمرد کشاورز وقتی فهمید من مهندسم ازم خواست تا ببینم می تونم یه قطعه ای از سیستم آبیاریش رو براش تعمیر کنم یا نه. من بعد از دیدن قطعه بهش گفتم تعمیر نه ولی شاید بتونم یکی از روش بسازم. بحث رو طولانی نمی کنم، قطعه رو توی کارگاه دانشگاه ساختم. وقتی برای تحویلش رفتم پیش اون پیرمرد از طریق پسر اون پیرمرد که آدم تحصیل کرده ای بود چیزهای جالبی در مورد قطعه فهمیدم. که حتما جناب شکور بهتون توضیح دادن.

صمدی: محسن یه چیزهایی گفته اما ترجیح میدم از زبون خودتون بشنوم.

-خیلی هم عالی. حتما خودتون در جریان هستید که سیستم آبیاری کشور توی یه سری استان ها الان تقریبا سی سالی هست که تعویض نشده. البته هزینه ی تعویض هم اصلا قابل توجه نیست. مشکل اون جایی هستش که یه قطعه ی کلیدی توی این سیستم هست که هر سال باید عوض بشه. و تا حالا توی کشور کسی موفق به تولید این قطعه نشده و چون این سیستم یه سیستم خارجیه راهی جز واردات این قطعه نمی مونه. من بعد از فهمیدن این مسائل سعی کردم با معاون شما یه ملاقات داشته باشم و پیشنهاد تولید این قطعه رو بهشون بدم حتی قبل از این که این کارگاه رو بزنم هم دنبال این موضوع بودم اما حالا بعد از دو سال هنوز هم موفق نشدم.

-جالبه. یعنی الان دو ساله که معاونم بهت اجازه ی ملاقات نداده؟ اما من اصلا در جریان این موضوع نبودم.

- شاید دلیلش این باشه که تعداد کسانی که از واردات این قطعه سود می برن کم نیست.

صمدی: حتما این موضوع رو پیگیری می کنم. مسئله ی مهمیه.

صمدی بعد از خوردن جرعه ای از فنجان رو به روش ادامه میده:

- یه چیزی برای من سواله خانوم اون هم این که تا به حال مهندس های خیلی بزرگی سعی کرده بودن راهی برای تولید این قطعه پیدا کنند اما موفق نشدن برام جالبه بدونم یه دانشجوی معمولی چطوری موفق به این کار شده؟

-جواب این سوال رو به مهندس هم داده بودم. شاید به خاطر این که همه ی اون ها دنبال یه کاری بودن که به نظر غیر ممکنه اما من دنبال خواسته ی یه پیرمرد کشاورز ساده!

صمدی: جواب جالبی بود. بسیار خب من وقتی رفتم تهران یه جلسه با مشاور هام میذارم و بعد از اون بهتون نتیجه رو برای بستن قرارداد اعلام می کنم.

-خیلی ممنون از وقتی که گذاشتین.

بعد از این حرف صمدی از جاش بلند میشه با خداحافظی کوتاهی از ما دو نفر قصد رفتن می کنه. من و شکور هم برای بدرقه اش تا جلوی در عمارت میریم.

صمدی که میره رو به شکور میگم:

-خیلی خب مهندس فکر کنم بهتر باشه که من هم رفع زحمت کنم. واقعا از لطفتون بابت ترتیب دادن این قرار ممنونم.

-قابل تورو نداشت دخترم. مستحقش بودی و البته سهم من هم یادت نره.

با چشمکی میگم:

-اون که حتما. البته به شرطی که جناب وزیر قرارداد رو امضا کنن.

-از همین حالا قرارداد رو بسته شده بدون.

قبل از این که این جا رو به روی این در قهوه ای رنگ باشم فکر می کردم همه چیز باید خیلی سخت تر از این باشه. اما امروز ظهر که ارسالن تلفن کرد و خبر تمام شدن این زندگی نصفه نیمه برای همیشه رو داد فهمیدم شاید همه چیز خیلی راحت تر از اونیه که ما فکرش رو می کنیم باشه. ارسالن امروز عصر زنگ زد و با چهار کلمه همه چیز رو گفت. "تموم شد. طلاق گرفتیم."

شاید خنده دار به نظر برسه ولی در عرض ده روز پرونده ی یک زندگی سه سال و چند ماهه برای همیشه بسته شد. سرنوشت که میگن همینه دیگه؟ یه روزی یه جایی یه نفر مثل یه طوفان میاد و همه ی زندگیت رو زیر و رو می کنه بدون اینکه بخوای. بعد دوباره یه روز دیگه یه جایه دیگه همون یه نفر اسمش رو، خودش رو خیلی راحت از زندگیت پاک می کنه. شاید این بار هم بدون این که بخوای!

زندگی واقعا با آدم بازی می کنه. صادق که باشم چهار سال پیش هیچ وقت همچین زندگی ای از تخیلاتم هم نمی گذشت.

"اعتراف! زندگی زیرت زاییدم!"

کلید رو تو در می اندازم و فکر می کنم این بار واقعا آخرین باریه که با کلید در این خونه رو باز می کنم!

وقتی وارد میشم و می بینم این بار خبری از کفش زنونه نیست بلند میگم:

-سلام! من اینجام.

چند لحظه ی بعد ارسالن رو با یک شلوارک و نیم تنه ی برهنه جلوی روم می بینم. شاید اگر ذات آدم رو به روم رو نمی شناختم با همه ی وجود این هیکل رو تحسین می کردم اما مسئله اینه که من اون روی این آدم رو دیدم.

-سلام.

-علیک!

- بهت اس دادم دیگه. اومدم وسایلمو ببرم. سراپدار هم الان میاد بالا. قرار کارتون بیاره بی زحمت در زد باز کن براش درو.

یک ساعت بعد وقتی سرایدار آخرین جعبه رو هم می بره در حالی که دست هام رو به هم می زنم رو به ارسلان که تو چهارچوب در اتاق سابقم ایستاده میگم:

-تموم شد.

-اهوم. بالاخره.

و بعد از نفس عمیقی ادامه میده:

-بالاخره پاک شدی از زندگی!

با پوزخندی به این آرامش صورتش نگاه می کنم. دیگه وقت شروع بازیه. ابروم رو بالا می اندازم. با چند قدم بهش نزدیک میشم. فاصله ام باهاش که به اندازه ی چند سانت میشه خیره به چشم هاش با انگشت اشاره ام روی سینش خط های فرضی می کشم. زمزمه می کنم:

-خیلی هم مطمئن نباش آقای شمس! تازه شروع زندگیمنه!

با خنده ی تمسخر آمیزی مچ دستم رو می گیره. با این کار مانع کشیدن شکل های فرضی میشه.

-چه زندگی ای؟ نکنه امید داری برگردی توی تخت خوابم؟ بدم نیست مزه ی تورو رو دوست دارم!

چند قدم ازش فاصله می گیرم. انگشت اشاره ام رو چند بار آروم به شقیقه ام می زنم و با بستن چشم هام ژست فکر کردن می گیرم. با چشم های ریز شده نگاهش می کنم و میگم:

-شاید برای تو که زندگیت فقط توی تخت خواب خلاصه میشه این حرف خیلی هم دور از ذهن نباشه اما ارسلان شمس تو با خودت چی فکر کردی؟ که من یه دختر احمقم که خیلی شیک یه روزی می یای توی زندگیش مثل یه سونامی همه چیزش رو به هم می ریزی و بعد یه روز دیگه شوتش می کنی کنار؟

....-

-متاسفم ولی از این به بعد همه چی اون جور پیش میره که من می خوام! و هر وقتی که من دلم بخواد از زندگیت پاک میشم. و برای قدم اول برات جالب نیست اگه بدونی من قرارداد شهرک صنعتی افق رو با شمس بستم؟

بعد از این حرف بی تفاوت از کنار اون قیافه ی شوکه اش رد میشم. هنوز به در خروجی نرسیدم که صداش رو از پشت سرم می شنوم. هرچند که سعی داره خونسرد باشه اما حرص صداش کاملا مشهوده.

-ماتی خودتو بد بخت کردی! توی جوجه مهندس چه فکری کردی که خودتو قاطی همچین بازی ای کردی؟ بد می بینی ماتی!

-خدا رو چه دیدی؟ شایدم شما بد دیدین! راستی ارسلان فکر می کنی مهمونی امشب که شمس با کله گنده ها گرفته می تونه به چه مناسبتی باشه؟

فکش رو منقبض می کنه و تقریباً فریاد می زنه:

-من نمیذارم!

و بعد از این حرف به سمت موبایلش میره و بعد از چند بار لمس کردن صفحه اش گوشی رو کنار گوشش میذاره.

-الو بابا!

صدای شمس رو از اون سمت خط نمی شنوم اما ارسلان خیلی سریع میگه:

-بابا تو قرارداد افق رو دادی به ماتی؟

...

-برای چی به من چیزی نگفتی؟

...

-چه سورپرایزی بابا! این دختره بازیت داده!

...

-بابا ما از هم جدا شدیم. الان دیگه هیچ نسبتی با هم نداریم!

باز هم نمی دونم شمس چی گفته اما این بار ارسلان با عصبانیت گوشی رو پرت می کنه. چند قدم به سمتم می یاد و دوباره فاصله می گیره. انگشت اشاره اش رو چند بار تهدید آمیز به سمتم می گیره و سعی می کنه حرفی بزنه اما فقط دهنش باز و بسته میشه بدون هیچ صدایی.

با لحن پیروز مندانه ای میگم:

-تلاشت قابل تحسین بود. اما نشد دیگه.

چهارتا از انگشت هام رو جلوی صورتم می گیرم و میگم:

-چهارتا سورپرایز برات دارم. این اولیش.

از کیفم کلیدها رو بیرون می یارم و روی میز میذارم. به سمت در خروجی میرم قبل از بستن در صداش رو می شنوم.

-هم خودتو بد بخت کردی هم منو احمق جون! تاوان کارتو می بینی!

زیر لب زمزمه می کنم " اونی که قرار تاوان ببینه تویی ارسلان شمس "

تیکه هجدهم: بازگشت!

-نمی دارم... نمی دارم!

این دقیقا نهمین باری بود که سامان این فعل رو تکرار می کرد. از چند دقیقه پیش که با بهراد به اتاق کارم اومده بود و من گفته بودم که می خوام برای بستن قرارداد برم تهران این فعل شده بود ورد زبونش. نفس کلافه ای از این بی منطقی سامان می کشم و از پشت میز کارم نگاه درموندم رو به سمت بهراد که بی خیال روی کاناپه ی رو به روی میز نشسته می اندازم.

بهراد برام شونه ای بالا می اندازه، رو ازش می گیرم و خیره به سامان که با اخم نگاهم می کنه میگم:

-اصلا دلم نمی خواست آخر این بحث این جوری تموم بشه سامان ولی من فردا صبح میرم تهران. چه تو بذاری چه نداری و در ضمن نیازی نیست زیاد نگران باشی چون سمت خونه ی هیچ آشنایی نمیرم و متوجه نمیشم که دو ماهی هست که ماکان نامزدیش رو به هم زده!

بعد از این حرفم سامان چند ثانیه ای خیره نگاهم می کنه. نگاهم به بهراد میوفته که حالا به جای بی خیالی با سؤال نگاهش رو بین من و سامان می چرخونه.

-تو از کجا می دونی؟

-اونش دیگه مهم نیست.

-اتفاقا خیلی مهمه!

-اگر مهم بود خودت بهم می گفتی نه اینکه...

-ماتی رو مخ من راه نرو میگم از کجا می دونی؟ یه بار سوال می پرسم جواب بده.

-منم فقط یه بار جواب میدم. اونی که داره رو مخ راه میره تویی نه من! تویی که با احمق فرض کردن من همه چیز رو ازم پنهون می کنی!

-این مسئله نه مهم بود نه به تو ربطی داشت!

-اتفاقا هم مهم بود هم به من ربط داشت.

خودکار توی دستم رو روی میز پرت می کنم. سامان فاصله اش تا میز رو طی می کنه و دست هاش رو میذاره لبه ی میز و در حالی که به طرف من خم شده میگه:

-کننه به خاطر همین از ارسلان جدا شدی؟

این یکی دیگه بیشتر از تحملم بود. سامان واقعا داره زیاده روی می کنه. در مورد من چه فکری کرده!

-آره؟

این یکی دیگه بیشتر از تحملم بود. سامان واقع داره زیاده روی می کنه. در مورد من چه فکری کرده!

-آره دیگه! حتما همینه اگه نه که تو سه سال داشتی با این مرتیکه زندگی می کردی! چی شد یهو خواب نما شدی؟

سامان با حرف هاش داشت زخم می زد. داشت بی انصافی رو به حد اعلا می رسوند. من همه ی این سه سال حتی نذاشتم فکر ماکان از ذهنم رد بشه چه برسه...

ناباور با چشم های اشکی زمزمه می کنم:

-خیلی بی انصافی سامان..خیلی...

و بغضم مانع ادامه ی حرفم میشه. با سرعت کیفم رو از روی میز چنگ می زنم و به سمت در میرم. صدای سامان رو می شنوم که صدام می کنه. بی توجه بهش از دفتر بیرون می یام.

سوار ماشین که میشم به محض بستن در بهراد هم از سمت دیگه ی ماشین سوار میشه. چند ثانیه خیره نگاهش می کنم شاید تصمیم بگیره تا پیاده بشه اما وقتی می بینم همچین تصمیمی نداره ماشین رو به حرکت در می یارم.

وقتی ماشین رو نزدیک به سی و سه پل متوقف می کنم بهراد هم هم قدم با من بی حرف پیاده میشه. تو سکوت قدم می زنیم و البته که سیگار از بین انگشت هام جدا نمیشه.

روی یک لبه سنگی می شینم و بهراد هم به پیروی از من همین کار رو می کنه. این بهراد هستش که داوطلب شکستن سکوت میشه.

-نمی فهممت!

-خودم هم نمی فهمم!

-قرار تهرانت خیلی مهمه؟

-خیلی خیلی!

-اگه سامان راضی نباشه نمیری؟

-راضیش می کنم.

-برای چی رضایت پسر عموت تا این حد برات مهمه؟

-سامان پسر عموم نیست!

-نیست؟

-نیست.

-اما قبلا گفته بودی که هست!

-قبلا من هم فکر می کردم که هست ولی حالا...

-چرا معماییش می کنی ماتی؟

-معمایی در کار نیست. سامان برادرمه نه پسر عموم!

-برادر؟

-اون شبی که خونه ی مامان زهرا بودیم و من دیر اومدم خونه رو یادته؟

-بعید می دونم هیچ وقت یادم بره!

-منم اون شب بود که فهمیدم سامان برادرمه! این همه سال فقط در نقش پسر عموم بوده!

-ماتی متاسفم ولی اونقدری باهوش نیستی که سر از این حرف های غیر مستقیم در بیارم!

-بذار مستقیمش کنم. بابام توی یکی از شهرهای شمال دانشجو بود. توی دوره ی دانشجوییش به زیر آبی هایی هم می رفته. توی یکی از این زیر آبی ها به زن مطلقه رو صیغه می کنه. بعد از این هم که درسش تموم میشه صیغه رو فسخ می کنه و می یاد تهران.

مامان بزرگم تصمیم می گیره برای بابام آستین بالا بزنه و چون خبر از شیطونی هاش داشته به جورایی می خواسته سر به راهش کنه. بابام هم غیر مستقیم میگه که خواهر زن عمو علی براش مناسبه. عمو علی هم که از طریق زنش یعنی خاله سارا فهمیده بوده که مامان مریمم به تمایلی به بابام داره واسطه ی این وصلت میشه.

پدر بزرگ مادریم به شدت با این وصلت مخالف بوده چون هم از دو بار فامیل شدن خوشش نمی اومده هم می دونسته بابای من همچین یه کمی شیطونه.

خلاصه حدودا یه ماه خاله سارام و عمو علی با پدربزرگم حرف می زنن. در آخر هم به اعتبار عمو علی و خالم پدر بزرگم خدا بیامرز به این وصلت رضایت میده. توی کمتر از دو ماه بساط عروسی فراهم میشه.

بابا و مامانم توی دوران شیرین ماه غسل بودن که سلما همون زن صیغه ایه بابا متینم می یاد تهران دنبالش. از اون جایی که بابام رو پیدا نمی کنه میره پیش عمو علی و میگه که حاملست! عموم اول فکر می کنه سلما دروغ میگه و دنبال پوله اما وقتی صیغه نامه ی باطل شده رو می بینه می فهمه که سلما راست میگه. البته بازم یه ذره شک داشته.

عموم از ش می خواد بچه رو بندازه. ولی سلما میگه که دیر شده. در اصل از قصد این مدت حرفی نزنده بوده که وقتی می یاد بابام رو مجبور کنه که باهاش ازدواج کنه. اما وقتی می بینه بابام ازدواج کرده برنامهش رو تغییر میده و میگه که اگه می خواین آبروشون رو نبره باید یه پولی بهش بدن اونم بچه رو بهشون میده.

عموم هم جریان رو با خالم در میون میذاره. دو تایی تصمیم می گیرن که این رازو مخفی نگه دارن. بچه رو از سلما می گیرن و به همه میگن سامان بچه ی خودشونه.

-بعد بقیه ازشون نمی پرسن این بچه یه دفعه از کجا اومد؟

-عموم و خالم با ماکان که اون موقع بچه بوده به بهونه ی ماموریت میرن بندرعباس. بعد از اونجا خبر بارداری دروغی خالم رو به بقیه میدن. توی اون مدتم هم به بهونه های مختلف مامان بزرگم اینا رو می پیچوندن و نمیداشتن که بیان پیششون. بعد هم که سامان به دنیا می یاد سلما یه پولی می گیره و میره. عموم هم به عنوان یه بچه ی بی سرپرست سرپرستی سامان رو می گیره و به اسم خودش براش شناسنامه می گیره.

-بابات چی؟ از این موضوع خبر دار نشده؟

-چرا خبر دار میشه.

-چه جور ی؟ کی؟

-سامان بچه بوده که بابام موضوع رو می فهمه. یعنی سلما اومده بوده خونه ی عمو علی که باز هم از ش باج بگیره که اتفاقی بابام هم با عموم کار داشته و میره خونشون. سلما رو که اونجا می بینه از موضوع خبردار میشه. بعد هم مجبور میشه بین بچه اش و زن و زندگیش یکی رو انتخاب کنه.

-و اونم زن و زندگیش رو انتخاب می کنه.

-نه!

-نه؟

-بابام می خواسته سامان رو از عمو علی بگیره. با این که می دونسته بعد از لو رفتن این ماجرا مامانم ترکش می کنه. یعنی مامانم هم نخواد پدر بزرگم نمیداره باهم بمونن. شبی که تصمیم می گیره همه چیزو به مادرم بگه مامانم خبر بارداریشو به بابام میده. بابام هم وقتی توی این موقعیت قرار می گیره ترجیح میده زندگیشو خراب نکنه.

-میشه یه سوال بپرسم؟

-بپرس.

-یعنی عمو ت یه ذره هم شک نکرده شاید سلما دروغ گفته باشه؟

-چرا ولی وقتی سامان به دنیا می یاد و این همه شباهتش به بابا متینم رو می بینه دیگه این شک از بین میره.

آخرین سیگار باقی مونده توی جعبه رو بیرون می یارم. بین لب هام میذارم تا با فندک روشنش کنم که بهراد سیگار رو می کشه و با حرص پرت می کنه جایی دورتر از ما.

-این هشتمین نخ بود توی دو ساعت. خفه نشدی؟

در جوابش فقط پوف کلافه ای می کشم.

-سامان چی؟ اون چند وقته می دونه؟

-اون از وقتی شش هفت سالش بود عموم و بابام موضوع رو بهش گفته بودن.

-چه خوب کنار اومده.

-نگاه به داد و بیدادش نکن دلش خیلی مهربونه!

بهراد در جوابم فقط سکوت می کنه.

خیره به رو به روم میگم:

-بهراد.

-هوم؟

-تو نمی خوای بگی مادر بردیا کجاست؟

-میگم. اما حالا نه. شاید یه وقت دیگه.

آخر شب بعد از رسوندن بهراد وارد خونه ی مشترکمون با سامان میشم. همه ی خونه تو تاریکی فرو رفته و تنها روشنی شده نوری که از سمت آشپزخونه روی صورت سامان افتاده. سرش رو به پشتی مبل تکیه داده و دستش رو روی پیشونیش گذاشته.

تنها چیزی که می تونم بگم سلام آرومیه که بی جواب می مونه. با قدم های سست به سمت اتاق خوابم میرم که سامان بالاخره سکوتش رو می شکنه:

-معذرت می خوام.

از همون جایی که ایستادم آروم میگم:

-نیازی به معذرت خواهی نیست.

از جاش بلند میشه و با چند قدم دقیقاً رو به روم قرار می گیره.

-ماتی من واقعا...ببین ماتی توی تهران آدم هایی هستن که ناراحتت کردن. آدم هایی که توی گذشته ی تو بودن اما زندگی حال تو رو به هم ریختن. به من حق بده که بخوام تورو ازشون دور نگه دارم.

-سامان من دیگه اون آدم ضعیف همیشه نیستم. اختیار زندگیم رو خودم دست گرفتم سامان. دیگه قرار نیست بازی بخورم. از این به بعد من فقط بازی میدم. بحث انتقام نیست سامان بحث تلافیه! تلافی می کنم سامان. کار همشون رو.
-ماتی...

-نه سامان هیچی نگو! نخواه که پشیمونم کنی چون نمی تونی. فقط باش. پشتم باش. کنارم باش. بذار بدونم که هر اتفاقی هم بیفته، من هر چقدرم که بد بشم تو هستی. هستی سامان مگه نه؟

خیره چند ثانیه با چشم های سبزش نگاه قهوه ایم رو جستوجو می کنه. شاید دنبال نشونه ای از شک! شاید دنبال نشونه ای از ماتی قبل! نمی دونم چیزی که می خواد رو پیدا می کنه یا نه ولی آروم زمزمه می کنه:
-هستم ماتی!

به نشونه ی آرامش پلک می زنم و لبخندی تحویلش میدم.

-تا حالا بهت گفته بودم چشم هات وحشت ناک آدم رو میخکوب می کنه؟

-ماتی قول میدی به خودت صدمه نزنی؟

-قول میدم سامان ولی قول نمیدم که به بقیه هم صدمه نزنم!

-میگم تو شام خوردی؟

-با بهراد یه ذرت مکزیکی خوردیم.

گوشم رو می گیره و می کشه . با لحن شوخ و تهدید آمیزی میگه:

-چشمم روشن! خانوم راست راست تو چشمم نگاه می کنه میگه با اون نره خر رفته گشت گذار!

-آی آی سامان ول کن گوشمو. آخ..

-دفعه آخرت باشه ها.

گوشم رو بی خیال میشه و بعد از روشن کردن لامپ به سمت آشپزخونه میره. در همون حال زیر لب فحش هایی هم نثار بهراد بیچاره می کنه.

با خنده من هم بهش ملحق میشم و برای این برادر تازه از راه رسیده که حالا شده پشت و پناه میز غذا می چینم.

سرم رو پایین انداختم و با ناگت های توی بشقابم بازی می کنم که صداس باعث میشه چشمم رو بهش بدوزم.

-برای چی نمی خوری؟

-میل ندارم سامان!

-برای چی تازگی انقدر کم غذا می خوری؟

-نه فقط الان این جوریم چون بیرون ذرت خوردم.

دست از خوردن می کشه و با دقت به صورتم خیره میشه.

-به نظرم لاغر هم شدی؟

-بی خیال سامان. اصلا این جوری نیست.

و چشم هام رو ازش می دزدم و برای خلاصی از اون نگاه خیرش به زور تیکه ای از ناگت رو توی دهنم میذارم. چه فایده ای داره که بخوام به سامان بگم تازگی بعد از خوردن دو سه قاشق غذا کاملا احساس سیری می کنم؟ یا اینکه یک ماه گذشته چهار کیلو وزن از دست دادم؟ این ها فقط به خاطر فشار کاری و عصبیه. خیلی زود همه چیز مثل قبل میشه.

این صحنه ی بازگشت به شهر محل تولد، این صحنه ی نگاه کردن شهر دود زده از پشت پنجره ی تاکسی بعد از یک مدت طولانی، شاید زیادی تکراری باشه ولی همون قدر هم زیادی سخت به نظر می رسه. البته فقط سخت به نظر می رسه در واقعیت سخت نیست! حداقل برای من که سخت نیست. اونم نه حالا که به بهونه ی بستن قرارداد برگشتم تا کار نیمه تموم رو تموم کنم.

اوایل که از این شهر رفته بودم تقریبا هر ماه بر می گشتم تهران. امید داشتم برای بخشیده شدن از طرف بابا متینم اما دو سال پیش وقتی آب پاکی رو ریخت روی دستم و گفت دیگه حتی در رو هم برای من باز نمی کنه و ماه بعد تهدیدش رو عملی کرد این شهر هم برام شد فقط یک شهر معمولی.

وقتی پام رو تو دفتر صمدی می گذارم به این فکر می کنم که این شهر برام تبدیل شده به جایی که دیگه هیچ جا نیست!

نگاهم رو به ساعت مچیم می کنم. پنج دقیقه به نه! پنج دقیقه هم زود رسیدم. پشت میز منشی یک پسر تقریبا جوون با پیرهن یقه دیپلمات آبی نشسته و با دیدن من سرش رو بالا می یاره.

-سلام خانوم. امرتون؟

-سلام پارسا هستم. برای امروز با آقای صمدی قرار داشتم.

حین گفتن این حرف نگاه زیر زیرکی هم به مرد درشت اندامی می کنم که این بار هم سیاه پوش کنار دری ایستاده.

-بله بفرمایید. از اون سمت.

و به همون دری اشاره می کنه که مرد سیاه پوش کنارش ایستاده. این بار دیگه نیازی به بازرسی بدنی نبود، چون قبل از ورود به ساختمان این کار رو کرده بودن.

از کنار مرد سیاه پوش که رد میشم در کمال تعجب به نشونه ی آشنایی سرش رو برام تکون میده من هم لبخند گیجی تحویلش میدم و با زدن چند تقه به در و اجازه ی ورود صمدی پا به اتاق می گذارم.

با یک نگاه سر سری متوجه میشم که تو این دفتر خبری از تجملات دفتر شمس نیست اما در کل دفتر شیک و مرتبی بود.

با لبخندی کاملا محو به صمدی نشستہ پشت میز کارش و مرد کت شلوار پوشی که روی یکی از کاناپه ها نشستہ سلام می کنم.

-سلام خانوم پارسا. بفرمایید بشینید.

یکی از مبل های قهوه ای رو به روی مرد کت شلوازی که هیچ ایده ای در مورد چه کسی بودنش ندارم رو انتخاب می کنم و می شینم. صمدی بعد از سفارش تلفنی فنجونی چای، خیلی منتظرم نمی گذاره و با اشاره به مرد میگه:

-ایشون آقای توکلی هستن. مشاور و وکیل بنده. این جا هستن تا اگر شما هم شرایطی داشتین به قرارداد اضافه کنند.

سرم رو به همراه همون لبخند محو رو به توکلی بالا و پایین می کنم.

-خب خانوم پارسا این متن اولیه قرارداد که آقای توکلی تنظیم کردن می تونید بخونید و نظرتون رو بگید.

و همزمان با این حرف چند تا برگه آچار رو به طرفم می گیره.

-اگر اجازه بدید ترجیح میدم قبل از خوندن قرارداد من هم شرایطم رو بگم.

-البته. بفرمایید.

-خب راستش من سه تا شرط دارم و هر سه ی این شرط ها در اصل یک جور تضمین برای من محسوب میشه. به هر حال من می خوام قدم توی کار بزرگی بذارم و منطقیش اینه که به قول معروف جای پای خودم رو محکم کنم.

صمدی دستی به ریش سیاه و سفیدش می کشه و میگه:

-البته این طبیعیه و اگر شرط ها معقول باشه باهاشون موافقت میشه.

این بار با صدای در، سکوت جمع شکسته میشه و همون پسر جوون بعد از گذاشتن فنجونی چای روی میز مقابلم با کسب اجازه از صمدی از اتاق بیرون میره.

-بسیار خب خانوم پارسا بفرمایید.

-اولین خواسته ی من این هستش که به محض این که من اولین سری سفارش قطعه رو تحویل دادم واردات قطعه متوقف بشه.

توکلی که تا به حال تو سکوت به صحبت های ما دو نفر گوش می داد سکوتش رو می شکنه و میگه:

-با اجازه ی شما آقای صمدی.

صمدی سری به نشونه ی تایید برآش تکون میده و توکلی ادامه ی حرفش رو می زنه:

-این مسئله که خود به خود اتفاق میفته به این خاطر که ما تجهیزات رو به دست بیشتر کشاورز ها می رسونیم و زمانی که ما از شما قطعه می گیریم دیگه قطعه اگر وارد هم بشه خریدار نداره.

-فرمایش شما متین جناب توکلی اما خودتون هم فرمودید شما در اختیار بیشتر کشاورز ها قرار میدید نه همه ی اون ها. جدای از این تضمینی هم نیست که کشاورزها حتما این قطعه رو از شما بخرند چون قیمت پیشنهادی بنده خیلی هم کم تر از نسخه خارجی نیست هر چند که به لحاظ کیفیت کاملا برابری می کنه اما شهرت کافی نداره. به علاوه که در حال حاضر شرایط بازار به شکلی هستش که حمایت از تولید داخلی واقعا کمه.

صمدی: مایلم باقی شرایطتون رو بشنوم.

لبخند تشکر آمیزی به صمدی می زنه و میگم:

-دوم هم اینکه من سی درصد از مبلغ قرارداد هر سال رو پیش می خوام نه پنج درصد که شما فرمودین.

صمدی: سی درصد واقعا مبلغ زیاده!

-حق باشماست ولی من برای این کار نیاز به تجهیزات و دستگاه هایی دارم که توی کارگاه فعلیم موجود نیست. به علاوه ی این که من نیاز دارم یک مکانی رو هم به جز کارگاهم برای تولید قطعه فراهم کنم.

-در این مورد بیشتر صحبت می کنیم. و شرط سوم؟

-من می خوام این قطعه تا زمان حیاتم تحت انحصار من باشه. در واقع خط تولیدش متعلق به من باشه .

بعد از گفتن شرط آخرم سکوت سنگینی برای چند لحظه جمع سه نفرمون رو می گیره. توکلی داوطلب شکستن این سکوت میشه.

توکلی: خیلی جالبه! باید اعتراف کنم که فکر می کردم با یک مهندس جوان و بی تجربه طرف حساب هستیم اما شما خیلی با تصورات من متفاوتید.

-شاید این تصور به دلیل جنسیت بنده توی ذهن شما ایجاد شده باشه!

-به هیچ وجه! این تصور غلط فقط به خاطر سن شما به وجود آمده بود.

صمدی: بسیار خب خانوم پارسا. شرایط شما نیاز به فکر داره. شاید بشه با یک کمی بحث شرایطتون رو تسهیل بدیم تا همین امروز متن قرارداد رو ترتیب بدیم؟

-بله حق با شماست شرایط بنده نیاز به فکر داره. اما جسارتا فقط از جانب شما! حقیقتا من اعتقاد بر مبنای همه چیز یا هیچ چیزه! در نتیجه نظرم تغییری نمی کنه و البته راضی هم نیستم خدایی نا کرده شما متحمل ضرر بشید برای همین اگر احساس می کنید با وجود این شرایط بستن این قرارداد سود ده نیست من با کمال احترام می پذیرم.

با چشمتی که توکلی به صمدی می زنه و به تصورش از دید من پنهان می مونه صمدی سریعا لحنش رو کمی نرم تر می کنه و میگه:

-نه خانوم پارسا من اصلا همچین منظوری نداشتم. فقط فکر کردم شاید اگر بیشتر صحبت کنیم شما بیشتر با ما راه بیاید.

-برعکس شما من عقیده دارم این شرایط خیلی هم سخت نیست جناب صمدی.

-در واقعیت خانوم پارسا شرط اول و آخر شما برای ما قابل اجراست اما در مورد شرط دوم کمی این مبلغ برای ما زیاده.

-بهتون عرض کردم آقای صمدی من واقعا به این پول برای فراهم کردن تجهیزات و یک سوله ی دیگه نیاز دارم.

-خب اگر ما تجهیزات مورد نیازتون و یک سوله در اختیارتون قرار بدیم تا چه حد از این مبلغ کم میشه؟

-در مورد تجهیزات ترجیح میدم که دستگاه ها متعلق به خودم باشه. در مورد سوله هم من باید جایی رو اجاره کنم که فاصله ی آنچنانی با کارگاه خودم نداشته باشه تا به کارم هم صدمه نخوره.

-شما جای خاصی مد نظرتون هست؟

-راستش صاحب سوله ی فعلیم تصمیم داره سوله ی کناری رو هم اجاره بده.

-فکر همه جا رو هم کردید. بسیار خب خانوم پارسا. کمی منتظر باشید تا متن قرارداد آماده بشه!

تمام یک ساعت و نیم بعد تا آماده شدن متن قرارداد و بعد از اون امضای قرارداد توسط هر دو طرف برای من از شدت هیجان شاید کم تر از چند لحظه میگذره.

به محض بیرون اومدن از دفتر صمدی شماره ی سامان رو می گیرم. از صدای جیغ بلندم که ناشی از خوشحالی بود چند نفری که تو پیاده رو بودن سرشون رو به سمت من می چرخونن و صدای سامان تو گوش می پیچه:

-یواش دختره ی دیوانه!

-وای سامان من الان رو ابرام! بستم! قرارداد رو بستم!

-مبارکه آبجی خانوم. پس یه شیرینی تپل افتادیم.

-حتما. وای سامان نمی دونی چقدر خوشحالم. اصلا روی زمین نیستم.

سامان آروم زمزمه می کنه:

-خوشحالم که خوشحالی!

-ممنونم که هستی.

-ماتی؟

-جانم؟

-کی بر می گردی؟

-زود. خیلی زود! برای امروز ساعت پنج بعد از ظهر بلیط دارم.

-پس تا اون موقع چی کار می کنی؟

-کار خاصی نمی کنم. احتمالا تهران گردی.

-ماتی جاهایی که نباید، نمیری دیگه؟

-نمیرم.

-مواظب خودت باش.

-تو هم.

بعد از تلفن سامان قدم هام آهسته تر میشه. مسیری که می خوام برم خیلی سخته اما راه رفتنی رو باید رفت! بالاخره امروز وقتش رسید! امروز که دیگه بازیچه نیستم! امروز که فهمیدم چقدر هیچی نمی دونستم! دقیقا همین امروز وقت رفتن این راهه!

امروز که این شهر دیگه برام هیچ جا نیست! امروز که به اندازه ی کافی خوشحالم! امروز که می دونم نتیجه ی رفتنم به جایی که تو ذهنمه همونی میشه که من می خوام! امروز که می دونم چقدر اون...

" درو باز کن پیام ببین من چه شکلیم، بدون تو!!

درو باز کن پیام ببین من چه شکلیم، بدون تو!!

تیکه نوزدهم: من بعد، من بد!

تمام دو ماه گذشته رو تو روزمرگی روزهای کاریم گذرونده بودم. یک شنبه ها رو برای رسیدگی به کارهای شهرک افق تو شرکت شمس ها می گذروندم. شمس بزرگ یک اتاق کنار اتاق خودش به من داده بود و چون کارم موقت و سبک بود منشیش رو هم در اختیارم گذاشته بود. دیگران این رو می گذاشتند به حساب عروس محبوب شمس بودنم اما خودم خوب می دونستم دلیلش فقط اینه که جلوی چشم هاش باشم.

تو کار خودم هم نتیجه های خوبی گرفته بودم چون سوله جدید رو اجاره کرده بودم. قالب قطعه هم آماده بود و مهم تر از همه سفارش اولم رو تا آخر هفته تحویل صمدی می دادم. البته صمدی زود تر از من به قولش عمل کرده بود و خبرش رو هم تو روزنامه ها پخش کرده بود.

امروز یک شنبه بود و روز حضورم تو شرکت شمس ها! هرچند حضورم از نظر فنی خیلی هم ضروری نبود اما به خاطر حفظ ظاهر باید تن به این کار می دادم و نقش عروس موفق شمس ها رو بازی می کردم.

کار تبلیغ و پیش فروش سوله ها رو انقدر سریع و بی نقص پیش برده بودم که شمس اعتراضی به این که من کلک زده بودم و جدا شدنم از ارسلان رو مخفی کرده بودم نمی زد و البته که من خیلی چیزهای دیگه هم می دونستم که نباید!

روزنامه به دست به جای رفتن به اتاق خودم مسیرم رو به سمت اتاق ارسلان تغییر میدم. منشی ارسلان با دیدنم به نشونه ی احترام نیم خیز میشه که با لبخند و تکون دادن سرم ازش می خوام که بشینه به طرف اتاق ارسلان که میرم صدای منشی متوقف می کنه.

-خانوم شمس کسی داخل اتاقشونه و یه کمی هم عصبانی هستن!

-کی توی اتاقه؟

-آقای شیوانی.

سرم رو به معنی فهمیدن تکون میدم. مسعود شیوانی وکیل قدیمی شرکت و معتمد خانواده ی شمس ها بود. تقریباً هم سن خود شمس بود، یک حاجی تقلبی اصل! انگار دوستیشون هم قدیمی بود. حضورش الان تو اتاق ارسلان نشون از این داشت که ارسلان خبر رو دیده.

با لبخند دستگیره ی در رو پایین می کشم و وارد اتاق میشم. از ته دل آرزو داشتیم از این چهره ی بر افروخته ی ارسلان که با شیوانی بحث می کرد عکس بگیرم. هر دو نفر با ورودم به اتاق بحثشون رو رها می کنند و سلامی به من میدن.

ارسلان برای حفظ آبرو سعی می کنه کمی مهربون حالم رو بپرسه و من با یک لبخند که تمام صورتم رو پوشونده میگم "عالی".

مجدداً بحثشون رو از سر می گرن. ارسلان رو به شیوانی میگه:

- شما انگار عمق مسئله رو درک نکردید جناب شیوانی؟ نصف بیشتر سود سالانه ی ما از واردات، از وارد کردن این قطعه بود.

- ای بابا پسر جون تو چرا انقدر زود خودت رو باختی؟ وارد نشه! تولید که میشه؟ ما تولیدش می کنیم.

لبخندم از این راه حل غیر ممکن شیوانی عمیق تر میشه. بیچاره ها چقدر بی خبرن!

- خب ارسلان جان من فعلا باید برم. خانومت هم حتما کارت داره. خودتو نباز پسر حل میشه.

و رو به من ادامه میده:

- با اجازه خانوم.

سرم رو با همون لبخند براش تکون میدم و " خداحافظی " زمزمه می کنم.

بعد از بیرون رفتن شیوانی ارسلان چند ثانیه ای خیره نگاهم می کنه. در کمال خونسردی یکی از شیرینی های خامه ای روی میز رو بر می دارم و با چنگال برشی ازش رو به دهنم می گذارم.

- اووم...عجب خوشمزست!

- مطمئنم که برای خوردن شیرینی نیومدی این جا!

- شیرینی خوردن توی برنامه نبود اما این شیرینی ها واقعا خوشمزست برای همین به برنامه اضافه شد. از کدوم قنادی خریدی؟

با تحکم صدا می زنه " ماه تیسا ".

برش دیگه ای از شیرینی رو به دهنم میذارم و سرم رو به نشونه ی " هان " تکون میدم. نفس کلافه ای از این حجم خونسردیم می کشه.

- بین ماتی من الان واقعا انقدر عصبیم که اصلا حوصله ی سر و کله زدن با تورو ندارم. پس زود حرفتو بزن برو!

ابروی بالایی اندازم و انگشت اشارم رو کنار صورتم می گیرم و میگم:

- یکی دیگه هم بردارم؟

پوزخندی می زنه و من شیرینی دیگه ای برمی دارم. البته بعد از خوردن یک برش کوچک ازش با وجود این که صبحانه نخوردم احساس سیری می کنم.

با یک دستمال کاغذی دور لبم رو پاک می کنم. عدد دو رو با انگشت هام نشون میدم و میگم:

- این دومیش بود ارسلان!

- دومین چی؟ دومین شیرینی؟!

-نه عزیزم دومین سوپرپرایزم! متوقف کردن واردات قطعه کار منه!

خنده ی تمسخر آمیزی می کنه.

-شوخیه جالبی بود خانوم کوچولو ولی اصلا در حد و اندازش نیستی!

-اصلا شوخی نبود. خط تولید قطعه رو من گرفتم و برات جالب نیست اگر بدونی انحصار قطعه دست خود منه و کسی جز من

نمی تونه تولیدش کنه! در ضمن یه نصیحت، هیچ وقت طرف مقابلت رو دست کم نگیر!

اخم بین ابروهاش هر لحظه عمیق تر میشه. سعی می کنه صداش رو کنترل کنه. با مشت روی میز می کوبه و میگه:

-ماتی چی از جون من و زندگیم می خواهی؟

لب هام رو که می دونم با این رژ لب صورتی بیست و چهار ساعته وسوسه انگیز شده به دندون می گیرم. با لبخند بد جنسی

میگم:

-زندگیتو! دقیقا خود زندگیتو! همون چیزی که تو از من گرفتی!

-داری با دم شیر بازی می کنی.

در حالی که از روی صندلی بلند میشم میگم:

-خیلی جمله ی کلیشه ای بود! سعی کن دفعه های بعد از جمله های کوبنده تری استفاده کنی.

به سمت در میرم. قبل از باز کردن در به سمتش می چرخم و با همون لبخند خبیث روی لبم میگم:

-راستی! بابت شیرینی ها ممنون.

-ماتی ما باید صحبت کنیم.

نگاهی به سامان که نگاهش رو عصبی بین ما دو نفر رد و بدل می کنه می اندازه و ادامه میده:

-البته تنها!

سامان خیلی ناگهانی از روی مبل بلند میشه و انگشت اشاره اش رو تهدید وار به سمتش می گیره و میگه:

-اگه بازم ناراحتش کنی گردنتو می شکونم!

بعد از این حرف دوباره روی مبل می شینه و بعد از روشن کردن سیگارش همزمان با انداختن فندکش روی میز با دست

راستش به اتاق من اشاره می زنه.

بازدمم رو عمیق بیرون می فرستم. سیگاری برای خودم از بسته ی سیگار سامان برمی دارم و همزمان با روشن کردنش " بیایی " زمزمه می کنم.

ماکان نگاهش رو سرسری روی دکور اتاق می چرخونه. بعد از باز کردن پنجره ی اتاق روی لبه ی پهنش جا خوش می کنم. زانو هام رو تو شکمم جمع می کنم و منظره ی کوچه ی خلوت ظهر آخرهای تابستون رو به خیره شدن به چشم های سبز و عصیان گر ماکان ترجیح میدم.

تقریباً سیگارم تموم شده اما از سنگینی نگاهش کم نشده. کلافه سرم رو به سمتش می چرخونم و فراری از نگاه کردن به چشم هاش میگم :

-فکر می کنم گفتمی می خوام حرف بزنی؟

-سیگاری نبود!

بی تفاوت شونه ای بالا می اندازم.

-حالا شدم.

-فکر نمی کردم سامان انقدر برادر غیرتیی باشه!

-مطمئنم برای یاد آوری اینکه سامان غیرتیه این همه راه تا اصفهان نیمدم!

-یه پروژه توی اصفهان گرفتم!

-چی باعث شد فکر کنی این موضوع به من مربوط میشه؟!

-می دونم سه سال دیر شده اما من یه توضیح و معذرت خواهی بهت بدهکارم!

-من نیازی به هیچ کدومش ندارم!

-اما من دارم!

-پس برای رفع نیاز اومدی؟!

ته سیگارم رو از همون پنجره به سمت سطل مکانیزه پرت می کنم. با افتادنش تو سطل به خودم امتیاز کامل یک پرتاب سه امتیازی رو میدم. همچنان فراری از نگاهش بلند میشم و رو به روش تو یک فاصله ی حدوداً سه قدمی می ایستم.

-هرچی که باید می گفتمی و هر کار که باید می کردی رو سه سال پیش گفتمی و کردی!

-ماتی اون عکس کم چیزی نبود! اینجا ایرانه بفهم! منم خیر سرم غیرت داشتم! نمی خواستم زخم کسی باشه که عکس...

ادامه ی حرفش رو با نفسی عمیق می خوره!

-آها! پس مشکل اینه! اومدی تا من ازت معذرت خواهی کنم؟! خیلی خب من واقعا شرمندم که اون موقع فقط بیست سالم بود و مثل یه دختر بیست ساله رفتار کردم!

-من اینو نخواستم!

-پس چرا من حس کردم اینو می خواهی؟!

-ماتی من نمی خوام دعوا کنیم. دنبال مقصر هم نمی گردم. فقط میگم قبول کن منم توی شرایط بدی بودم. از یه طرف اون مهمونیه لعنتی توی ویلا، از یه طرف غلطی که کرده بودیم، بدتر از همه ی این ها مخالفت های مامان!

-الان مامان جونتون اجازه داده تشریف آوردین؟

-ماتی اون عکس کم چیزی نبود! قبول کن اینجا ایرانه نه آمریکا یا اروپا! من یه پسر ایرانییم با غیرت پسر ایرانی!

-پسر؟! فکر می کردم مرد شده بودی! البته با زن کردن من!

-ماتی خواهش می کنم بیا از قالب نقش قربانی بودن بیرون بیایم! ما هر دومون می خواستیم که اون اتفاق بیفته!

-از من چی می خواهی ماکان؟!

-تورو!

-متاسفم ولی چهار سال دیر اومدی! اون وقتی که با وعده همیشه با هم بودن امیدوارم کردی و باهام خوابیدی بعد از تموم شدن کارت هم مثل زیرخوابت منو پس زدی باید...

با سوزش طرف راست صورتم ادامه ی حرفم زده نمیشه. سرم رو بالا می یارم و بالاخره چشم هام خیره ی چشم هایی میشه که چهار سال ازشون فرار کردم. زبونم رو محکم گاز می گیرم تا حرفی که نباید از دهنم بیرون نیاد، تا اعتراف نکنم که عشق اول هیچ وقت فراموش نمیشه حتی اگر...

یادم نمی یاد کجا بود که خوندم " ته دیگ عشق اول را هر چقدر بسابی پاک نمی شود. چه با اسکاچ دوست داشتن های بعدی چه با سیم ظرفشویی عاشق شدن های بعدی! حالا تو هی بساب و از صدای ناهنجارش سرسام بگیر!"

نفس عمیقی می کشه و شرمنده زمزمه می کنه:

-معذرت می خوام!

...

-عصبی شدم!

...

-برام سخته اون همه عشق و خاطره رو نادیده بگیر!

...-

-منکر اشتباهاتمون نمیشم ولی...

-برو

... -

-برو ماکان!

-ماتی من...

-همین الان برو!

شاید درصد نا توانیم رو تشخیص میده که بی حرف از اتاق خارج میشه. با صدای بسته شدن در توان من هم برای کنترل همه ی احساساتم تموم میشه. در اتاق رو قفل می کنم و تا خود شب سیگار دود می کنم و تو عرض سه متری اتاق قدم می زنم.

بی توجه به در زدن های سامان قدم می زنم و برای خودم فکر نوشخوار می کنم. فکرهای سرم تحت کنترل من نیست! این که مامان ماکان بازی بدی رو با من شروع کرده تحت کنترل من نیست. خاله ی من بود ولی من وقتی این بازی رو شروع کردم خیلی چیزها رو فراموش کردم.

نمی خواستم اینجوری بازی کنم ولی خاله سارا خودش خواست! حرف های پشت تلفنش هنوز یادمه! کلمه به کلمه! فقط چند روز از شنیدنشون گذشته!

" ماکان باید با یه دختر نجیب ازدواج کنه نه یه زن مطلقه! من نمی خوام توی روی پسریم بایستم! جون بابات، تو خودت اونو از خودت برون! نذار تا من به چشم پسریم آدم بده بشم! تو نا امیدش کن تا به اون چیزی که لیاقتش رو داره برسه! از اول هم نیوشا و ماکان خیلی به هم می اومدن! نیوشا برازنده ی ماکانه! خانواده دار! نجیب!..."

جواب من فقط شد یه " باشه " باشه ای که فقط تا یک مدت کوتاهی اعتبار داشت! باشه ای که خیلی چیزها پشتش بود! کی فکرشو می کرد خاله ای که این همه سال برای حفظ زندگی خواهرش از بچه شوهر خواهرش و معشوقه اش نگهداری کرده حالا...

خطرناک شدم... خودم می دونم! ولی این خطرناک بودن رو دوست داشتم!

" بد شدم چون کسی لیاقت خوب بودنمو نداشت! "

□

تیکه بیستم : زمین صافه!

-تو کجایی ماتی؟!

-تو ماشین!

-تو ماشین داری میری کجا؟!

-تو ماشین دارم میرم خونه!

-کدوم خونه؟!

-اصول دین می پرسی زویا؟ من چندتا خونه دارم؟!

-نمی دونم والا! اما من الان توی اون خونتم که از بعد طلاق از برادر من داری با برادرت توش زندگی می کنی!

پک عمیقی به سیگارم می زنم و پر حرص میگویم:

-که چی؟ الان مچ گرفتی؟!

-یه چیزم طلبکارم؟!

تلفن رو قطع می کنم و با تمام توان پام رو روی پدال گاز فشار میدم و همزمان با زدن بوق کشداری از ماشین جلویم که با سرعت مورچه حرکت می کرد سبقت می گیرم.

افسوس می خورم که چرا امروز رفتم دفتر شمس ها تا مجبور باشم خودم ماشین بردارم و رانندگی کنم. این روزها عملاً دیگه کاری تو دفتر شمس ها نداشتم و فقط محض موش و گربه بازی با ارسالن می رفتم اونجا و البته حضور امروزم رسماً بی فایده بود چون ارسالن امروز نیامده بود شرکت.

ماشین رو تو کوچه پارک می کنم و تمام مدتی که با آسانسور بالا میرم فقط یک جمله توی سرم تکرار میشه " زویا رو الان دقیقاً کجای دلم بذارم؟ ".

با باز کردن در و دیدن زویا و سامان که رو به روی هم ایستادن ابرو هام بالا می پره! هر آدمی با اولین نگاه می تونه متوجه بشه که شرایط نرمال نیست. با لحن شک داری سلام می کنم.

زویا: علیک سلام زن داداش سابق!

سامان اما مهربون تر از زویا برخورد می کنه.

سامان : سلام. خسته نباشی. من تنهاتون میذارم تا راحت صحبت کنید.

با چشم هام سامان رو دنبال می کنم که به سمت اتاقش میره، با صدای بسته شدن در اتاقش بازدم عمیقم رو بیرون می فرستم و خودم رو روی کاناپه می اندازم. توی سه سال زندگی با ارسلان حداقل زدن نقاب خونسردی رو خوب یاد گرفتم. با نگاهی یخ زده به زویا میگم:

-اگه نوشیدنی می خوری توی یخچال آبمیوه هست. کنار چایساز هم قهوه و چای هست اگر بخوای!
و منظوردار ادامه میدم:

-البته فکر نمی کنم زیاد با سامان غریبی کرده باشی! به نظر میاد ازت خوب پذیرایی کرده.
و همزمان با این حرف با دست و نگاه خیره لب هایی که رژ لبش پخش شده رو هدف می گیرم.
به تقلید از من زویا هم روی کاناپه ی رو به روم می شینه و میگه:

-می شنوم.

-چیو؟!

-خودت می دونی حوصله ی کشدار کردن بحث رو ندارم. بهم بگو جریان چیه؟

-جریان چی چیه؟

-انگار دوست داری بحثو کش بدی! خیلی خب من مشکلی ندارم تا فردا صبحم اینجا می شینم تا اون چیزی که می خوام رو بشنوم.

برای فرار از خستگی و حفظ خونسردی آخرین سیگار توی بسته رو روشن می کنم.

-چیزی برای شنیدن نیست! منو ارسلان جدا شدیم به خاطر یه پروژه ی کاری هنوز اعلام رسمی نکردیم.

فندکم رو روی میز پرت می کنم و به پشتی مبل تکیه می زنم. با چشم های ریز شده نگاهش می کنم و دود سیگارم رو بیرون می فرستم.

-اما تو و ارسلان که مشکلی نداشتین!

-فقط به نظر می اومد که مشکلی نداریم!

-من فکر می کردم شما واقعا عاشقین! یعنی وقتی مامان زنگ زد و خبر نامزدی شما رو اونقدر بهوبی داد...

نمیذارم حرفشو ادامه بده.

-حالا هرچی!

-و دیگه؟!

-فکر نمی کنم دیگه ای مونده باشه!

-ارسلان می گفت بابا رو نقره داغ کردی!

-چه جالب!

-دقیقا چی جالبه؟

-اینکه اگه شمس الان نقره داغ شده وقتی کارم تموم بشه چی میشه!

-تو داری چی کار می کنی ماتی؟

-به زودی می فهمی!

-داری می ترسونیم!

-چیزی برای ترسیدن نیست! یعنی برای ترسیدن تو نیست!

-مگه برای ترسیدن بقیه هست؟

-فکر می کنم که باشه! یعنی برای شمس ها هست!

-منم یه شمس!

-حسابت از بقیه جداست! البته فعلا جداست هنوز یه فرصت دیگه داری. فقط یکیش سوخته!

-یکیش سوخته؟!

-متاسفم زویا اما من آدم احمقی نیستم و در کل آدم بد بینیم! همه از نظرم علیه منن تا وقتی عکسش ثابت بشه!

-حتی دوست بچگیت؟

-حتی دوست بچگیم که به دستور داداشش اومده اینجا تا سر از کارم در بیاره!

-معلومه چی داری میگی؟

-بهتر بود با یه کیفی که زیپ داشت میومدی!

با چشم های مشکی که بی شباهت به چشم های ارسلان نیست خیره نگاهم می کنه. شوک رو می تونم توی چشم هاش ببینم.

-ماتی چی داری میگی؟!

-اون دو تا سی دی که برداشتی به هیچ کارت نمی یاد! طرز ساخت اون قطعه اینجاست نه توی اون سی دی ها!

و هم زمان با گفتن اینجا با انگشت اشاره به سرم ضربه ی آرومی می زنم.

-ماتی من...

-بهتره همش زنی زویا تا بوش بیشتر بلند نشه! از نظر من کسی که یه بار بهم ضربه بزنه و بعد پشیمون بشه قابل بخششه چون پنجاه درصد ممکنه دوباره اون کارو نکنه اما کسی که دو بار ضربه بزنه صد در صد بار سوم هم این کارو می کنه.

...-

-بهتره همین الان بری و هر وقت پشیمون شدی برگردی!

با صدای زنگ موبایلم فرصتی برای ادامه ی بحث نمی مونه! با دیدن اسم ارسلان روی گوشی لبخندی از تا این حد قابل پیش بینی بودنش روی لب هام می شینه! مثل خودش خونسرد "الویی" میگم.

-ماتی؟

با چشم هام زویا رو دنبال می کنم که به سمت در خروجی میره، با چند قدم خودم رو بهش می رسونم و بازوی دست راستش رو که برای باز کردن در دراز شده می گیرم و به سمت خودم می چرخونمش. سوآلی که نگاهم می کنه کف دستم رو به نشونه ی گرفتن به سمتش دراز می کنم.

-چی می خوای ارسلان؟

-سرما خوردم! سه روزه نخوابیدم!

زویا بی حرف سی دی ها رو از کیفش بیرون می یاره و به سمتم می گیره. نگاه پر از تاسفم رو خیره ی چشم هاش می کنم.

-من باید چی کار کنم!

ارسلان با گفتن "هیچی" تلفن رو قطع می کنه. یاد حرف مامان طلا میفتم که می گفت: "مرد دو زنه آخرش بی زنه!" فکر می کنم این در مورد چند زنه ها هم صدق می کرد! با صدای بوق گوشی سی دی ها رو از زویا می گیرم. زویا با سری افتاده زمزمه می کنه:

-مجبور بودم ماتی! شرط بابا بود تا بهم اجازه ی کتبی بده برای ازدواج!

-فروختن رفاقت به عشق خیلی منصفانه نیست، هست؟

-به نظرم سامان ارزش اینو داشت! البته بابا نمی دونه اونی که من می خوام سامانه!

-سامان برادر منه زویا و بر عکس ارسلان خیلی هم غیرتیه! بفهمه به من نارو زدی اسمتم نمی یاره!

...-

-به نظرم به خاطر هیچ کس به خونوادت دروغ نگو! بهتره شمس بدونه چی می خوای! یا بهتر بگم کیو می خوای.

-اما من سامانو دوست دارم!

-سامان برادر منه و من هرگز اونو با یه شمس شریک نمیشم!

-اما اگه اون منو بخواد...

-نمی خواد! سامان چیزی رو می خواد که خواهرش می خواد! شک نکن اگه قرار بر انتخاب باشه من انتخابشم! می دونم این کارم خودخواهانهست اما من حداقل تا وقتی زنده باشم نمیذارم بازم خودم یا یکی از عزیزام به شمس ها پیوند بخوره، مخصوصا اگه اون شمس تو باشی!

-خیلی به خودت مطمئنی!

-به خودم مطمئن بودنو از داداش خودت یاد گرفتم!

بعد از رفتنش تو اتاقم می شینم و سیگار دود و می کنم و مدام یک جمله ای که یادم نیست کجا شنیده بودم تو ذهنم تکرار میشه " به سلامتی رفیق های دیروز که حالا شدن ل*ش*ی های امروز!"

صدای جیغ های بردیا که با خنده های سامان ترکیب شده واقعا حس خوبی رو بهم میده، یعنی کلا این پیک نیک روز تعطیل همراه بهراد و خانوادش باعث میشه بعد از مدت ها حس خانواده داشتن رو داشته باشم.

با صدای مامان زهرا که پیش دستی محتوی میوه هایی که خبر از اول پاییز رو بهم میدن به سمتم گرفته سرم رو با لبخند به طرفش می چرخونم.

-ممنون مامان زهرا.

-نوش جونت دخترم.

با نگاه کردن به اطرافم فکر می کنم که طبیعت اینجا واقعا قشنگ بود. یک روستا که نزدیک دو سه ساعت با اصفهان فاصله داشت اما از نظر آب و هوا کاملا متفاوت بود. یک آب و هوای کوهستانی با یک طبیعتی که واقعا بی نظیر بود و از همه ی این ها زیباتر این بود که بکر بود و کل جمعیتی که توش زندگی می کردند ده نفر هم نبود.

-میای بریم یه کم قدم بزنیم؟

نگاهم رو از کتونی های سفید بهراد که رو به روم ایستاده بالاتر می یارم و بعد از گذشتن از تیپ سرتا پا سفیدش که بدون هماهنگی هم رنگ با تیپ سرتا پا سفید من بود قفل چشم های قهوه ایش می کنم.

-خیلی هم خوب بود. چرا که نه؟!-

کف دست راستش را برای کمک به من برای بلند شدن دراز می کنه، به محض برخورد دست هاش با دست های ظریف و انگشت های کشیده ی من با چشم های گرد شده و لحن متعجب میگه:

-تو چرا انقدر یخی دختر؟-

حین بلند شدن میگم:

-طبیعیه! همیشه همین جوریم. به خاطر کم خونیمه.

مامان زهرا با نگرانی میگه:

-یه چیز شیرین بذار دهنتم دخترم حداقل فشارت یه کمی بیاد بالا.

همزمان با بالا آورد یک لنگه پام برای بستن بند کتونیم میگم:

-نگران نشو مامان زهرا. عادیه.

وچشمک اطمینان بخشی هم چاشنی حرفم می کنم.

چند دقیقه ای توی سکوت هم قدم با هم هستیم تا بالاخره بهراد داوطلب شکستن سکوت میشه.

-خیلی شبیه تو بود. با همین موهای خرمایی و به همین ریزگی تو! حتی مثل تو اسپرت پوش هم بود. من ترم آخر بودم اون ترم چهارم. پدرش فوت کرده بود و دقیق مثل من از دار دنیا فقط یه مادر داشت. خیلی زود با هم جور شدیم. دوست نامزد یکی از دوست هام بود. در عرض چند ماه شده بود همه ی زندگیم. اگه یه روز نمی دیدمش حالم خوب نبود. اون هم مثل من بود. درسم تموم شده بود و توی یه شرکت خوب مشغول به کار شده بودم. توی کم تر از دو سال زندگیم رو جمع و جور کردم و با هم ازدواج کردیم. مثل همه زن و شوهرها روزهای اول زندگیمون خوش و خرم بودیم.

-همه ی زن و شوهرها این جوری نیستن!

- می دون... رئیسم به خاطر اینکه کارم خوب بود توجه خاصی به من داشت وقتی فهمید زنم هم هم رشته ی خودمه پیشنهاد داد تا اونم برای کار بیاد توی شرکتش. با ماری که در میون گذاشتم واقعا خوش حال شد.

-ماری؟-

-اسمش ماریا بود.

چند لحظه ای سکوت می کنه و بعد از نشستن کنار من روی تخته سنگی ادامه ی حرفش رو از سر می گیره.

- توی شرکت مشغول به کار شد. کم کم احساس کردم توجه رئیسم بهش داره بیشتر از یه کارمند معمولی میشه اما از اونجایی که رئیسم یه پیرمرد بود خیلی به این موضوع توجه نمی کردم. توی همین اوضاع حال مادرش بد شد و با یه سگته ی

قلبی فوت کرد. دو سه ماه که از مرگ مادرش گذشت، کم کم ناسازگاری هاش شروع شد. یک شب ازم خواست تا با هم حرف بزیم، خیلی راحت نشست رو به روم و ازم خواست تا جدا بشیم. گفت نظرشم عوض نمیشه و تصمیمش جدیه. اولش اصلا جدی نگرفتم اما وقتی دادخواست طلاق اومد جلوی خونه تازه کاملا فهمیدم موضوع چقدر جدیه. کاملا ماری رو از دست رفته می دونستم، چون با شناختی که ازش داشتم می دونستم چیزی نظرش رو عوض نمی کنه اما به عشقمون امید داشتم. یه روز توی خونه دنبال یه سری مدارک بودم که یه جواب آزمایش پیدا کردم و فهمیدم بارداره! ازش که پرسیدم چرا این موضوع رو مخفی کرده گفت چون می خواست بچه رو بندازه و دیگه نمی خواد زندگیش با من رو ادامه بده.

تمام مدتی که من سیگارم رو روشن می کنم و یک های عمیق بهش می زنم بهراد تو سکوت خیره به رو به روست ولی بالاخره خودش زبون باز می کنه و ادامه میده:

-این یکی خارج از تحملم بود. بهش گفتم بچمو به دنیا بیاره و بعد طلاقش میدم تا هر گورستونی می خواد بره. و این کارم کردم و برای راحتی اون حتی از شرکت هم استفا دادم. ماتی حتی حاضر نشد برای بار اول به بردیا شیر بده. هنوز توی شوک طلاق بودم که از رابطه اش با رئیس شرکت خبردار شدم و فهمیدم شده معشوقه ی یه مرد هفتاد ساله! کمرم شکست ماتی وقتی فهمیدم به خاطر پول....

-آدم های بی ارزش توی زندگیمون زیاد میرن و می یان. مهم اینه که تو قوی بودی و بازم زندگیتو ساختی.

بعد از این حرف از روی سنگ بلند میشم و با تکوندن مانتو مسیر برگشت رو پیش می گیرم و اون هم به پیروی از من همین کار رو انجام میده.

-یه مدت طولانی زمان برد تا این شدم ماتی. اون وقتی که زمینمو که همه ی داراییم بود رو فرو ختم و با تو سامان شریک شدم بعد از پنج سال تازه یه کمی به زندگی عادی برگشته بودم. توی اون روزها فقط بردیا همه ی دلخوشیم بود.

-پس برای همین بود!

-چی؟

-اینکه روزهای اول از من بدت می یومد!

دست از راه رفتن می کشه و با لحنی که شوخی و جدیش خیلی هم مشخص نیست میگه:

-و کی گفته الان ازت خوشم می یاد؟

چند قدمی رو که ازش جلو افتادم رو بر می گردم و رو به روش می ایستم. بی توجه به نگاه متعجبش روی پنجه ی پا بلند میشم و با دست هام موهاش رو بالا می زنم. کارم که تموم میشه با لحنی که خونسردیش رو از ارسلان آموزش گرفتم میگم:

-به نظرم موهات این مدلی قشنگ تره.

کمی دیگه تو سکوت قدم می زنیم که این بار من داوطلب شکستن سکوت میشم.

-جالبه!

-چی؟

حتی مخفف اسمشم شبیه من بود.

-ولی ذاتش خیلی با تو متفاوت!

-اون می دونه که تو می دونی؟!

-چیو؟

-می دونه که فهمیدی با رئیسست...

-نه!

-ماتی؟

-بله؟

-دیگه رسما دوستیم مگه نه؟

-فکر می کنم که خیلی وقته بودیم!

از لحظه ای که با بهراد به بقیه ملحق میشیم اخم های درهم و سکوت سامان نشون از این داره که باز هم رگ غیرت برادرانه اش بالا زده. بالاخره تو ماشین موقع برگشت این سکوت رو می شکنه و میگه:

-بین تو بهراد چیه؟!

-آخیش! بالاخره پرسیدی! هیچی!

-هیچی؟

-یعنی اون چیزهایی که تو فکر می کنی نیست، ما فقط دوستیم.

-ماتی اینجا ایرانه نه اروپا یا آمریکا!

ناخواسته یاد شنیدن همین جمله از ماکان میفتم و نفس کلافه ام رو بیرون می فرستم.

-جالبه!

-چی؟

-اینکه رفتارهای من انقدر ناهنجارن که همه رو یاد آمریکا و اروپا می اندازه!

...

-سامان در حال حاضر هیچ چیز خاصی بین من و بهراد یا من و هیچ مرد و پسر دیگه ای نیست و من بهت قول میدم به محض اینکه کسی پاش رو توی زندگیم گذاشت تو اولین کسی باشی که در جریان میدارمش. فقط لطفا به من اعتماد کن.

....-

-باشه؟

پوف کلافه ای می کشه و میگه:

-مگه چاره ی دیگه ای هم دارم؟

تیکه بیست و یک: گودال سیاه!

طبق معمول تمام یک شنبه های چند ماه گذشته امروز صبح هم من کمی دیرتر از هر روز و تنها بدون سامان از خونه بیرون می یام. در کمال تعجب ماکان رو می بینم که تکیه زده به ماشین رو به روی خونه ایستاده.

پیرهن سفیدش و شلوار کتون سیاهش در عین سادگی جذاب ترش کرده. نمی تونم درک کنم چرا حرفم رو اون روز درک نکرده و حالا باز هم اینجاست! قبل از این که در رو ببندم به این سمت کوچی می یاد. بین چهارچوب در می ایستم و پر اخم نگاهم رو قفل چشم هاش می کنم که حالا پشت عینک آفتابی مخفی شده. به خاطر ایستادنم روی پله ی در ورودی اختلاف قدمون خیلی کم شده اما کماکان پا برجاست!

-حرف بزنییم؟

-ما حرف هامون رو زدیم ماکان!

-تو حرف هاتو زدی اما من نگفتم که قبولشون کردم!

-به هر حال قبولشون کنی یا نه تغییری توی شرایط نداره و لطفا الانم از سر راهم برو کنار چون می خوام برم.

-من واقعا نمی خواستم از این راه استفاده کنم ماتی اما...

و بعد از این حرف عینک آفتابیش رو به روی موهای هدایت می کنه و با یک حرکت کاملا ناگهانی و غیر قابل پیش بینی من رو از کمرم بلند می کنه و روی شونه اش می اندازه. به خاطر شوکی که بهم وارد شده جیغ خفه ای می کشم، با مشت روی

کمرش می کوبم و ازش می خوام که من رو پایین بذاره اما بی توجه به من با شنیدن صدای قدم های کسی که انگار از آسانسور خارج شده به سمت پله ها میره.

وقتی می بینم که مقاومتتم بی فایدهست دستم رو زیر چونم می زنم و نفسم رو کلافه بیرون میدم .

واقعا صحنه ی خنده داری ساخته بود، به خاطر معلق بودنم شالم از سرم افتاده بود و موهای بلندم که دم اسبی بسته بودمشون از کنار سرم آویزون شده بود. کیف دستیم هم چرخیده بود و وضعیتی شبیه به موهام پیدا کرده بود .

بالاخره ماکان نفس زنان به طبقه ی پنجم می رسه و جلوی در واحد مشترک من و سامان متوقف میشه. من رو پایین میذاره و بریده بریده میگه:

-کلیدو بده.

یک ابروم رو بالا می اندازم و با بیش ترین سرعتی که می تونم داشته باشم به طرف در باز آسانسور میرم اما انگار که کاملا انتظار این حرکت رو داره که با دو قدم خودش رو به من می رسونه و دستش رو حلقه ی بدنم می کنه و کشون کشون به سمت در واحد می برتم. در حالی که سعی دارم حلقه ی دستش رو از خودم جدا کنم با لحن پر حرصی میگم:

-ولم کن... بذار برم... اه...

-من تازه گرفتمت، کجا می خوای بری بهتر از اینجا؟!

با دست دیگه اش کیفم رو برای پیدا کردن کلید می گرده و از اونجایی که وسیله ی زیادی ندارم خیلی سریع پیداش می کنه. سومین کلیدی که امتحان می کنه قفل در رو باز می کنه. بعد از باز کردن در من رو جلوتر از خودش داخل خونه می فرسته و من قبل از اینکه فرصتی برای وارد شدن پیدا کنه در رو روش می بندم. از همون پشت در با لحن پیروزمندانه ای جیغ می کشم:

-ببینم حالا دیگه چطوری می خوای مجبورم کنی به حرف هات گوش بدم ماک...

هنوز اسمش کامل از دهنم خارج نشده که در رو باز می کنه و با تکون دادن دسته کلیدم با اون جاسوئیچی خرسپش کنار سرش میگه:

-تلاشت قابل تحسین بود خانومی ولی اینو یاد رفت!

پر حرص ازش رو می گرم و به سمت یکی از کاناپه های سالن میرم و تقریبا خودم رو پرت می کنم روش. صدای قفل شدن در رو می شنوم. دست به سینه می شینم و سعی می کنم با فوت چند تار مویی که روی صورتم اومده رو کنار بزنم. رو به روم که می ایسته سرم رو می چرخونم و نگاهم رو روی آباژور گوشه ی سالن قفل می کنم.

-یعنی الان قهری؟

...-

-نگام نمی کنی دیگه؟!

....-

-خیلی خب تو قهر باش اما من حرفم رو می زنم ببین ماه تی...

اسمم کامل از دهنش خارج نشده که انگشت های اشارم رو روی گوش هام میذارم، چشم هام رو می بندم و با صدای بلند و لحنی که کمی هم ریتم داره همزمان با تکون دادن سرم می خونم:

-من صداتو نمی شنوم... من صداتو نمی شنوم... من صداتو...

دست هاش رو که روی زانو هام حس می کنم چشم هام رو باز می کنم و وقتی می بینمش که با نگاه مهربونش قفل چشم هام شده خود به خود صدام قطع میشه! انگار دیگه صدام برای خودم نیست! دستم رو آروم پایین می یارم و واقعا تحت کنترلم نیست که نگاهم رو از چشم هاش بردارم.

زمزمه می کنه:

-دلَم خیلی برای با هم بودن هامون تنگ شده بود.

و من احمقانه زمزمه می کنم:

-منم!

-می خواستم خیلی چیزا بگم ولی... با من ازدواج می کنی ماتی؟!

چند ثانیه با چشم های گرد شده نگاهش می کنم و کم کم به خودم می یام. پوزخند صدا داری می زنم و بی هدف سرم رو به اطراف می چرخونم.

-باشه؟

آستانه ی صبرم تموم میشه و با یک حرکت سریع دست هاش رو که روی زانو هام گذاشته پس می زنم.

-دیگه خسته شدم ماکان! می فهمی؟ دیگه نمی کشم! تو چی می دونی از منو زندگیم که حالا خیلی شیک اومدی میگی ازدواج کنیم؟ چی می دونی از منی که سه ساله زندگیم شده حرف مردم؟! سه سال سردرگم بودم تو کجا بودی؟ تا قبل از تلفن لعنتیه اون شب من مطمئن بودم بر می گردی! فکر می کردم پشتمی اما تو چی کار کردی؟! مثل یه بزدل جا زدی! همه امید و رویامو نابود کردی! احس گناه بهم دادی! باهام مثل یه آشغال رفتار کردی! تا آخرین لحظه ی قبل از خوندن خطبه ی عقد منتظرت بودم! چشم هام به در خشک شد....

تقریبا جیغ می زنم و با تکون دادن دست هام و راه رفتن توی خونه بلند بلند حرف می زنم.

-حالا بعد از نزدیک چهار سال اومدی رو به روم وایسادی میگی مامانم نداشت! میگی غیرتم قبول نکرد! چطور غیرت قبول کرد که با یه دختر....

رو به روش می ایستم و بلندتر از قبل فریاد می کشم.

-تو انقدر ساده ای که حتی نمی دونی اطرافیان چه بازی برات چیدن! حتی مامانتم بازیت میده! بهت میگه برو دنبال عشقت بعد زنگ می زنه به من میگه تورو نا امید کنم. به من میگه نیوشا نجیبه به درد تو می خوره! بعد سامان به من نمیکه نامزدیت به هم خورده! سامان به من تهمت می زنه چون فهمیدم نامزدیت به هم خورده از ارسلان جدا شدم!

به پهنای صورت اشک می ریزم و ادامه میدم.

-بیش تر از سه ساله که همه منو ول کردن! به خاطر یه بازیه کثیفی که یکی دیگه راه انداخته. منم بد میشم! مثل خودتون. کار همه رو تلافی می کنم. من بازی رو می گیرم دستم بعد تو یهو وسط زندگیم پیدات میشه و ازم می خوای با هم باشیم. به خاطر جیغ زدن هام و گریه بریده بریده ادامه میدم.

-بعد من مجبورم با اینکه هنوز دوستت دارم پست بزنم تا بازیمو ادامه بدم تا پیش بقیه بد نباشم.

تمام مدتی که حرف می زنم با چشم های مهربونش نگاهم می کنه و بعد با چند قدم خودش رو به من می رسونه. سرم رو بین بازوهاش می گیره و گریم رو توی حجم سینش خفه می کنه. بوسه های آروم روی موهام می شونه و زمزمه می کنه.

-ببخشید عزیزم... آروم باش... ببخشید عمر ماکان..

نمی دونم چند دقیقه می گذره که خودش رو از من جدا می کنه. نگاهش رو تو صورتم می چرخونه و لبخند غمگینی می زنه. فین فین کنان میگم:

-به چی می خندی؟

به اینکه مثل دخترهای دیگه وقتی گریه می کنی سیاهی ریمل و رنگ های لوازم آرایش با هم قاطی نمیشه! به اینکه هنوزم مثل بچگیت لپ هات گل می اندازه.

...

سکوت بینمون که طولانی میشه سرم رو بالا می یارم و خیره به چشم های سبزش برق یک قطره اشک رو می بینم. دستم رو بین دست هاش می گیره و مطمئن زمزمه می کنه:

-از این به بعد اومدم که بمونم. چه بخوای چه نخوای!

-مامانت چی؟ نیوشا؟

-از این به بعد منم که برای زندگیم تصمیم می گیرم. بقیه هم باید قبول کنن. تو فقط بگو که با من می مونی؟

-ماکان من بازی بدی رو شروع کردم.

-هرچی که باشه من کنارتم.

-سامان چی؟

-اونم با من.

...

-حالا چی؟ با من ازدواج می کنی؟

-الان نمی تونم!

-دیگه چرا؟

-چون فعلا هیچ کس نباید بفهمه منو ارسلان جدا شدیم!

-تا هر وقت که تو بخوای صبر می کنم. دیگه؟

و جوابم به سوآلش میشه یک لبخند کم رنگ.

-ماتی یه چیزی هست که باید بهت بگم. سه سال پیش اون شب که بهت زنگ زدم و اون حرف ها رو زدم مجبور بودم. ماتی...

انگشت اشارم رو روی لب هاش میذارم.

-هیچی نگو ماکان. من همه چیزو می دونم. می دونم که تو چرا مجبور شدی اون کارو بکنی. می دونم چی به سرمون آوردن و

به خدا قسم که تلافی همه ی این ها رو در می یارم.

با تعجب نگاهم می کنه و میگه:

-چند وقته که می دونی؟

-خیلی وقت نیست.

-برای همین راضی شدی ببخشیم؟

-فکر می کنم که آره.

...

-ما هم بی تقصیر نبودیم ماکان! ما هم با کاری که کردیم عشق پاکو کثیف کردیم. این بلا ها تقاص اشتباهتمون بود. امیدوارم

که دیگه تموم شده باشه و خدا ما رو بخشیده باشه.

- امیدوارم.

...

- حالا یه صبحانه ی ماتی پز برای آقاتون آماده می کنی؟

- با کمال میل.

و بعد از خوردن یک صبحانه ی به قول ماکان ماتی پز از خونه بیرون می زنیم. پام رو که به اتاقم تو دفتر شمس ها میذارم با دیدن جعبه ی شیرینی روی میزم ابرو هام از تعجب بالا می پره. راه اومده رو بر می گردم و از منشیم می پرسم:

- این جعبه ی شیرینی روی میز از کجا اومده؟

- همسرتون براتون فرستادن خانوم.

پوزخندی می زنی و به اتاقم بر می گردم. تو سرم فقط یک جمله تکرار میشه "ارسلان هم دلش بازی می خواد!"

لبخند پر رنگی روی لبم می شینه و زمزمه می کنم "چه بهترا!"

نزدیک به آخرهای ساعت کاری وقتی شماره ی ارسلان رو روی گوشیم می بینم یک مهر تایید بزرگ روی همه ی این افکارم میشینه.

-الو.

-سلام.

-علیک.

-برای چی با خودت ماشین نیوردی؟

-باید توضیح بدم؟

-منتفرم از این اخلاقت!

-دقیقا از کدومش؟

-اینکه سؤال رو با سؤال جواب میدی!

-اما من راضیم ازش!

-حالا هرچی! نیم ساعت دیگه منتظرتم با هم بریم خونه، تا همین جاشم همه ی کارمندها بهمون شک کردن که تو چرا هر هفته با ماشین خودت می یای.

بعد از این حرف بدون اجازه به ابراز وجود از طرف من تلفن رو قطع می کنه. و من فقط یک سؤال تو ذهنم هست " کدوم خونه؟! " شونه ای بالا می اندازم و با برداشتن چند تا پوشه به سمت اتاق شمس میرم. با یک هماهنگی از طریق منشی مشترکمون و زدن چند تا تقه به در وارد اتاقش میشم.

می بینمش که مثل همیشه کت شلوار پوش و اتو کشیده پشت میز بزرگش نشسته و طبق معمول با نگاه پر از غرورش و از بالا منو برانداز می کنه.

-سلام.

-سلام. بیا بشین.

-ممنون. ارسلان توی ماشین منتظرمه! باید بریم خونه.

و از قصد روی خونه تاکید می کنم. به سمت میزش میرم و با گذاشتن پوشه ها روی میز میگم:

-فقط اینارو براتون آورده بودم.

با گفتن "خداحافظ" به قصد خروج به سمت در میرم که با صدای دوباره سرم رو به طرفش می چرخونم.

-یادم نمی یاد بهت اجازه ی خروج داده باشم دختر جون!

-منم یادم نمی یاد از شما اجازه گرفته باشم!

-تو واقعا گستاخی!

-نظر لطفونه!

-یه چیزی رو توی گوشت فرو کن، حتی یه درصدم دلم نمی خواد دوباره برگردی پیش ارسلان!

-چه جالب ظاهرا توی یه چیز تفاهم داریم!البته فقط ظاهرا چون انقدر ساده نیستم که نفهمم این بارم ارسلان به دستور

شمس بزرگ داره می یاد سمتم! بعد از تلاش مفتضحانه ی زویا این آخرین سلاحتونه!

-بچه زرنگ شدی!

-بچه خیلی وقته بزرگ شده جناب شمس!

-بعید می دونم! در ضمن کاری که کردی هم بی تلافی نمی مونه!

با لبخندی خیلی خونسرد میگم:

-کدوم یکیش منظورتونه؟!اینکه قرارداد افق رو گرفتیم یا اینکه جلوی واردات قطعه رو گرفتیم؟

...

سعی می کنه بی تفاوت باشه اما خشم رو میشه کاملا تو چشم هاش دید. با یک حرکت ناگهانی مثل کسی که تازه چیزی رو فهمیده دست هام رو به هم می کوبم و با لحنی پر از هیجان میگم:

-کننه شما فهمیدید که... نه بعید میدونم! این یکی رو عمرا به این زودی ها بفهمید. فعلا!

-الان مثلا کنجکاویمو بر انگیختی؟!

-به هیچ وجه! این سورپرایز فرداست! بالاخره نمیشه که تولد هفتاد و نه سالگیه پدر شوهرم دست خالی برم! راستی مهندس شکور هم می یان دیگه؟

بدجور کیش و ماتش کردم. تو سکوت محض خیره نگاهم می کنه و من با لبخند پیروزمندانه ای بیرون می زنم. تمام مدتی که تو آسانسورم و به سمت ماشین ارسالن میرم به این فکر می کنم که زیاده روی کردم و شمس حتما تلافی اینو سرم در می یاره.

سوار ماشین ارسالن میشم و "سلام" آرومی زمزمه می کنم و جواب خیلی آروم تری هم می گیرم.

-منو جلوی یه آژانس پیاده کن.

...

چند دقیقه ی بعد وقتی با سرعت از جلوی آژانس رد میشه نفسم رو کلافه بیرون میدم.

-وقت داری حرف بزنیم ماتی؟

-حرف بزن. می شنوم!

-این جا نه! ترجیح میدم توی خونمون صحبت کنیم!

یکی از ابرو هام رو بالا می اندازم و با پوزخند صدا داری زمزمه می کنم:

-خونمون!

-برم سمت خونه؟

بی تفاوت شونه ای بالا می اندازم و میگم:

-برو!

کم تر از نیم ساعت بعد جلوی در آپارتمانی ایستادیم که توش عجیب ترین و سخت ترین واقعیت های زندگیم رو فهمیدم. ارسالن بعد از باز کردن در جلوتر از من وارد میشه و با خودم فکر می کنم حتی بلد نیست نقش جنتلمن ها رو بازی کنه!

-باشین.

نگاهی به اطراف می کنم. به ظاهر چیزی تغییر نکرده.

-من میرم لباس عوض کنم می یام.

سرم رو به معنی باشه تکون میدم. چند دقیقه ی بعد ارسلان با تی شرت و گرمکن سیاه رو به روم ظاهر میشه.

-راحت باش. می خوام مانتوتو بده آویزون کنم؟

خنده ای به تا این حد بد نقش بازی کردن ارسلان می زنم.

-راحتم. مهمونی که نیمدم. فقط باید برم دست شویی.

با پاشیدن چند مشت آب به صورتم سعی می کنم کمی از این التهاجم رو کم کنم. یک وقت هایی واقعا سخته که آدم خودش رو به ندونستن بزنه و الان برای من همون وقته!

ارسلان رو می بینم که روی مبل لم داده و در حال عقب جلو کردن موزیکی که از دستگاه پخش میشه هستش. بالاخره روی یک موزیک مکث می کنه.

با دستش روی جای خالی کنار خودش می زنه و با لبخند میگه:

-بیا بشین!

با پوزخندی که سعی دارم به لبخند شبیهش کنم کنارش جا می گیرم. سرم رو به سمتش می چرخونم و میگم:

-می شنوم...

یک دستش رو روی گونم میذاره و در حالی که با انگشت شصتش آروم گونمو نوازش می کنه میگه:

-دلبرات تنگ شده بود!

جواب من باز هم میشه پوزخند شبیه به لبخندا!

-تو هم دوست داری دوباره با هم باشیم ماتی! مگه نه؟

...

-از وقتی تو رفتی حتی اجازه ندادم زنی پاشو توی خونم بذاره! بهت گفته بودم یه وقتی همه چیزو برات میگم. الان همون وقته!

-مثلا چی؟

-دلبرم می خواد قبل از گفتن هرچیزی یه بار دیگه لمست کنم. یه بار دیگه با هم یکی بشیم!

دستش رو محکم از روی گونم پرت میکنم.

- واقعا نقش بازی کردنت افتضاحه! برام جالبه بدونم ارسلان شمس، که تو واقعا فکر کردی با یک جعبه شیرینی و چندتا حرف احمقانه که دروغ بودنشون از صد فرسخی پیداست پاهای من به طرز شگفت انگیزی برات میره هوا؟! ...-

-آها! شایدم مردونگیت به مغزت فشار آورده و چند وقته رابطه نداشتی که انقدر احمق شدی؟ شایدم فکر کردی من زیادی احمقم؟

-برات متاسفم!

-منم برات متاسفم! متاسفم که با سی و شش سال سن هنوز از پدرت خط می گیری! انقدر کثیفی که به دستور پدرت فقط برای پول و مسائل کاری خودتو به من نزدیک می کنی! بعد از تو برای خودم متاسفم که سه سال به همچین مردی وفادار بودم که...

ادامه ی این " که " رو پیدا نمی کنم و سکوت می کنم.

خیلی عجیبه اما ارسلان در کمال آرامش نگاهم می کنه. نگاهش مثل همیشه بی تفاوت نیست! فقط آرومه.

میشه برام شام بیزی؟

این درخواست انقدر ناگهانی و بیشتر از اون مظلومانه هست که برای چند ثانیه تنها عکس العملم میشه یک نگاه خیره و بعد با صدای بلند شروع به خندیدن می کنم. با لحنی بریده بریده به خاطر خنده میگویم:

-این... دیگه... از کجا اومد؟

ارسلان خیلی جدی و مصمم نگاهم می کنه!

-پولشو میدم!

-متاسفم من مهندسم نه آشپز شخصی!

و بعد از اون با برداشتن کیفم به سمت در میرم و سعی می کنم چشم های ارسلان رو وقتی که داشت می گفت برام غذا درست می کنی شده بود همون گودال های سیاه فراموش کنم.

تیکه بیست و دو: Dance me!

-اصلا مگه تو از این مرتیکه جدا نشدی؟! حالا چرا باید پاشیم بریم تولد باباش؟

در حالی که از آسانسور خارج می شیم جواب سامان رو که امشب به شدت روی دنده ی نق زدن افتاده میدم.

-سامان جان، برادر من، عزیزم، ما قبلا در این مورد حرف زدیم و تو گفتی کمکم می کنی. به خاطر پروژه ی افق بهتره که کسی خبر از جدایی منو ارسلان نداشته باشه. توی این مهمونی الان پر از سرمایه گذارهای افقه!

-حالا حتما باید با ماشین اون بریم؟!

مانع بیرون رفتنش میشم و رو به روش می ایستم . براش پشت چشم نازک میکنم و میگم:

-به نظرت منطقیه زن و شوهر جدا جدا بیان تولد؟!

و بعد به سمت ماشین ارسلان میرم. و توی دلم اعتراف میکنم سامان حتی و قتی نق هم میزنه جذابه. البته با دیدن ارسلان با کت و شلوار شیک زارا باز هم وقت اعتراف به خودم میشه و اینکه ظاهر این بشر بر عکس ذاتش واقعا دوست داشتنیه! کت شلوار مشکی با پیرهن مشکی بدون کروات! با خودم فکر می کنم که این تیپ با کروات تکمیل تر بود. سعی می کنم ذهنم رو از این موضوع که هم من هم ارسلان امشب سیاه پوش بودیم منحرف کنم. تمام راه با سکوت سپری میشه و به جز همون سلام نیم بندی که بدو ورودمون به ماشین زمزمه شد حرفی زده نمیشه.

ارسلان که ماشین رو تو حیاط امارت نگه می داره سامان بدون مکث پیاده میشه. به پیروی از اون دستم رو به سمت دستگیره ی در می برم که ارسلان با گرفتن مچ دستم مانع میشه. سوآلی که نگاهش می کنم بدون رها کردنم به سمت صندلی عقب می چرخه و بعد کروات مشکی براقی رو به سمتم می گیره.

-برام گره می زنی؟

نفس عمیقی می کشم و درخواستش رو عملی می کنم. این کار رو از مامان مریمم یاد گرفته بودم و انصفا خوب هم یاد گرفته بودم. کارم که تموم میشه به طرفش می چرخم و کروات رو به سمتش می گیرم، اما به جای دراز کردن دستش برای گرفتن کروات سرش رو خم می کنه تا زحمت به گردنش انداختن رو هم من بکشم. تو سکوت تسلیم خواستش میشم.

با دیدن چند مهمونی که مثل ما تازه رسیده بودن با دست های حلقه شده به بازوی ارسلان وارد میشم و سعی می کنم اخم های سامان رو نا دیده بگیرم. به محض ورودمون قبل از رفتن به سالن اصلی با راهنمایی مامان ناهید به یکی از اتاق ها میرم برای آماده شدن. مامان ناهید اتاق دوران مجردی ارسلان رو برای من انتخاب می کنه. بعد از در آوردن پالتوم رو به روی آینه ی قدی اتاق می ایستم و بار دیگه خودم رو با پیرهن سیاه کوتاهم بررسی می کنم. یک پیرهن سیاه ساده که کمی برای من به خاطر سر شونه ی کاملا لخت طرف راستش حتی با وجود آستین بلند طرف چپش و جوراب شلواری سیاهم پوشیده محسوب نمی شد. اما به هیچ وجه نمی شد منکر این که در عین سادگی کاملا شیکه و نمایانگر قیمت چند صد تومنیش!

سرم رو به آینه نزدیک تر می کنم و رژ قرمز رو پر رنگ تر! خنده داره ولی همه ی تلاش من برای زیبا بودن توی این مهمونی فقط و فقط یک نفره، اونم شمس بزرگ!وقتی زیبا باشم یعنی آرومم و خوشحال و چی بیشتر از آرامش و خوشحالیه من شمس رو آزاد میده؟

با باز شدن در اتاق و ورود ارسلان بی توجه بهش به کارم ادامه میدم. هم زمان با دست بردن زیر موهای بلندم که خیلی یک دست فر شده بود با کفش ها پاشنه بلندم روی زمین ضرب می گیرم و شروع می کنم به زمزمه کردن آهنگ قدیمی و شادی که بی ربط تو ذهنم جاری شده اما ریتم شادش کاملا حس خوب امشبم رو نشون میده.

"ساقی امشب مثل هر شب اختیارم دستته"

رژ گونم رو هم پر رنگ تر می کنم و قری به گردنم میدم سرخوش ادامه میدم.

"امشب که مست مستم دست و پای غم رو بستم"

طاقتم که از نگاه خیرش سر می یاد به سمتش می چرخم چشم هام رو ریز می کنم و میگم:

-کنسرت زنده تماشا می کنید؟

-بد جور سرخوشی! خدا به داد بابام برسه!

با لحن تمسخر آمیزی میگم:

-خیلی معلومه؟

کش دار میگه:

-خیلی...

-کنسرت تموم شد بریم.

به طرف در که میرم بازوی برهنم رو می کشه. چشم هام رو گرد می کنم با کشیدن بازوم خیره نگاهش می کنم.

-نمی خوای نظرم رو در مورد اجرات بدونی؟

پوزخندی می زدنم و دست به سینه میشم.

-بفرمایید جناب شمس!

-صداتون محشره خانوم پارسا! حقشه که توی آمریکا برین روی استیج اما ماتیکتون قشنگ تره!

هرچقدر هم که سعی کنم نمی تونم تعجب تو نگاهم رو مخفی کنم. چند بار تند پلک می زنم تا مطمئن بشم آدمی که رو به رومه ارسلانه! هنوز از شوک حرفی که زده بیرون نیامدم که با بوسه ی ناگهانی روی گونم شوک دوم رو وارد می کنه. با عصبانیت ازش فاصله می گیرم و تقریبا جیغ می کشم:

-معلوم هست چه غلطی می کنی؟

از بین در نیمه باز اتاق سرش رو بیرون می گیره و بعد از چند ثانیه به طرفم می یاد. هر قدمی که جلو میداره من قدمی به عقب میرم، تا جایی که پام با لبه ی تخت گوشه ی اتاق که پشت سرم قرار داره برخورد می کنه. وقتی فاصلش با من کمتر از چند سانت میشه نمی تونم تعادم رو حفظ کنم و روی تخت می شینم. توی حالت نشسته سرم رو بالا می یارم و خیره به چشم های سیاهش میشم که از بالا به من خیره شده. با دست راستش کراواتش رو شل می کنه و بعد روی من خیمه می زنه. سعی می کنم از خودم دورش کنم اما این واقعا تحت اختیارم نیست. با یکی از دستاش مچ هر دو دستم رو بالای سرم نگه می داره. زیر گوشم زمزمه می کنه:

-کاریت ندارم.

نمی دونم چی تو صدات هست که دست از تقلا کردن برمی دارم. نفس های عمیق بین موهام می کشه. سرش رو عقب می بره و وقتی به قصد بوسیدن لب هاش رو جلو می یاره چشم هام رو می بندم و کلمات رو سریع و پشت سر هم ردیف می کنم.

-ارسلان من الان با ماکنم. خواهش می کنم نه!

وقتی فشار دست هاش از دور مچم برداشته میشه چشم هام رو باز می کنم. تو همون حالت می بینمش که تو اتاق راه میره و بعد از چندتا نفس عمیق و دست کشیدن توی موهاش با گفتن جمله ی :

-بیرون منتظرتم

از اتاق بیرون می زنه. بعد از چند ثانیه که از اون حالت گیج بیرون می یام، ظاهرم رو مجددا جلوی آینه مرتب می کنم و منم از اتاق خارج میشم. می بینمش که تو ورودی سالن ایستاده. به محض اینکه بهش نزدیک میشم بازوش رو به طرفم دراز می کنه. بی توجه بهش می خوام بی خیال حرف مهمون ها از کنارش رد بشم که با فشار محکمی خودش دستم رو حلقه ی بازوش می کنه.

با لبخندی که مهمون ها نشونه ی تکمیل خوشبختیم می دونن و خودم می دونم که فقط از سورپرایزم برای شمس سرچشمه می گیره با همه سلام و احوال پرسی می کنیم و البته که مهندس شکور خیلی گرم تر از اونیه که انتظار میره به من سلام می کنه. بعد از تمام شدن نمایش زوج خوشبخت گوشه ای از سالن رو برای ایستادن انتخاب می کنیم.

وقتی به نوشیدنی ای که مستخدم به سمتم می گیره جواب رد میدم ارسلان متعجب میگه:

-دو دقیقه پیش که ساقی رو صدا می زدی. چی شد؟

-می خوام امشب کاملا هوشیار باشم. می خوام با همه ی حواسم چشم های شمس بزرگ رو وقتی کادومو باز می کنه ببینم.

چشم تو سالن می چرخونم برای پیدا کردن سامان اما هیچ نتیجه ای نمی گیرم. حتی وقتی به قسمت مورد علاقه ی من از جشن هم می رسیم خبری ازش نمیشه. البته وقتی متوجه نبود زویا میشم تقریبا می تونم حدس بزنم که چی پیش اومده. حواسم رو از سامان پرت می کنم و به شمسی میدم که در حال بریدن کیک تولد هفتاد و نه سالگیشه و البته طبیعیه که

کسی برای تولد یک پیر مرد هفتاد و نه ساله کادو نیاورده. در کل این مهمونی فقط به اسم تولد بود. این مهمونی برای به رخ کشیدن قدرت شمس برپا شده.

کار بریدن کیک که تموم میشه با یک لبخند به سمتش میرم. با صدای تقریباً بلندی که کم کم باعث سکوت افراد سالن میشه میگم:

- پدرجون تولد شما برای من خیلی روز مهمیه چون خود شما برام خیلی مهم هستین. نمی تونستم از غافلگیر کردنتون توی این روز بگذرم.

و بعد پاکت آچهاروی رو که چند دقیقه ی قبل از اتاق آورده بودمش به سمتش می گیرم و ادامه میدم:

- می دونم برای یه پدر مهربون مثل شما هیچ چیز بیشتر از موفقیت بچه هاش خوش حالش نمی کنه. منم یک کپی از یکی از موفقیت هام رو براتون آوردم که به خاطرش مدیون شما.

و لبخند پر رنگی رو هم چاشنی حرفم می کنم. صدای دست زدن مهمون ها تو سالن می پیچه.

شمس که خوب می دونه کجا چه خبره سعی می کنه آرامشش رو حفظ کنه. اما وقتی پاکت رو باز می کنه و چند ثانیه روی محتویات برگه چشم می چرخونه می تونم سرخ شدن صورتش رو ببینم. وقتی مثلاً من رو پدرانہ در آغوش می گیره زیر گوشم زمزمه می کنه:

- داری خاله بازی می کنی؟ با گرفتن دو تا قرارداد می خوای منو ناراحت کنی.

ازش فاصله می گیرم. تابی به گردنم میدم و ضمن حفظ لبخندم میگم:

- بهتون قول میدم این شروع موفقیت هام باشه.

تنها کسی که جز من می دونه داخل اون پاکت چیه مهندس شکوره که سعی داره خندش رو کنترل کنه. چند دقیقه ی بعد با کم شدن نور سالن و پخش شدن آهنگ آرومی مهمون ها برای رقص دو نفره به سمت پیست رقص میرن منو ارسالن کماکان گوشه ای از سالن به تماشای بقیه ایستادیم.

- تانگوت هم به خوبیه هیپ هاپت هست؟

- بستگی داره همراه کی باشه!

- یه آقای جنتمن مثل من!

- فکر می کنم تعریفمون از جنتمن کاملاً متفاوته!

بی توجه به حرف منظور دارم هم زمان با پخش شدن آهنگ dance me تقریباً با فشار دستش پشت کمرم من رو به وسط سالن هول میده. از اونجایی که رقصیدن رو اونم توی همچین شبی نمیشه از دست داد همراهیش می کنم و اعتراف می کنم تانگوش هم به خوبیه هیپ هاپشه.

"Dance me to your beauty with a burning violin "

-کادوی بابا چی بود که اون جوری سرخ و سفید شد؟

"Dance me through the panic till I'm gathered safely in "

-تو حدسی نداری؟

"Lift me like an olive branch and be my homeward dove "

....-

"Dance me to the end of love"

-یه کپی از قرارداد با شکور!

"Let me feel you moving like they do in Babylon"

-قرارداد؟

"Show me slowly what I only know the limits of"

-از آخر این ماه به جای شما من برایش قطعه می زنم.

" Show me slowly what I only know the limits of"

-موی فر هم بهت می یاد!

"Dance me to the end of love"

-می دونم!

"Dance me to the end of love"

-هنوزم شبا فقط با زور مسکن خوابم می بره!

"Dance me to the wedding now, dance me on and on"

...-

"Dance me very tenderly and dance me very long"

-انقدر معمولی هستی که خاص به نظر می یای!

"We're both of us beneath our love, we're both of us above"

-من خیلی وقته دوره ی تینیجری رو گذروندم ارسلان!

"Dance me to the children who are asking to be born"

-به تو بیشتر می یاد بچه شمس باشی تا من!

"Dance me through the curtains that our kisses have outworn

-چی باعث شد همچین فکری به سرت بزنه؟!

"Raise a tent of shelter now, though every thread is torn

-تو هم مثل بابا بدبینی! همه به نظرت بدن و دروغ میگویند مگر اینکه خلافتش ثابت بشه!

"Dance me to the end of love

-خدا رو شکر می کنم که خدا مثل تو فکر نکرده و من بچه ی شمس نیستم!

"Dance me to your beauty with a burning violin

-دیگه هیچ وقت دستپختت رو نمی خورم؟!

"Dance me through the panic till I'm gathered safely in

-فکر می کنم تو امشب توی نوشیدن زیاده روی کردی!

"Touch me with your naked hand or touch me with your glove

-یادت که نرفته؟! من به این راحتی مست نمیشم.

"Dance me to the end of love

-اما پرت و پلاهایی که میگی چیز دیگه ای رو نشون میده!

به خاطر فشاری که تشنگی بهم می یاره دل از تختم می کنم و به سمت آشپزخونه میروم. پا که توی پذیرایی میذارم نور هالوژن ها نشون از بیدار بودن سامان داره. تو همون نور کم ساعت دیواری رو می بینم که دو و چهل و هشت دقیقه نیمه شب رو نشون میده. موهام رو با کشی که به عادت همیشگیم دور مچم دارمش می بندم و تقریبا میشه گفت خودم رو روی مبل رو به روی سامان پهن می کنم. سامان تو سکوت با همون پیرهن و شلوار به جا مونده از مهمونیش نگاهم می کنه. بوی دود سیگار من رو هم وسوسه می کنه. یک نخ سیگار از بسته سیگار روی میز برمی دارم و با اشاره به جا سیگاری پر از ته سیگاری میگویم:

-به نظرم داری توی سیگار زیاده روی می کنی!

-ببین که داره اینو میگه!

-چیزی هست که بخوای به من بگی؟

-نمی دونم... فکر می کنم که باشه!

...-

-درست و غلط رو گم کردم ماتی!

...-

-به نظرت گذاشتن و گذاشتن و رفتن چقدر توی فراموشی کمک می کنه؟

-رفتن رو نمی دونم اما گذاشتن دقیقا یعنی خود فراموش کردن. اما بستگی داره از چی بگذری!

-می دونم که میدونی!

-می دونم می دونی که می دونم!

...-

-زویا خوبی زیاد داره ولی آخرش دختر شمشه!

-کاش نبود!

-عاشق شدی؟

-عشق؟! تو چی فکر می کنی؟

-کسی می تونه در این مورد فکر کنه که بتونه تجربش کنه نه آدمی مثل من! من لیاقت عاشق شدن رو ندارم! فرصتم ندارم!

کثیف تر از اونی شدم که بتونم عشق رو تجربه کنم!

-داری می ترسونیم!

-رو راست که باشم ترسناکم هستم سامان! درونم چیزی جز غریزه نمونده! غریزه ی خواهر برادری... غریزه ی پدر و دختری...

...-

-تو بهتر از هر کسی خبر از کارام داری. اینو بدون سامان وقتی یکی اندازه ی من کثافت بشه لیاقت عاشق شدن و دوست

داشتن رو از دست میده! شاید باشن کسایی که عاشقش بشن اما خود آدم...

-ماکان چی؟!!

-کی دیدی آتیش یه عشق کامل خاموش بشه بعد دوباره روشن بشه؟!!

-اون کجای زندگیت ماتی؟! می دونم اشتباهاتی داشته اما لایق انتقام نیست.

-منم نگفتم قراره انتقام بگیرم. گفتم کثافت شدم ولی نه تا این حد که تبدیل به یه عقده ای که دنبال تلافی کردن سر عالم آدمه باشم.

-صادقانه بگو ماتی، ماکان قراره کجای زندگیت باشه؟

-اشتباهت همین جاست سامان! ماکان قرار نیست جایی از زندگیم باشه! فقط قراره توی زندگی نیوشا نباشه!

...

-چهار سال پیش نیوشا تصمیم گرفت و نقشه کشید و گند زد به زندگیم، حالا یه کمی هم من گند می زنم به زندگیش.

...

-به قول فرنگی ها your turn!(نوبت توئه)

-چی باید بگم؟

-صادقانه بگو، چرا زویا؟

-فقط پیش اومد! یک ماه بعد از برگشتنش تو مهمونیه یکی از دوست هام همو دیدیم. ساعتشو جا گذاشت، من بردم بهش دادم. دعوتش کردم نهار و...

-بهش قول ازدواج دادی؟

-یادم نمی یاد به هیچ دختری همچین قولی داده باشم!

-می دونی شمس چه شرطی برای ازدواجش با تو گذاشته بود؟

...

-که روش ساخت قطعه ی جهاد رو از خونه ی من براش کش بره!

...

-البته شمس اونقدر گیج شده که نمی دونه من بی گذار به آب نمی زنم!

-اگه شمس بتونه قطعه رو بسازه!؟

-نمی تونه!

-اگه تونست!؟

-بتونه!

- می دونی چقدر پولو از دست میدی؟! یعنی واقعا برات فرقی نداره؟

-نه تا وقتی که زنده هستم!

...-

-از جهاد ضمانتنامه دارم که قطعه رو فقط از من بخرن!

-شمس تو بازار آزاد می فروشه خب! تازه می تونه برای ضربه زدن به تو با قیمت ارزون ترم بفروشه!

-انگار توهم گیج شدی داداشی! گفتم که بی گذار به آب نمی زنم. قطعه رو جز من کسی حق نداره تولید کنه! امتیاز ساختشو دارم.

و با بالا انداختن ابرو هام ادامه میدم:

-مادام العمر!

-هرچی می گذره بیشتر از اینکه برادرتم خوشحال میشم!

-چرا؟ چون از گزندم در امانی؟!؟

-اینم می تونه یه دلیلش باشه! هوشت واقعا خطرناکه ماتی!

-من باهوش نیستم داداشی! فقط خوب می بینم.

-داری شمس رو نابود می کنی و این کار فقط از دست یه آدم باهوش بر می یاد.

-بازم اشتباه کردی داداشی! من قرار نیست نابودش کنم! خودش این کار رو می کنه! دور یه عقرب با نفت یه دایره بکش و بعد کبریت بزن، حلقه آتیش که دورش روشن میشه انقدر گیج میشه که خودش خودشو نیش می زنه و می میره. من فقط دارم شمس رو می اندازم توی حلقه ی آتیش.

-و بعد؟

-و بعد میرم دنبال زندگیم!

-چرا الان نمیری؟!؟

-نمیشه که برم. فعلا زندگیم گره خورده به شمس ها.

-یه چیز دیگه هم هست که باید بدونی!

-چی؟

-من تا چند وقت دیگه میرم.

- کجا؟

- شهر مد و فشن! پاریس.

- چه یه دفعه ای!

- خیلی هم یه دفعه ای نبود. عکسی که برای تیزری توی ایران داشتیم رو دیده بودن. اونی که برای کت و شلوار بود.

- اونجا برای چه کاریه؟

- برای عکس تیزر تبلیغاتی یه برند جدید ادکلن ازم دعوت کردن. با معرفی یکی از دوست هام.

- می دونستم یه روزی می رسه که تو نون قیافه و جذابیتت رو میخوری. به هوش و زور بازوت خیلی ایمان نداشتم!

- شاید خودمم فکرشو می کردم.

- خبر خوبی بود.

- تصمیم هم ندارم به این زودی برگردم ماتی! شایدم هیچ وقت برنگشتم.

....

- بامن می یای؟

- هنوز این جا کار نیمه تموم دارم.

- فکر می کنم تا تموم شدم کارهای نیمه تمومت فرصت داشته باشیم.

- فکر می کنم که بازم بیخ ریشتم.

تیکه بیست و سوم: من به روزهای شاد مشکوکم!

- من فردا صبح زود میرم ایروان.

- ماتی من این همه باهات حرف زدم.

- خب.

- همین؟ خب؟

- چی می خوای بگم؟

- تو گفתי این موضوع رو حل می کنی.

- آره گفتم حلش می کنم اما نگفتم میذارمش توی اولویت هام!

- ماتی چی از این مهم تره؟

...-

- فکر نمی کنی زیادی خودتو غرق کردی توی تلافی؟

- هرچی بگی نظرم عوض نمیشه. رفتنم به ایروان خیلی مهمه می خوام برم بمب ساعتیمو فعال کنم!

- ماتی ...

- می دونم نگرانمی بهراد اما فقط یه کم دیگه بهم مهلت بده بعدش بر می گردم به زندگیه عادی.

- ماتی من گفتم رفیقتم تا تهشم سر حرفم هستم اما ازم نخواه یه گوشه وایسم و ببینم که تو به خودت صدمه بزنی!

- بهراد صدمه ای در کار نیست. شمس نا آروم تر از اونیه که به فکر صدمه فیزیکی زدن به من باشه!

- خودتم می دونی من بحثم فقط سر شمس نیست!

- تو اولین نفری هستی که اینو بهش میگم، من تا سه ماه دیگه با سامان میرم بهراد و شمس دیگه دستشم بهم نمی رسه.

-میری!؟

- اهوم. فکر می کنم برای همیشه! شایدم برای یه مدت طولانی!

...-

- حالا خیالتون راحت شد رفیق؟
- هر اتفاقی هم که بیفته من باز همیشه نگرانتم ماتی!
- ...
- میگم این دفعه هم مثل سه چهار دفعه ی پیش رفتنت باید مخفی بمونه؟!
- آره. حتی بیش تر از دفعه های قبل، البته سامان در جریان و ماکان هم خودم تا آخر امشب زنگ می زنم خبر میدم.
- خیلی مواظب خودت باش ماتی.
- هستم.
- امیدوارم.
- بهراد که من رو به هزارتا فکر توی اتاق کارم تنها میذاره با پیچیدن صدای زنگ موبایلم و دیدن عکس ماکان روی صفحه اش فرصت نظم دادن به این فکرها رو نمی کنم.
- الو.
- بگو جانم... بگو نفسم... فقط الو؟
- می خواستم خودم بهت زنگ بزنم.
- چیزی شده؟
- نه فقط من می خواستم فردا صبح برم سفر، می خواستم اینو بهت بگم. همین.
- کجا به سلامتی؟
- ایروان. البته کسی نباید در جریان سفرم باشه.
- بعد اون وقت چی باعث شد فکر کنی من بهت اجازه میدم تنها بری خانوم مهندس؟
- همون چیزی که باعث شد شما فکر کنی من ازت اجازه می گیرم آقای مهندس!
- من کاملا جدیم ماتی!
- منم جدیم. خیلی وقته که خودم دارم بدون اجازه ی بقیه برای خودم تصمیم می گیرم.
- اون مال قبل از این بود که من باشم.
- متاسفم ولی هنوز حس نکردم که هستی.

با دیدن سامان که توی چهارچوب در اتاقم ایستاده و با دستش اشاره می زنه که بریم سرم رو به معنی فهمیدم تکون میدم و تو گوشه ای ایستادم.

- من باید برم ماکان. وقتی برگشتم بهت خبر میدم. فعلا.

- فعلا

و بدون اجازه به ماکان برای مخالفت بیشتر تلفن رو قطع می کنم. کیفم رو از روی میز برمی دارم و به سمت سامان میروم. به محض نشستن تو ماشین مقاومت سامان هم تموم میشه و لب به اعتراض می زنه.

- ماتی ماکان گناه داره. چرا بهش نمیگی که موندنی نیست؟

- به وقتش میگویم!

- وقتش کیه ماتی؟ وقتی اون بیش تر از این امیدوار شد؟

...

- دوستش داری مگه نه؟

- جواب این سؤالو قبلا دادم.

...

- تو هم فکر می کنی من لیاقت عشقو ندارم؟

- پس دوستش داری!

- فقط منم می خوام مثل آدم های معمولی باشم!

- معمولی از نظر تو کیه ماتی؟

...

- کسی که یه نفرو امیدوار می کنه در حالی که می خواد تا سه ماه دیگه بره به کشور دیگه؟!!

- شاید همه چی درست شد و من نیمدم.

...

وقتی صدای ملودی زنگ موبایلم بلند میشه و عکس ماکان با اون لبخند همیشه مهربونش روی صفحه روشن میشه این فکر که "شاید همه چیز درست بشه" توی سرم پر رنگ تر میشه.

- جانم ماکان.

پوزخند صدا دار سامان ته دلم رو خالی می کنه.

- کجایی؟

- توی ماشین با سامان داریم میریم خونه.

- دقیقا کدوم خیابونی؟

- چطور؟

- بگو عزیزم.

- خیابون...

- خیلی خب یه خیابون بالاتر از اون جا یه رستوران هست، بلدی؟

- آره.

- به سامان بگو اونجا پیادت کنه می خوام ببینمت.

- باشه. فعلا.

- فعلا.

بعد از قطع کردن تلفن سعی می کنم با یک نفس عمیق تلخ بودن پوزخند روی لب سامان رو فراموش کنم.

-اگه میشه توی خیابون بالایی منو جلوی رستوران... پیاده کن.

و سامان تو سکوت فقط کاری که خواستم رو می کنه.

از ماشین که پیاده میشم ترجیح میدم به جای منتظر بودن تو رستوران با قدم زدن توی پارک و نفس کشیدن هوای آذر ماه منتظر بمونم تا بتونم تصمیمی که گرفتم رو توی سرم قطعی تر کنم. من هم مثل خیلی از آدم ها به محض تنها قدم زدن خاطره ها به سرم هجوم می یارن. با خودم فکر می کنم این روزها زیادی دل دل می کنم برای موندن یا نموندن با ماکان!

یاد یکی دیگه از یواشکی هامون به سرم می باد. اون وقت ها هم با خودم فکر می کردم شاید همه چیز درست شد! شاید خاله به بودن ما دو تا با هم رضایت داد! شاید بابا متینم مشکلی با این که ماکان بشه دامادش نداشت. شاید وضعیت کار ماکان جور شد! شاید ماکان اومد خواستگاری و این همه شاید که من ازش می ترسم پیش نیمد. تصویر اولین پیشنهاد ازدواج ماکان مثل یک فیلم از جلوی چشم هام رد میشه. میگم اولی چون بارها و بارها بعد از اون به شوخی و جدی این پیشنهاد تکرار شد. این هم یکی دیگه از یواشکی های دو نفره ی ما بود. اون وقت ها یک روز در هفته بعد از دانشگاه ماکان می اومد دنبالم و من

یکی از کلاس هام رو به قول خودمون پیچ می زدم. شش سال از سوم بهمن اون سال گذشته اما من حتی یک لحظه اش رو هم فراموش نکردم.

فراموش نکردم قدم زدن دو نفریمون رو تو پارک جمشیدیه. فراموش نکردم اون لحظه ای رو که ماکان رو به روم ایستاد. فراموش نکردم نه به خاطر این که هنوز عشقی مونده! فراموش نکردم به این خاطر که ماکان اولین نفر بود. فراموش نکردم چون آدم ها تو این لحظه های تنهاییشون یاد روزهایی می فتن که تنها نبودن. بعد از ماکان کسی من رو اونقدر نخواست که برای من فراموش نشدنی بشه. انگار همون لحظه ها دوباره داره برام اتفاق میفته. چشم هام رو می بندم و ثانیه به ثانیه اش رو تجسم می کنم.

با دست هاش دو طرف صورتم رو قاب می گیره. گرمی دست هاش روی سردی گونه هام حس خوبی رو بهم میده. خدایا فقط به خودت اعتراف می کنم که "من تا ته دنیا حاضرم همه چیزمو برای داشتن این نگاه سبز مهربون بدم" - باهام ازدواج می کنی ماتی؟

ازم فاصله می گیره و خیره به لب هام منتظر جوابم می مونه. خیره به چشم های مهربونش فقط یک فکر تو سرم تکرار میشه "شاید همه چیز درست شد. شاید اونمی که من ازش می ترسم پیش نیمد" و جوابم که فقط به خاطر این فکر توی سرم روی لب هام می یاد. سرم رو کنار گوشش می برم و زمزمه می کنم:

- کی؟

ماکان ناباور لبخندش عمق می گیره و میگه:

- نظرت راجع به الان چیه؟!

- دیوونه!

و هم زمان با گفتن این کلمه ضربه ی آرومی به بازوش می زنم.

- ماتی من جدیم!

- منم جدیم اما مگه به این راحتی؟ مامانت! بابام! کارت! درسم!

- قول میدم به زودی همش درست میشه. تو هم قول میدی وقتی همش درست شد سر جواب امروزت بمونی؟

نگاهم رو با شک تو تیله های مهربونش می چرخونم. یادم نیست دقیقا چرا؟! اما اون روز زبونم نچرخید که قول بدم و جوابم فقط شد یه بوسه ی نرم روی گونه اش.

شش سال از اون زمستون گذشته و هنوز هیچی درست نشده! هیچ چیز درست نشده و هزار تا شاید دیگه هم به شایدهای قدیم اضافه شده. با این فرق که حالا دیگه عشقی هم باقی نمونده! یعنی از طرف من نمونده. دیگه خبری از اون عشق داغ نیست. دلم می خواد من هم مثل خیلی از زن های دیگه لذت داشتن یک مرد رو کنار خودم بچشم، حتی اگر اون مرد از گذشته هام باشه. اما دیگه خسته تر از اونیم که توانایی جنگیدن داشته باشم. حتی اگر ماکان تنها شانس من هم باشه دیگه

کشش ندارم. به حرف هایی که تو ماشین به سامان زدم خیلی اعتقاد ندارم! دیر یا زود رفتنیم. واقع بین بودن سخته اما چاره ای نیست! من و ماکان تا ته دنیا فقط باید به امید شایدها کنار هم بمونیم. خسته تر و واقع بین تر از اونیم که تحمل ادامه دادن به امیدهای دوره ی تینیجری رو داشته باشم. اون وقت ها عشق بود و در نتیجه اش امید هم بود اما حالا عشقی نمونده که امیدی نتیجه اش بشه. با خودم فکر می کنم چه خوب که اون روز قول ندادم...

با حس لرزش موبایلم توی جیب پالتوم فکرهای توی سرم برای لحظه ای دست از ابراز وجود بر می دارن.

- بله؟

- کجایی ماتی؟

- من توی پارک رو به روی همون رستورانی که گفتی هستم.

-اکی. من توی رستورانم.

-می یام.

تلفن رو که قطع می کنم همه ی فکرهام جاشون رو فقط با یک فکر تعویض می کنند: "شاید ها رو فراموش کن، بر اساس قطعیت ها برنامه ی زندگیتو بچین."

ماکان یکی از کناری ترین میزهای رستوران رو برای نشستن انتخاب کرده. هم زمان با نشستن روی صندلی سلام آرومی زمزمه می کنم.

- چیز خاصی پیش اومده که خواستی همو ببینیم؟!

- بذار شامو سفارش بدم صحبت می کنیم.

هم زمان با این حرف دستش رو برای گارسونی تکون میده و از اونجایی که فوق العاده بی میل به غذا هستم انتخاب غذای خودم رو هم به عهده ماکان می گذارم. تا زمانی که غذاها آماده بشه سکوت بینمون برقراره و من از این سکوت برای مطمئن شدن از احساسم استفاده می کنم. چشم هام رو خیره ی چشم های سبزش می کنم. دیگه دلم نمی لرزه! فقط اون چشم ها من رو یاد از دست رفته هام می اندازه. ماکان اما نمی تونه این نگاه خیره رو ترجمه کنه و من این رو از گنگی نگاهش می فهمم. سفارش ها رو که روی میز میذارن ماکان سکوت رو می شکنه.

-ماتی من خیلی فکر کردم. بهت حق میدم بخوای از ارسلان انتقام بگیری اما دلم می خواد منو تو هم بیش تر کنار هم باشیم. دوست دارم تو مال من باشی. درسته که گفتی فعلا نمی تونیم ازدواج کنیم اما می تونیم یه صیغه ی محرمیت بخونیم تا...

مانع از ادامه دادن حرف هاش میشم.

-متاسفم ماکان اما یه کمی دیر شده...

- ماتی...

- صبر کن ماکان! بذار حرفمو بزنم. اون روز که اومدی توی خونه ی منو سامان من خیلی شوکه بودم و زود تصمیم گرفتم. اون لحظه من خیلی چیزها رو فراموش کردم و بی فکر تصمیم گرفتم. ترسم از تنهایی باعث شد الکی امیدوارت کنم اما اگه رو راست باشم دیگه هیچ حسی نمونده! حسی نمونده تا من به اعتبار اون حس بخوام باهات بمونم. حسی نمونده و بدتر از اون هزارتا مانع داریم و من انقدر نمی خوامت که بخوام به خاطرت بجنگم. عشق بین منو تو مال خیلی وقت پیشه و من اون وقت ها فقط یه دختر بچه بودم. اما الان می دونم که خیلی چیزها درست نیست. ما از اول هم هیچ شانس برای با هم بودن نداشتیم.

I was a dreamer before you went and let me down

من قبل از اینکه بری و نا امیدم کنی در رویاهام غرق بودم

Now it's too late for you and your white horse to come around

و حالا واسه ی برگشتن تو و اسب سفیدت خیلی دیره "

-ماتی همه چیز درست میشه. خواهشا انقدر عجولانه تصمیم نگیر. می دونم توی شرایط سختی هستی. اصلا من اشتباه گرفتم که تحت فشار گذاشتمت. تا هر وقت که تو بخوای صبر می کنم. خوبه؟!

دستش رو که برای گرفتن دستم روی میز جلو می یاره دستم رو عقب می کشم. سرم رو به طرفین تگون میدم.

Maybe I was naive "

شاید من خیلی خام و ساده بودم

Got lost in your eyes, and never really had a chance

در چشمت گم شده بودم و در واقع هیچ شانس نداشتم

My mistake, I didn't know to be in love
You had to fight to have the upper hand

تقصیر خودم بود، نمی دونستم برای عاشق بودن باید بجنگی تا موفق بشی "

-متاسفم ماکان. نمی تونم. تو همون چهار سال پیش برام تموم شدی. همیشه ترجیح می دادم شاهزاده ی سوار بر اسب سفیدم برام بجنگه و حتی اگه شده من رو به زور به دست بیاره اما تو خیلی زود جا زدی. می دونم اون موقع منو به خاطر خودم ترک کردی ولی این بهترین راهی که ما اون موقع داشتیم نبود.

- ماتی! میگی چی کار می کردم؟! میذاشتم بیفتی گوشه ی زندان؟!

- شاید این طوری بهتر بود. حداقل عشقم بهت زیر سؤال نمی رفت. زود جا زدی ماکان. خیلی زود...

- یعنی همه چیزو، همه ی اون عشق رو به این راحتی نادیده می گیری؟

- راحت نیست ماکان. تا ته دنیا عشق اول فراموش نمیشه و همیشه به تیکه از فکرو قلبتو می گیره اما من خیلی خسته تر از اونم که توان ادامه دادن با تو و بخشیدنت رو داشته باشم. بهت که گفتم، اونقدری نمیخوامت که برات بجنگم. خواهشا برای همیشه از زندگیم برو متاسفم که این جور شی اما عشق من به تو تموم شد. عشق من به تو تا همین جا بود و بیشتر از این ادامه نداره.

-ماتی ازت خواهش می کنم. زود تصمیم نگیر. قول میدم که همه چیزو درست کنم. بمون. خواهش می کنم.

And there you are on your knees "

و حالا به زانو افتادی

Begging for forgiveness, begging for me

داری برای بخشیده شدن التماس می کنی، برای داشتن من التماس می کنی

Just like I always wanted but I'm so sorry

درست همونطور که همیشه می خواستم اما من خیلی متاسفم

Cause I'm not your princess, this ain't a fairytale

چون من شاهزاده خانمت نیستم و این هم قصه ی شاه پریان نیست "

- واقعا این چیزیه که می خواهی؟!

با لبخند متاسفی سرم رو به معنی آره تکون میدم. کیفم رو بر می دارم . نگاهم رو از غذاهای یخ زده ی روی میز می گیرم. با رفتن به سمت در رستوران ماکان رو برای همیشه پشت سرم جا می گذارم.

This is a big world, that was a small town "

There in my rear view mirror disappearing now

دنیا خیلی بزرگه و اون فقط یه شهر کوچیک بود که داره توی آینه ی عقبم ناپدید میشه

And it's too late for you and your white horse

و حالا واسه ی برگشتن تو و اسب سفیدت خیلی دیره

Now it's too late for you and your white horse to catch me now

حالا برای تو و اسب سفیدت خیلی دیره تا منو بدست بیاری "

سیگاری روشن می کنم و همزمان با گرفتن کام عمیقی ازش با خودم فکر می کنم " ماکان الان هم نجنجید! الان هم خیلی راحت گذاشت برم! هیچ وقت نتونستم مرد هایی که میدان عشقشون راحت از دستشون بره رو درک کنم! مردهایی که حتی

شده به زور عشقشون رو کنار خودشون نگه می دارن برام قابل احترام تر هستن. مگه اصلا عشق چیزی جز جنگیدن از طرف مرد و ناز کردن از طرف زن بود؟! "

انقدر برای پیدا کردن آرامش قدم می زنم تا هوا تاریک میشه و وقت رفتنم به اون بار سر می رسه. مثل همه ی چند دفعه ی قبل وقتی پا توی این بار میذارم.

بوی الکل و دود سیگار زیر بینیم می پیچه. همون جای همیشگیم رو برای نشستن انتخاب می کنم. میز و صندلی ای گوشه ای ترین قسمت سالن و دور از دید دیگران.

کم تر از چند دقیقه از اومدنم نگذشته که حسام رو می بینم که به طرفم می یاد. دفعه ی اولی که پا گذاشتم این جا اومد کنارم نشست. حتی فکرشم نمی کردم که اون صاحب بار باشه. یک مرد حدودا سی و شش ساله با موهای مشکی و چشم های گیرای قهوه ای. از اون آدم هایی بود که خود به خود اعتمادت رو جلب می کنه. لبخند آرومی تحویلش میدم. صندلی رو به روی من رو برای نشستن انتخاب می کنه.

-سلام.

-سلام.

-هنوز نیمده. زود اومدی. البته فکر کنم دیگه کم کم پیداش بشه.

- می دونم.

-این دفعه آخرین دفعه است؟! "

سرم رو به نشونه ی تایید تکون میدم. گارسون که برای گرفتن سفارش می یاد مثل تمام دفعات قبل یک نوشیدنی غیر الکلی رو ترجیح میدم.

- هیچ نفهیمدم چرا از الکل فراری هستی؟! "

- الکل همون چیزی بود که زندگیمو رسوند به اینجا!

نگاه خیره ی من به پشت سرش رو که می بینم سرش رو می چرخونه تا کشف کنه منظره ی جذاب برای من چیه. مثل کسی که به شکارش نگاه می کنه خیره زیر نظر می گیرمش که با اسکورت دو تا دختر سر یکی از میزهای VIP می شینه. حسام هم زمان با بلند شدن از سر میز میگه:

-فکر می کنم امشب شب جالبی باشه.

با لبخند نه چندان مهربونی ابروم رو برآش بالا می اندازم. با چشمت نگاهم رو خیره اش می کنم که در حال شوخی ها زنده با دخترهاست. دستی به موهام می کشم و به سمت میز میروم. این بار بر خلاف دفعه های قبل وقتشه که خودم رو بهش نشون بدم. داشتن همچین پاتوقی برای مردی مثل اون، حتی با وجود داشتن زن و بچه هم عجیب نبود.

چشمش به من میفته که دارم صندلی رو به روش رو بیرون می کشم می تونم ترس رو توی نگاهش بخونم. پوزخند روی لبم عمق می گیره. دخترها با تعجب نگاهشون رو روی ما دو نفر می چرخونن.

- حال شما خوبه آقای شیوانی؟

از تکون خوردن فکش می فهمم که شدت عصبانیتش تا چه حده. از دخترها می خواد تا ما رو تنها بذارن. دخترها با اخم و حرص من رو نگاه می کنن و از میز فاصله می گیرند.

-این جا چی می خوای؟

-کسایی که می یان این جا چی می خوان؟

...

- واتس آپتون رو چک کنید.

چند لحظه بعد وقتی درخواستم رو عملی می کنه با سعی برای خونسردیش به پیروی از من پوزخندی می زنه و میگه:

-خب که چی؟ الان با عکس من با دو تا دختر می خوای چی کار کنی؟

-این که فقط یه شوخی بود جناب وکیل معتمد! من چیزهای مهم تری دارم. هر چند که همین عکس هم می تونه به اندازه ی کافی حاج خانوم و بچه ها رو ناراحت کنه.

- دقیقاً بگو از من چی می خوای؟!

- پول هامو!

-پول هاتو؟ توهم زدی دختر جون؟! کدوم پول؟

- همون پول هایی که شمس از پیش فروش سوله های افق گرفته و حالا قراره اینجا بزنه به حساب صراف تا تو به جاش دلار بگیری و بریزی به یه حساب شمس توی یه بانک اروپایی!

...

-چی شد جناب وکیل؟ دیدید که من بیش تر از اون‌ی که فکر می‌کنید می‌دونم؟ من حتی می‌دونم که شمس دو برابر تعداد واقعی سوله‌ها سوله پیش فروش کرده تا منو حسابی زمین بزنه. می‌خواه منو یه کلاه بردار بالفطره نشون بده!

-الان چی باعث شد فکر کنی من این پول‌ها رو میدم به تو؟!

-پرونده‌ی خرابی که ازتون دارم.

- پرونده‌ی خراب من؟

- خیانت‌های قبلیت به شمس. من زیادتر از اون‌ی که فکر کنی می‌دونم. پول‌هایی که بدون اطلاع شمس از کنار قرارداد هاش می‌خوردی. مثلاً قرارداد با شکور! یا واردات قطعه‌ای که من الان برای جهاد می‌زنم. یا حتی قبل تر از اون پول شویی‌ای که با شمس با هم انجام می‌دادید به اسم واردات! شمس این هارو بفهمه چه بلایی سرت می‌یاره؟

- به فرض که من پول‌ها رو بهت بدم دختر جون، در هر صورت تو هیچ شانس‌ی نداری! چطوری می‌خوای به مردم سوله تحویل بدی در حالی که به اندازه‌ی نصف سوله‌ها زمین داری؟!

- جناب وکیل شما هم مثل رئیستون منو دست کم گرفتین! من بی‌گدار به آب نمی‌زنم. نمی‌خواه نگران من باشید.

-من همین لحظه از این جا میرم و پول‌ها رو هم با خودم می‌برم. دیگه نه دست تو بهشون می‌رسه نه شمس.

از روی صندلی که بلند میشه دستم رو برای حسام که دور تر از ما پشت پیشخون بار ایستاده و با دقت نگاهمون می‌کنه تکون میدم. کم تر از چند لحظه‌ی بعد یکی از نگهبان‌های بار با هیکل‌ی تقریباً دو برابر شیوانی مقابلش ظاهر میشه و مانع بیرون رفتنش میشه. شیوانی با ترس و تعجب نگاهش رو بین منو نگهبان می‌چرخونه. حسام که کنارمون می‌ایسته میگم:

-ببینید جناب شیوانی من می‌خواستم همه چیز دوستانه باشه اما شما خودتون نخواستید. تا فردا مهمون این دوستمون هستید. صبح زود چهار نفری میریم صرافی و شما دلار‌ها رو تحویل من میدی. بعد هم به شمس زنگ می‌زنی و خبر میدی که دلارها رو زدی به حسابش و حتی فکرشم نکن که بخوای به شمس با کنایه خبر بدی چون اون وقت من خیلی راحت میرم پیش پلیس و فقط یکی از پرونده‌های زمین خواریتو رو می‌کنم.

-حتی من اگر!

دیگه نفس‌های آخر شمس و نوچه‌هاشه! کار رو هم بکنم شمس خودش موجودی می‌گیره و می‌فهمه!

-تا شمس این کارو بکنه من پول‌ها رو رسوندم یه جای امن!

ترس کاملاً تو چشم‌های شیوانی قابل خوندنه. با لبخند به طرف حسام می‌چرخم و میگم:

-لطف امشب‌تو تا آخر عمر فراموش نمی‌کنم.

حسام به نگهبان اشاره‌ای می‌زنه و نگهبان شیوانی رو کشون کشون از ما دور می‌کنه.

-گفتم که دوستیم. توی عالم دوستی این حرف‌ها نیست.

-برات دردسر نشه؟!-

-نه مشکلی نیست. بعدا اگر بخواد شکایت هم کنه میگم توی بار شلوغ کاری کرده. اون نگهبان که دیدی از مامور پلیس مجوز داره.

-امیدوارم فردا هم زودتر بگذره.

-می گذره.

تیکه ی بیست و چهارم: به تو مدیونم!

خسته از این مسافرت سه روزه ای که به اندازه ی سه ماه گذشت کلیدم رو تو در آپارتمان مشترکم با سامان می چرخونم. شاید از صدای چرخ های چمدونم روی سرامیک هاست که سامان با قیافه ای که کاملا بیانگر خواب تا نیمه های روز جمعه است رو به روم ظاهر میشه.

-سلام.

-سلام.

سرم رو برای مخفی کردن لبخند بزرگ روی لبم پایین نگه می دارم.

-گفته بودی فردا می یای؟

...-

سکوتم رو که می بینه با استرس چند قدم فاصله ی بینمون رو طی می کنه.

-چیزی شده ماتی؟ نتونستی پول رو بگیری؟

بیش تر از این نمی تونم خودم رو نگه دارم و با جیغ بلندی بالا و پایین می پریم و دستم رو حلقه ی گردنش می کنم. جیغ جیغ کنان میگم:

-گرفتم سامان! گرفتم داداشی! شمس دیگه پولی نداره! همه ی پول های افق رو گرفتم.

سامان با لبخندی من ور از خودش جدا می کنه و میگه:

-خیلی خب دختر. گوشم کر شد. بیا بشین تعریف کن بینم چی شده؟

با هیجان خودم رو روی یکی از مبل های راحتی می اندازم. سامان هم کاناپه ی رو به روی من رو انتخاب می کنه. با ژستی که دلم رو می بره میگه:

-خیلی خب حالا درست تعریف کن.

-تعریف نداره که! شیوانی رو خفت کردم مجبورش کردم دلار ها رو که از صراف گرفت به جای حساب شمس توی اروپا برگردونه به حساب من توی ایران. البته این کار رو از طریق یه صراف دیگه که مورد اعتماد خودم بود کردم. بعدم از حسابم موجودی گرفتم الان پول ها توی حساب خودمه.

- خب اگه شیوانی الان بره به شمس اینو بگه چی؟!

- نمیگه! شیوانی الان در حال گشتن دنبال سوراخ موشه! تازه بگه شمس که دستش به جایی بند نیست! قرارداد افق به اسم منه اینم پول پیش فروش سوله های افقه حالا هم توی حساب منه!

-من یه چیزی رو نفهمیدم!

-چی؟!

-ان تو پول مردم توی دسته اما زمینی نداری که بخوای سوله بسازی!

-این همون سورپرایزه که مخفی بود داداشی! توی گودبای پارتی همتون می فهمید جریان چیه!

-حالا قراره چی بشه ماتی؟ شمس هنوزم کلی مال و اموال داره.

-نه دیگه داداشی! قصه همینه! من از اعتبار شمس استفاده کردم پروژه ی افق رو گرفتم. اما روز گودبای پارتی که مهمونیه شروع کار پروژه ی افق هم هست وقتی همه بفهمن شمس چه کرده اعتبارش کلا نابود میشه. اعتبارش که نابود بشه یعنی نابودی شرکتش. جدای از اون شمس این مدت دستش خیلی خالی بود و روی حساب پول های افق می خواست فلنگ رو بنده بره اما حالا با این وضع دستش به هیچ جا بند نیست. تا همین الان هم اگه پلیس نیمده خفتش کنه چون مدارک پولشویی رو نتونستن پیدا کنن و حیفه شمس رو فقط به خاطر چندتا خورده جرم بگیرن.

- اگه تا الان نتونستن برای پول شویش مدرک پیدا کنند بعد از اینم نمی تونن و شمس فلنگو می بنده. حتی شده بدون پول!

-نه دیگه داداشی! بازم اشتباه کردی! گفتم که من بی گذار به آب نمیزنم!

- چی توی کلته ماتی؟!

- بشین تماشا کن!

با پیچیدن صدای زنگ توی خونه هم من هم سامان نگاه سؤالیمون رو بین هم رد و بدل می کنیم. سؤالی میگه:

- کیه ظهر جمعه؟

- نمی دونم. شاید بهراد باشه. پاشو درو باز کن.

برای بار دوم که صدای زنگ بلند میشه سامان گوشی آیفون رو بر می داره. با شک " کیه ای " میگه و وقتی دکمه ی باز شدن در رو می زنه با تعجب به طرف من می چرخه و زمزمه می کنه:

-تینا بود!

-تینا؟!

با تعجبی بیش تر از چند دقیقه ی قبل به سمت در ورودی آپارتمان میرم و به محض باز کردنش تینا رو می بینم که از آسانسور پیاده میشه و به طرف من می یاد. وقتی رو به رومون قرار می گیره با بغض میگه:

-میشه پیام تو؟

از جلوی در کنار میرم و تینا خیلی آرام وارد خونه میشه. یکی از مبل های سالن رو برای نشستن انتخاب می کنه و وقتی بغضش می ترکه تنها عکس العمل من و سامان میشه نگاه متعجبی که بینمون رد و بدل میشه. دیدن این رفتارها از تینا برای من به اندازه ی دیدن مردمی که روی سرشون راه میرن عجیبه. اصلا این رفتارها رو نمی تونم از طرف تینای روانشناس و آرام درک کنم. با صدایی که به خاطر گریه دو رگه شده بریده بریده میگه:

-متاسفم. کنترلمو از دست دادم.

سرش رو بالا می یاره و خیره به نگاه گیج من ادامه میده:

-میشه با هم حرف بزنینم؟

شونه ای بالا می اندازم و میگم:

-بریم توی اتاق من.

قبل از این که تینا از جاش بلند بشه سامان دخالت می کنه و میگه:

-من میرم بیرون سیگار بخرم ماتی. شما راحت باشید.

و بعد از این حرف با برداشتن سوئیچ و موبایلش بیرون می زنه. با شنیدن صدای بسته شدن در نفس کلافه ام رو بیرون میدم و ترجیح میدم به جای بلاتکلیف ایستادن وسط سالن یک لیوان آب برای تینا بیارم. لیوان آب رو که ازم می گیره کنارش روی مبل جا می گیرم و نگاه منتظرم رو بهش می دوزم. جرعه ای از آب رو که می خوره لیوان رو روی میز می گذاره و با لبخندی کاملاً نا آرام سرش رو به طرفم می چرخونه.

-قطعا ارسالن منو می کنه به خاطر این کارم اما دیگه بیش تر از این رازدار بودن در توانم نیست!

...

-چرا این کارو با ارسلان می کنی؟

-دقیقا کدومش؟

-چرا داری زندگیشو نابود می کنی؟!

-الان اومدی بشی وکیل ارسلان؟

-فقط بگو چرا؟

-واقعا معلوم نیست چرا؟! معلوم نیست که دارم همون کاری رو با ارسلان می کنم که اون با من کرده؟!

-هیچ وقت از خودت پرسیدی چرا ارسلان اون کار ها رو کرده؟!

-می خوای به چی برسی تینا؟!

-می خوام بدونم تو کی می خوای دست از سر زندگی ارسلان برداری؟!

خنده ی مصنوعی و بلندی می کنم و میگم:

-واقعا جالبه! شمس داره از آخرین سلاحش استفاده می کنه؟!

...

-تو رو فرستاده تا با مظلوم نمایی منو از کارم پشیمون کنه؟!

-تو می دونی شمس شرکتو زده به اسم ارسلان و اگه اعتبار شرکت و سهامش از بین بره این ارسلانه که نابود میشه؟

-چه بهتر! با یه تیر دو نشون می زنم! ارسلانم بیش تر از اونیه که توی برنامه بود آسیب میبینه!

-مگه ارسلان با تو چی کار کرده که تاوانش این باشه؟ مگه تو خدایی که چوب مجازات برداشتی و هرکی دلت می خواد رو هر

جور دوست داری مجازات می کنی؟!

-حالا که چی؟! دیگه کار از کار گذشته تینا! چیزی به نابودی شمس و شمس ها نمونده! چهار سال اونا زجرم دادن حالا نوبته

اوناست که زجر بکشن .

-شمس به تو بد کرده درست اما هیچ وقت فکر کردی دلیل اینا چی می تونه باشه؟!

-من اصلا حوصله ی آدم هایی که رک حرف نمی زنن رو ندارم تینا!

-خیلی خب! رکش می کنم! دست از بازی کردن نقش قربانی بردار و یه بار هم بشین پای حرف های ارسلان! ببین اگه تو به

قول خودت چهار سال زجر کشیدی اون نه سال چی کشیده؟!

-منظورت چیه از نه سال؟!

-متاسفم اما فکر می کنم تا همین جا هم زیادی روی کردم! تو ارزش بیدار کردنو نداشتی!

و بعد از این حرف با برداشتن کیفش به سمت در خروجی میره. در رو باز می کنه و قبل از بیرون رفتن به سمت می چرخه و میگه:

-نقش قربانی رو بازی کردن لذت بخشه ماتی! انتقام و سوزوندن آدم ها هم همین طور اما این وسط اونیه که انتقام می گیره
بیش تر از همه می سوزه! حواست باشه نسوزی ماتی!

با صدای بسته شدن در هزار تا سؤال تو سرم رژه میره و وقتی موبایلم زنگ می زنه با دست کشیدن بین موهام سعی می کنم این سؤال ها رو از خودم دور کنم.

-الو.

-سلام.

-سلام.

-خوبی بهراد؟!

-خوب نیستم ماتی!

-چیزی شده؟

-چیزی که شده انقدر سخته که ترجیح میدم از پشت تلفن بهت بگم تا حضوری!

-همونی که ازش می ترسیدیم شد؟ آره؟!

و نفس عمیق بهراد که مهر تایید می زنه روی فکر هام. تلفن رو قطع می کنم و خودم دقیقا نمی فهمم که کی همه ی صورتم غرق خیسسی اشک میشه. اشک می ریزم و جیغ می زنم. جیغ می زنم و خدا رو صدا می کنم. جیغ می کشم و موهای پریشون شده دور گردنم رو می کشم.

-خدا... خدا... چرا من خدا؟! بس نبود خدا! بس نبود چهار سال؟!

جیغ می کشم و گلدون روی میز رو پرت می کنم سمت دیوار. جیغ می کشم و هر چیزی که به دستم می یاد رو پرت می کنم. صدای تینا که توی سرم تکرار میشه بلند تر از قبل جیغ می کشم و خدا رو صدا می زنم.

" حواست باشه نسوزی ماتی! "

انقدر گیج و دل سوخته هستم که خودم هم نمی فهمم چه طوری سوار ماشین میشم و تو خیابون ها گاز میدم. صدای ضبط ماشین رو تا بیش ترین حد ممکن بالا می برم تا شاید صدای فکرهام رو نشنوم. اما فکرهام بلند تر از قبل عربده می کشن. عربده می کشن که " اینم تلافیه آدمی که همه چیزش میشه انتقام! " " حالا بسوز توی آتیشی که خودت روشن کردی "

جلوی مجتمع ارسالن ماشین رو نگه می دارم و بدون توجه به نگهبان به سمت پله ها میرم. با بیش ترین سرعت پله ها رو بالا میرم. رو به روی آپارتمان ارسالن که می رسم دستم رو بی وقفه روی زنگ میذارم. ارسالن که رو به روم ظاهر میشه با تعجب نگاهش رو از روی دمپایی های رو فرشیم می گیره و تا صورتم که با موهای باز پریشونم قاب گرفته شده بالا می یاره. شال روی سرم حالا دور گردنم افتاده. چشم هام که خیره ی گودال های سیاهش میشه تازه یادم می یاد دقیقا چرا این جا بودم. با مشت روی سینه اش می کوبم و میگم:

-همینو می خواستی؟ آره؟ همینو می خواستی؟! هیچی ازم نمونده... انقدر غرق سوزوندن شما شدم که خودمو یادم رفت...

انقدر شوکه شده که تا چند لحظه فقط خیره نگاهم می کنه. وقتی به خودش می یاد مچ دستم رو می گیره و من رو که تقلا کنان سعی دارم مشت های بیش تری رو حواله ی سینه اش کنم داخل خونه می کشه و تقریبا هولم میده به سمت راهروی ورودی خونه. در رو محکم پشت سرم می بنده. کارها و عکس العمل هایی که نشون میدم کاملا خارج از کنترلمه. عصبی به طرف سالن خونه میرم و هر چیزی که به دستم می رسه رو به این طرف و اون طرف پرت می کنم و جیغ می کشم.

-ازت متنفرم ارسالن...

وسيله بعدی...

-ازت متنفرم شمس...

گلدون بعدی...

-ازت متنفرم نیوشا...

ارسلان دست به سینه می ایسته و به نمایشی که من راه انداختم در کمال خونسردی نگاه می کنه. وقتی دیگه وسیله ای برای شکستن پیدا نمی کنم، نگاهم رو خیره ی چشم هاش می کنم و میگم:

-سوزوندهمتون ارسالن... تو و شمس رو بدبخت کردم... شمس دیگه هیچی نداره... از یه گدا هم فقیر ترش می کنم... همتونو سوزوندم... آبروی نیوشا رو هم می برم... چند روز دیگه شمس باید بره پشت میله های زندون آب خنک بخوره. از اینم بیشتر می سوزونمتون.

ارسلان پوزخندی شبیه به پوزخند های همیشگیش می زنه. فاصله ی بینمون رو طی می کنه و دقیقا رو به روم می ایسته و با لحن خونسردی میگه:

-تو سوختی ماتی! تو سوختی که این همه سال اسیر عشقی بودی که به قیمت پونصد میلیون ناقابل فروختت! ماکان تورو به خاطر حفظ آبروت و سفته هات ول نکرد! به پونصد ملیون فروختت! ماکان پونصد ملیون باج گرفت تا جایی نگه با تو خوابیده!

- دروغ میگی! اگه دوستم نداشت برای چی دوباره اود سراغم؟ تو فقط می خواهی اونو خراب کنی!

- عذاب وجدان!

- حالا که چی؟ برای تو چه فرقی داره؟ به هر صورت که تو و بابات نابود شدید! یه عمر برای پول دست به هر کار کثافتی زدین اما الان دستتون خالیه خالیه!

نگاهم رو روی لیوان و شیشه ی مشروب روی میز می چرخونم و بعد به چشم های نیمه قرمز شده ی ارسلان تحت تاثیر مستی خیره میشم.

- اشتباهت همینه ماتی! بازم میگم اونی که سوخته تویی! ده سال خواستن یه نفر می دونی یعنی چی؟ از اون اولین باری که تو مثل یه خانوم با اون پیرهن گلیم جلوم رژه رفتیو منو ندیدی که مثل یه پسر شونزده ساله دلم برات لرزید سوختی! فهمیدی ویلای شمال نقشه بود اما برات سؤال نشد کی اون عکسو پخش کرد؟! من کردم ماتی! عکسو پخش کردم که شمس مجبور بشه تن بده به ازدواجم با تو! برعکس اون ماکان ترسو من هر کاری کردم برای داشتنت! حتی شمسو دور زدم! نه یه بارچندین بار! فکر می کنی من نابود نشدم وقتی اون روز زمو تو رو با ماکان توی ویلا پیدات کردم؟ فکر می کنی نابود نمی شدم هر بار که می گفتمی دوست ندارم منم همینو می گفتم! تو دوستت دارم تینا رو به من شنیدی اما جواب منو نشنیدی! نفهمیدی تینا فقط یه دوست بود که روانشناس منم بود! روانشناسی که از سر عشق تو بهش پناه بردم! اون روز توی دفترم بعد از اعترافش به دوست داشتن من ازم خواست تا یه روان شناس دیگه پیدا کنم، اما تو اینا رو نشنیدی. وقتی توی ویلای شمال پیدات کردم تازه به خودم اومدم! فهمیدم که این همه تلاشم برای هیچی بوده! من شناسی برای این که تو دوستم داشته باشی نداشتی. برای همین از خونم بیرونت کردم، بیرونت کردم چون نمی خواستم بیش تر از این بشم مایه ی دردت! شمس ول کن منو تو نبود! پای پول و قدرتش انتقام و تنفر از تو که وسط بود به من که پسرش بودم هم رحم نمیکرد چه برسه به تو! اون شب که اومدم توی خونه و تو رو بازم با پیرهن گلی دیدم گفتم هر کاری که باید می کنم برای داشتنت! حتی شمس هم زمین می زنم! همه چیز داشت درست می شد که شمس فهمید دارم زیر آبی میرم! فقط قسمت خوبش این بود که نفهمید تو دلیل این زیر آبی هستی! برای همین توی شمال اون کارو باهات کردم. اون زن های صیغه ای هم تجویز شمس بود تا مبادا من به تو وابسته بشم! همشون انتخابیه شمس بودن و گزارش لحظه به لحظه بهش می دادن! منم خوب نقش بازی می کردم تا به موقعش شمسو زمین بزوم! سعی می کردم اعتمادشو جلب کنم. شد بودم یه مریض روانی که برای دور کردن شمس از تو دست به هر کثافتی می زد! می دونی برای هر یه بار رابطه ای که با اون دخترها داشتم چند جلسه مشاوره می رفتم؟ منکرش نمیشم که بعضی وقت ها برای تحریک حسادتت ازشون استفاده می کردم اما تو حتی منو نمی دیدی که بخوای حسادت کنی! همه ی این مدت حقو دادی به خودت اما یه بار یکی این ارسلان بدبختو ندید که...

- دروغ میگی! اینم یه نقشه ی دیگه ی شمسه!

- از ته دلم می خوام همه چیز اون طوری بود که تو فکر می کنی! اون بار هم که اومدی خونم خواستم بهت همه چیزو بگم اما تو حتی فرصت حرف زدنم به من ندادی.

از شوک حرف هایی که شنیدم سر خورده روی زمین می شینم. آرنج هام رو روی زانوم میذارم و در حالی که سرم رو به کف دستم تکیه دادم خیره به سرامیک ها میگم:

- واقعا پول و اعتبار مسخره انقدر ارزش داره که شمس به خاطرش منو تا این حد نابود کنه؟
- پول؟! واقعا فکر میکنی کدوم آدمی برای پول و اعتبار تا این حد به خودش سختی میده؟! می بینی؟! واقعا ساده ای! اگه بحث پول بود هزارتا راه بهتر برای از سر راه برداشتن تو بود!
- پس چه دلیل غیر احمقانه ای می مونه برای این همه عذابی که بهم دادین؟!!
- ما پدر و پسر گیر افتادیم ماتی! گیر عشق تو و مادرت ما رو به این جا کشوند!
- با تعجب سرم رو بالا می یارم و خیره به چشم هاش میگویم:
- مامانم؟ مامانم دیگه کجای این نقشه های مسخرتونه؟
- مامانت دقیقا عامل همه چیه! عشق مامان تو و بی محلیش به شمس اونو به اینجا کشوند!
- خنده داره! شمس عاشق مامان من بوده؟ مامانم که خیلی کوچیک تر از شمسه!
- ارسلان با شونه های خمیده که من اولین بار بود که می دیدمشون روی مبل می شینه. آرنج هر دو دستش رو روی زانوهایش میذاره و دستش رو توی موهای فرو می بره! با صدایی خش دار تر از همیشه میگویم:
- مگه تو کوچیک تر از من نبودی و این جوروی دل و دینمو به باد ندادی! مامانتم مثل تو که هیچ وقت منو ندیدی بابامو ندید! بابامو ندید و شد باعث آتیش این انتقام. میدونی با چه فلاکتی بقیه سفته هاتو از زیر دست شمس در آوردم؟ می دونی چطوری ارسلان تموم شد روزی که طلاق دادم؟ طلاق دادم که آزاد بشی اما تو با قرارداد افق همه چیزو خراب کردی! باز خودتو انداختی توی دام شمس! حالا اومدی با خبر این که به شمس رکب زدی منو غصه دار کنی ولی جز شادی برام نداره این خبر. ماه تیسای من خودشو از دام شمس نجات داد. چی از این بهتر؟! تو نجات پیدا کردی اما مال من نیستی. نه نه! تو ماه تیسای من نیستی!
- هیچ نمی فهمم که اشک دقیقا از کی بدون اجازه همه ی صورتم رو خیس می کنه حقیقت کم کم مثل مته وجودمو از درون می تراشه. ارسلان راست میگه! اونی که سوخته منم. منم که همچین عشقی رو ندیدم و چشم روش بستم. منم که اسیر آدم اشتباهی بودم. منم که فکر می کردم همه چیز همون جوریه که به نظر می رسه! منم که فکر می کردم آدم ها همونین که ظاهرشون نشون میده و گول ظاهر ماکانو خوردن! منم که نفهمیدم ماکان به محض بهره بردن از جسمم دیگه من برآش کوچک ترین ارزشی نداشتم. حرف های ارسلان به همون اندازه که شوک داشت به همون اندازه هم با منطقم جور در می اومد. روی زانو هام به طرف ارسلان میرم و مقابل پای ارسلان اشک می ریزم. دستم رو روی ساعد منقبض شدش میذارم اما کوچک ترین تغییری تو وضعیتش ایجاد نمی کنه. با صدایی که به خاطر گریه اصلا شبیه به صدای خودم نیست زمزمه می کنم:
- نگام کن... نگام کن ارسلان.
- بدون تغییر توی وضعیتش با صدای لرزونی میگویم:
- برو ماه تیسای. حالا که دیگه آزادی و به قول خودت منو سوزوندی برو. دیگه کاری با من نداری که به خاطرش این جا بمونی.

- نگام کن...

با مکث ادامه میدم

- خواهش می کنم.

وقتی این بار سیاهی چشم هاش قفل نگاهم میشه دیگه راز عمقشون رو فهمیدم. دیگه فهمیدم چرا اون گودال های سیاه انقدر عمیق به نظر می رسیدن. بین گریه لبخند لرزونی می زنم.

- می خوام بمونم و بشنوم.

...-

-چطوری چشم هات انقدر سیاهن؟

...-

-عاشق چیه منه معمولی شدی؟

-انقدر معمولی بودی که خاص به نظر می رسیدی.

با دست هام گونه های ته ریش دارش رو قاب می گیرم.

-چرا انقدر احمقانه این همه عشقو ندیدم!؟

گریه ی بی صدام شدت می گیره و اشک هام با سرعت بیش تری گونه هام رو خیس می کنه. نرم پیشونیم رو می بوسه و زمزمه می کنه:

-اندازه ی نه سال حرف دارم برای زدن. گوش میدی؟

حق هقم بلند میشه و با حلقه کردن دست هام دور گردنش بریده بریده میگم:

- گو...ش...می...دم

تیکه ی بیست و پنجم: ما دو تا آینه ی همیم!

چند لحظه تو سکوت می گذره. ازش فاصله می گیرم. سرم رو کج می کنم و میگم:

-مگه نگفتی می خوام حرف بزنی؟

...-

-من گوش میدم.

با لحنی مثل همیشه خونسرد میگه:

-پس قبل گوش دادن نظرت چیه یه تجدید قوا بکنیم؟!

-تجدید قوا؟!!

و بعد از این حرف سرش رو به طرف من می یاره و با نرمی لب هاش لبم رو به بازی می گیره. نفسم که به شماره میفته سرش

رو عقب می کشه و با چشم هایی که خواستن توش موج می زنه خیره نگاهم می کنه. زمزمه می کنه:

-ماتی من واقعا دیگه نمی تونم صبر کنم.

و بعد از این حرف با یک حرکت ناگهانی من رو بلند می کنه و روی پاش می شونه. وقتی این بار سرش رو جلو می یاره منم به

جای شوکه بودن همراهیش می کنم.

نیم ساعت بعد وقتی روی همون کاناپه توی آغوشش هستم بوسه ی آرومی روی موهام می شونه.

آروم زمزمه می کنه:

-خیلی بهش نیاز داشتم.

-منم.

-فکر میک کردم توی این مدت با ماکان رابطه داشتی اما امروز این طور به نظرم نیومد.

-نبودم!

-پس چرا شب تولد بابا نداشتی...!

-چون اون موقع فکر می کردم فقط برای رسیدن به خواسته هات اینو می خوام نه...!

...-

- تو توی این مدت رابطه داشتی؟!

- نظرت چیه برای من یه غذای خوش مزه درست کنی؟!

- فکر می کنم قبلا گفتم که من آشپز شخصی نیستم! در ضمن من یه سوال کردم و منتظر جوابشم!

- از اون جایی که منم آشپزی بلد نیستم بهتره به کبابی سر کوچه متوسل بشیم!

- ارسلان!

- گشمنه!

با حرص خودم رو از آغوشش بیرون می کشم و تی شرتش رو که روی زمین افتاده می پوشم. با لحن پر حرصی میگم:

- خیلی خب نمی خواد مظلوم نمایی کنی! الحق که شما مردا همه چیزتون توی شکمتون خلاصه میشه! توی همچین لحظه ای آدم حرف از غذا می زنه؟!

همین طور که زیر لب به نق زدن ادامه می دادم به سمت آشپزخونه میرم.

- من خنگو بگو فکر می کردم الان اعتراف کرد به عشقم از این به بعد مثل ملکه ها باهام رفتار می کنه ول...

و ادامه ی حرفم که توی دهنم خشک شد. خیلی غیر منتظره من رو از پشت سر می گیره و از روی زمین بلند میکنه. مسیری که من به سمت آشپزخونه می رفتم رو ادامه داد. نمی دونم دقیقا چه حسی بود که باعث این مهر سکوت روی لب هام بود. من رو روی کانتر گذاشت و دقیقا رو به روم ایستاد. سرم رو بالا آوردم و خیره به چشم هاش منتظر نگاهش کردم.

- نداشتم!

...

نگاهش رو از نگاه خیرم می دزده و میگه:

- آشپزی بلد نیستم ولی غذا گرم کردن بلدم.

بعد از این حرف به سمت یکی از کابینت ها رفت و دو تا کنسرو قیমে رو بیرون آورد. محتویاتش رو تو یک ظرف خالی کرد و به طرف ماکروفر رفت. سکوت رو بیش تر از این جایز ندونستم و همزمان با گفتن " صبر کن " از روی این پایین پریدم. ظرف غذا رو از دستش گرفتم. بی توجه به نگاه خیرش به طرف گاز رفتم و زیر لب گفتم:

- گرم کردنشو هم بلد نیستی! با چهل سال سن نمیدونی غذاهای آبکی رو بذاری توی ماکروفر، ماکروفر رو به گند می کشی؟

- سی وشش!

با تعجب دست از بیرون آوردن برنج از یخچال می کشم. نگاهم رو بهش می دوزم.

-چی؟!

-چهل سالم نیست! سی و شش سالمه!

شونه ای بالا می اندازم و میگم:

-خیلی هم فرق نمی کنه!

و به کارم ادامه میدم. قابلمه ی خورشت رو که روی گاز میدارم حضورش رو پشت سرم توی فاصله ی چند سانتی متریم حس می کنم. شروع به حرف زدن که می کنه نفسش زیر گوشم رو قلقلک میده.

-سن بالا دوست نداری؟!

به طرفش می چرخم و در حالی که برای نگاه کردن به چشم هاش خودم رو کمی به عقب خم کردم دستم هام رو روی سینه اش میدارم و به عقب هولش میدم.

-چرا حرف بی ربط می زنی؟!

بدون حتی سانتی متری جا به جا شدن میگه:

-نگفتی؟ دوست داشتی یه جوونک ژینگول بودم؟!

-تو همین الان هم ژینگولی!

با بلند شدن صدای آلارم ماکروفر که نشون از گرم شدن برنج داره سرش رو به سمت صدا می چرخونه. از حواس پرتیش استفاده می کنم و به خاطر ریز بودنم از زیر دستش خودم رو رد می کنم و به سمت ماکروفر میرم. صدای بازدم عمیق و کلافه اش رو از پشت سرم می شنوم. توی سکوت و زیر نگاه خیره ی ارسلان میز غذا رو می چینم. هنوز کامل روی صندلی نشستم که محکم توی پیشونیم می زنم و " وای " بلندی هم ضمیمه ی این حرکت می کنم.

-چی شده؟

-تا الان سامان همه جا رو زیر و رو کرده تا منو پیدا کنه.

-خب یه زنگ بهش بزن!

-منو که دیدی با چه وضعی اومدم موبایلم کجا بود؟!

-از تلفنِ خونه بزن!

-باشه. تو شامتو بخور میام الان.

شماره ی سامان رو که می گیرم با دومین بوق صدای الو گفتن سردش رو توی گوشی می شنوم.

-سلام سامان. ماتیم.

به محض شنیدن صدام لحن صدایش از سردی به عصبانیت تغییر پیدا می کنه.

-معلوم هست تو از ظهر تا حالا کدوم گوری هستی ماتی؟!خونه ی ارسلان چه غلطی می کنی؟

-یه کمی ماجراش طولانیه سامان. شب اومدم خونه صحبت می کنیم.

-یعنی چی ماجراش طولانیه؟!تو...

-سامان جان شلوغش نکن عزیزم. گفتم شب می یام صحبت می کنیم.

-بی خود! همین الان می یام دنبالت تو هم بر می گردی خونه! غلط کردی رفتی خونه ی اون مرتیکه!

و بعد از این حرف بدون فرصتی برای ابراز وجود به من تلفن رو قطع کرد.

تلفن رو که قطع می کنم ارسلان رو می بینم که سؤالی نگاهم می کنه.

-چی شد؟!

-سامان داره می یاد این جا!

-خب بیاد!

-یادت که نرفته کل خاندان من هیچ دل خوشی از تو و بابات ندارن؟!!

-بالاخره که باید بهشون توضیح بدیم!

-آره خب. اما می ترسم سامان الان رفتار خوبی نشون نده.

-بسپرش به من.

و چقدر همین سه کلمه،همین نه تا حرف حس های خوب به من داد. سپردن همه چیز به یک نفر دیگه!حتی اگه هنوز هم به

اون به نفر اعتماد نداشته باشم!

-اما فقط قبلش یه سوال می پرسم و یه جواب آره یا نه می خوام.

-چه سؤالی؟!

-می خوای با من بمونی؟!

-ببین ارسلان من...

-ماه تیسرا فقط یک کلمه! آره یا نه؟

-نمی دونم!

پوزخندی شبیه به پوزخندهای همون روزهای اولش روی لبش می شینه.

-ارسلان توی این چهار سالی که تو وارد زندگیم شدی انقدر بالا و پایین داشتم که دیگه نمی تونم خیلی زود فکر کنم و تصمیم بگیرم. حرف های امشب تو به همون اندازه که قشنگ به نظر می یاد ترس ناک هم هست.

...

-حق بده که نیاز به فکر داشته باشم. چهار سال جز دوری و تحقیر چیزی ازت ندیدم و...

-من مجبور بودم ماه تیسرا!

-تا یه حدی و سر یه چیزایی آره اما توی یه چیزایی هم نه! ارسلان تو هر چقدرم مجبور بودی جلوی شمس نقش بازی کنی مجبور نبودی منو تا اون حد تحقیر کنی. می تونستی فقط یه کمی بهتر باشی!

-نمی خواستم تو دل بسته بشی.

نمی دونم این خشمی که تو وجودم می یاد دقیقا منبعش چیه اما با لحنی که اون خشم به خوبی توش مشخصه میگم:

-چون نمی خواستی من دل بسته بشم رسماً جلوی روم هرزه بازی می کردی؟!!

-من یه مردم ماتی! چه قبول کنی چه نه! یه نیازهایی دارم!

-و راه رفع این نیازها هم اصلاً مهم نیست؟!!

-البته که مهمه ولی من واقعا تحت فشار بودم. تو نقطه ضعف من بودی و کوچک ترین سوتیم می تونست باعث بشه شمس اینو بفهمه و بیش تر از قبل آزارت بده. من اصلاً ادعای خوب بودن ندارم ماتی وای فقط می خواستم ازت محافظت کنم.

با پوزخند صدا داری میگم:

-محافظت؟!!

...

-محافظت به چه قیمتی؟! به قیمت نابود کردن روحم و تا این حد کثافت شدنم؟! به قیمت این همه تنها بودنم؟! چرا به جای این محافظت احمقانه سعی نکردی با من باشی؟!!

-ما هیچ راهی نداشتیم برای با هم بودن!

-و الان داریم؟!!

-حالا که شمس داره نفس های آخرشو می کشه آره!

...-

-می دونم که کارهای بد و وحشت ناک زیادی باهات کردم. برای همین هم درکت می کنم اگر نتونی خیلی چیزها رو هضم کنی. کنار اومدن با این همه کثافتی که من تو شم واقعا سخته.

...-

-ماتی حق با توه تو باید فکر کنی و من منتظر می مونم.

...-

-توی هر شرایطی کنارت می مونم تا به نتیجه برسی و جوابمو بدی.

-توی هر شرایطی؟! -

-هر شرایطی.

-حتی توی تلافی کردنم سر آدم های دیگه؟! -

-حتی توی تلافی کردنت سر آدم های دیگه.

با صدای زنگ، سر هر دو نفرمون به سمت آیفون می چرخه. ارسلان در حالی که به سمت آیفون میره میگه:

-لباساتو بپوش!

با نگاه وضعیت خودم جیغ خفه ای می کشم و به طرف لباس هام میرم.

چند دقیقه ی بعد وقتی سامان جلوی در آپارتمان ظاهر میشه ارسلان به حرفش عمل می کنه و همه چیز رو خودش حل کرد. حتی در مقابل مشت سامان به طرف راست صورتش کوچک ترین عکس العملی نشون نداد.

تمام مدتی که ارسلان با سامان صحبت میکنه یک فکر توی سرم تکرار میشه " من هم به اندازه

ارسلان بد بودم اما به یک شکل دیگه. من هم با نشستن توی جایگاه قاضی و حکم صادر کردن برای آدم ها به روش خودم، کثافت شده بودم. ما دو نفر دقیقا آینه ی هم بودیم."

سیگارم رو روشن می کنم وبعد از زدن پک عمیقی پنجره ی ماشین رو کمی پایین می کشم و با صدایی که کم ترین شباهتی به صدای همیشگی نداره میگم:

-خیلی گیجم بهراد!

بهراد بدون تغییر حالت خیره به رو به رو دنده رو عوض می کنه و بر عکس من با صدایی مثل صدای همیشگی میگه:

-ماتی ما احتمال می دادیم این اتفاق بیفته پس با وجود این که می دونم خیلی سخته بیا منطقی برخورد کنیم.

-منطقی! هه!

...

-واقعا منطقی یعنی چی؟ بهراد برام واقعا سخته که یه بار دیگه توی یه شهر دیگه و بعد توی یک کشور دیگه از نو شروع کنم!

-قبل از این اتفاقم تو تصمیم به رفتن داشتی ماتی!

-آره داشتم ولی نه با همچین وضعی!

-هنوزم دیر نشده! می تونی بمونی!

-بمونم؟! شوخیت گرفته؟!!

-نه اصلا! کاملا هم جدیم!

-کجا بمونم؟! کجا رو دارم که بمونم؟!!

-نگو که به موندن با ارسلان فکر نمی کنی!

...

-ماتی سعی نکن همیشه تصمیم منطقی بگیری!

-چرا فکر می کنی من دارم منطقی تصمیم می گیرم؟!!

-چون داری بر خلاف خواسته ی دلت با بخشیدن ارسلان مخالفت می کنی!

...

-ارسلان ناخواسته بدی هایی کرده ولی تو خواسته تلافی همه رو سرش در آوردی.

-ناخواسته؟! تو به خوابیدن با زن های دیگه میگی ناخواسته؟!!

-ماتی من نمیتونم تورو قانع کنم به موندن اما می تونم به عنوان رفیقت بگم که بهتره حداقل یه فرصت توضیح به ارسلان بدی!

-فرصت توضیح بدم تا فانعم کنه و رفتنم از این هم سخت تر بشه؟!!

...

-رقتنم بر عکس چیزی که تو فکر میکنی اصلا به تصمیم منطقی نیست! میرم چون بودنم از این هم بیش تر ارسلان رو اذیت می کنه! میرم چون بودنم اصلا به نفعش نیست!

-این تصور توئه! شاید اون بخواد با وجود همه چیز کنارت بمونه!

-فکر می کنم که بخواد اما همیشه خواسته ی دل آدم براش خوب نیست!

...-

-خدا رو چه دیدی؟! شاید من برگشتم و ارسلان هنوز منتظرم بود!

-بهترین اخلاقت همین از پا نیفتادنته!

بهراد مقابل خونه ترمز می کنه و به طرفم می چرخه. نگاهش رو تو صورتم می چرخونه و روی چشم هام مکث می کنه.

-مهمونی آخر این هفته است دیگه؟

سرم رو به نشونه ی تایید بالا و پایین می کنم.

-با سامان میری؟!

-با ارسلان. فرصت خداحافظی رو نمی تونم ازش بگیرم.

-سامان چی؟

-اون دو روز قبل از ما میره تهران! می خواد با یه سری از دوست هاشم خداحافظی کنه. بلیطمون برای فردای مهمونیه!

-حالا که نه تو هستی نه سامان، منم که سهممو فروختم به تو ، برای کارگاه چه برنامه ای داری؟!

-به زودی می فهمی!

...-

-بازجویی تموم شد؟

لبخند نصفه و نیمه ای به حرفم می زنه.

-حالا من یه سؤال؟!

...-

-برای چی سهمتو فروختی؟

-به زودی می فهمی!

-! این جوریه؟! خیلی خُب پس عزت زیاده!

به طرف در می چرخم. در ماشین رو که نیمه باز می کنم بازوم رو می کشه و منو به طرف خودش می چرخونه.

-حالا قهر نکن جقله! سورپرایزه اگه الان بگم خراب میشه.

لبخند دندون نمایی می زنم و همزمان با چشمکی " ممنون بابت شام. خداحافظی " رو زمزمه می کنم.

تیکه ی بیست و نهم: تو دنیا منی اما، به دنیا اعتباری نیست!

هنوز پام رو توی آسانسور نداشتیم که صدای زنگ موبایلم بلند میشه. با دیدن شماره ی ارسالن ابرو هام بالا می پره.

-الو!

-سلام.

-سلام.

-می یای جلوی در ماتی؟!!

جلوی در؟! در کجا؟!!

-همون دری که الان ازش وارد شدی.

تلفن رو که قطع می کنه شونه بالا می اندازم و خواسته اش رو عملی می کنم. در رو باز می کنم و از همون پله ی جلوی در می بینمش که به ماشینش تکیه زده. منتظر نگاهم رو بهش می دوزم. با قدم های آروم به طرفم می یاد و رو به روم با فاصله ی چند سانتی متر می ایسته.

-باهام میای؟!!

نمی تونم جلوی گرد شدن چشم هام رو بگیرم. چند بار پلک می زنم و میگم:

-کجا اون وقت؟!!

-بیای!

از این که حتی وقتی خواسته ای هم داره برای حفظ ظاهر هم که شده مهربون نمیشه خندم می گیره. با همون خنده میگم:

-خُب چه طوری باهات پیام جایی که نمی دونم کجاست!؟

-فقط بیا! میشه!؟

چند ثانیه چشم هام رو قفل نگاه سیاهش می کنم. شب بی ستاره رو که توشون می بینم بی اراده لب می زنم:

-بریم!

عجیبه اما من با چشم های خودم نور چندتا ستاره ای که توی شب روشن شد رو دیدم.

دو ساعت تمام تو سکوت ارسال رانندگی می کنه و من کم کم چشم هام گرم میشه. چشم می بندم و با حس نور خورشید روی صورتم چشم باز می کنم. چند ثانیه ای به اطراف نگاه می کنم تا بتونم موقعیت رو درک کنم. نگاهم رو از ساعت ماشین که هفت و سی دقیقه رو نشون میده می گیرم و به نیم رخ خسته ی ارسال می دوزم.

-خوب خوابیدی؟

-می خواستیم بیایم شمال می گفتمی حداقل دو دست لباس با خودم می آوردم.

-این مدلی هیجانش بیش تره.

-ارسلان؟

-هوم؟

-تو واقعا منو دوست داری یا داری مسخره بازی در می یاری؟

-چرا شما زن ها انقدر اصرار دارید این جمله رو مدام بشنوید!؟

-شاید به همون دلیلی که شما مردها اصرار دارید بیاننش نکنید!

...

-چندتا زن دیگه رو دوست داشتی که می دونی خواسته ی زن ها چیه!؟

-تو چندتا مرد دیگه رو دوست داشتی؟

-گذشته ی من کاملا مشخصه! یه بار عاشق شدم، بهش نرسیدم و با تو ازدواج کردم. از تو طلاق گرفتم و هیچ مرد دیگه ای توی زندگیم نبوده. و در ضمن باید می پرسیدی چندتا مرد دیگه من رو دوست داشتن که من اینو می دونم.

-من چی!؟

-تو چی!؟

-اصلا دوستم داشتی؟!

-فکر می کنی مستحقش بودی؟!

-مطمئنم که بودم.

-حتی با وجود همه ی شبایی که به جای من، زنت، دخترهای رنگارنگ توی بغلت بودن؟!

-تو جز صدف چندتا دختر دیگه توی بغل من دیدی؟!

-هانیه رو یادت رفت!

-خودتو به اون راه نزن ماتی! منظور منو خوب فهمیدی.

-به چی می خوای برسی ارسلان؟!

-من به جز صدف و هانیه با هیچ کدوم از اون دخترها رابطه نداشتم!

-توقع داری این حرفتو باور کنم؟! اونم در حالی که با چشم های خودم هانیه رو توی بغلت دیدم؟!

-خودتم می دونی ماتی، همیشه همه چیز اون جوری که به نظر می یاد نیست! منم تو و ماکان رو با هم توی ویلا دیدم از باباتم منو تورو توی همون ویلا دید!

-پیچیدش نکن ارسلان!

-پیچیده هست ماتی! توی این سه سال گذشته انقدر درگیر تلاش برای نگه داشتنت بودم که حتی فرصت فکر کردن به زن دیگه ای رو نداشتم.

تا رسیدن به ویلا سکوت بینمون برقرار می مونه. این سکوت دو ساعت بعد از رسیدنمون درست وقتی که ارسلان یک لیوان نسکافه رو به طرفم می گیره و خودش کنارم روی تاب می شینه شکسته میشه.

-من یه سری چیزها واقعا برام سخته!

...

-سخته برام مثل خیلی از مردهای جوون که سنشون به تو می خوره عشقمو به انواع مختلف ابراز کنم.

-چرا می خوای مدام یاد آوری کنی که پیر شدی؟!

-من به هیچ کدوم از زن های صیغه ایه شمس حتی دست هم نمی زدم. برای همین هم هیچ کدوم زیاد دووم نمی آوردن. یه مدت تلاش می کردن برای با من بودن و بعد خسته میشدن می رفتن پی زندگیشون. البته شمس هم نمی خواست یه نفر ثابت کنارم بمونه. روزی که اومدم توی خونه ی تو و دیدم داری برای نامزدیه ماکان گریه می کنی دومین بار بود.

...-

-انقدر از درون نابود شده بودم که کنترل دست خودم نبود. سه سال گذشته بود ولی تو هنوز...

...-

-حس می کردم با بودن با صدف غرورم بر می گرده. همون صدف رو پر رو کرد. اون باری هم که جلوی تو بهش زنگ زدم فقط خواستم حسادتو تحریک کنم. به محض بیرون اومدن از آپارتمان بهش زنگ زدم تا نیادا! اما اومد. مدام منتظر بودم تا تو بیای و جلومو بگیری اما نیمدی! انقدر نیمدی که وسوسه زنونگیه صدف بهم غالب شد. وقتی هم که اومدی به خاطر من نیمدی! اون روز هم اتفاقی بین منو صدف نیفتاد. من با صدف جز بار اول فقط یه بار دیگه رابطه داشتم اونم روزی بود که تو خونه رو برای همیشه ترک کردی.

-اولین بار چی؟!

-هانیه! هانیه اولین بار بود، درست فردای همون روزی که تو و ماکانو توی ویلا پیدا کردم! بعد از اینکه به تو گفتم از خونه بری تا یه مدت باهاش رابطه داشتم از همه پی گیرتر بود ولی برام یکی بود مثل بقیه! اون روز هم که اومدی اینجا و دیدیش به خواسته ی من کنارم نبود. از طریق یکی از دوست ها پیدام کرده بود و اومده بود تا مثلاً منو به دست بیاره.

-پس چرا همون روز اینو بهم نگفتی؟!

-چون اون روز دیگه هیچ راهی برای داشتنت برام نمونه بود.

-تو که سفته هامو از شمس گرفته بودی.

-اون روز همه چیز عوض شده بود!

-نگاهم رو از سنگ ریزه های زیر پام می گیرم و به چشم های سیاه ارسلان که نیم رخم رو بر انداز می کرد میدم.

-شمس چیز بیش تری برای گرفتن تو از من داشت!

-چی؟!

-این برای همیشه یه راز سه نفره میمونه!

-سه نفره؟

-بین من! شمس! بابات!

-گفتی داشت؟ یعنی حالا دیگه نداره؟!

-نگاهش سیاه تر از همیشه میشه. سیب گلوش بالا و پایین میشه و زمزمه می کنه:

-دیگه نداره.

-چرا وقتی منو ماکانو پیدا کردی و برگشتیم اصفهان منو از خونه ات بیرون کردی؟!

-فکر می کردم تو و ماکان با هم بودید.

-منو همچین آدمی شناختی؟

-تو عجیب و غریب دوستش داشتی. سکوت کردی و انکار نکردی. چه فکری باید می کردم؟

...

-جدای از این خسته شده بودم. می خواستم تو آزاد باشی.

-اگه آزادیم برات مهم بود چرا اصلا باهام ازدواج کردی؟!

-باور کن ماتی اگه من با تو ازدواج نمی کردم شمس بلاهای بدتری سرت می آورد. منکرش نمیشم که در درجه ی اول برای خواسته ی دل خودم بود که باهات ازدواج کردم اما واقعا به خاطر خودتم بود.

-فقط داری منو گیج تر میکنی!

-هنوزم ازم متنفری؟!

-هیچ وقت ازت متنفر نبودم!

...

-بدتر از اون! بهت هیچ حسی جز بی حسی نداشتم!

-حالا چی؟!

صورتم رو بهش نزدیک می کنم. قبل از رسیدنم به خواستم عقب می کشه و ناگهانی از روی تاب بلند میشه. با تعجب خیره نگاهش می کنم. حس سر خوردگی دارم. چند بار کلافه بین موهاش دست می کشه. رو به روم می ایسته و من اینو از پاهاش که تو حوزه ی دیدم روی سنگ ریزه ها قرار می گیره می فهمم.

جلوم زانو می زنه و دست های من رو که روی زانوم بود رو بین دست های بزرگ و مردونه اش می گیره.

-ماه تیسرا من نمی خوام یه بار دیگه حسم به تو رو کثیف کنم. دلم می خواد همه چیز همونی باشه که باید باشه. دلم میخواد اگه با منی واقعا منو بخوای. می خوای؟!

سرم رو بالا می یارم اما نگاهم رو از دست هامون نمی گیرم.

-ارسلان من برای شنبه پنج صبح بلیط دارم! میرم فرانسه! شاید هیچ وقت برنگردم!

سکوتش و محکم تر کردن گره ی دست هاش نشون از شوکی که بهش وارد کردم داره. سکوتش انقدر طولانی میشه که سرم رو بالا می یارم و نگاهم رو توی سیاه های سرگردونش قفل می کنم. شاید تحت تاثیر نگاه خیره ی من بود که سکوتش شکسته میشه.

-یه هفته چی؟ یه هفته بهم فرصت بده تا شاید نظرت برای رفتن عوض شد. شاید تونستی خیانتمو فراموش کنی!

...

-مطمئنم کم تو نمی تونی انقدر که من می خوامت منو بخوای اما فکر می کنم اگر بمونی خواستن من برای آرامش هردومون کافی باشه.

...

-ماتی از این حرفم بد برداشت نکن اما من انقدر می خواستم که حتی بودند قبل از من با ماکان یه لحظه هم مرددم نکرد. اگه تو یک دهم اون حسو بهم پیدا کنی نظرت عوض میشه.

-اگه نشد؟!

-دیگه به زور نگهت نمی دارم.

...

-قبوله؟!

...

-فقط یه هفته؟!

...

-باشه؟!

-باشه.

کنارم روی تاب می شینه و خوزش برای بازی لب هامون پیش قدم میشه!

شاید حدودا یک دقیقه ی بعد سرش رو عقب می بره و خیره به چشم هام میگه:

-بازم تورو کنارم دارم اما مثل قبل اعتباری به موندنت نیست.

...

-خدا رو چه دیدی شاید تا سه نشه بازی نشه! شاید موندنی شدی!

-حالا که منو این جوری بی هیچی آوردی من الان می خوام به دوش بگیرم باید چه کنم؟!

چند ثانیه مکث می کنه. نگاه نا امیدش کاملا قابل تشخیصه.

-برو طبقه ی بالا از کشوی لباس های من یه چیزی بردار. عصری هم با هم میریم لباس می گیریم.

و چشمک نادرش که ضمیمه ی حرفش بود، میشه دلیل لرزیدن دلِ دو دلِ من! سرم رو به نشونه ی تایید تکون میدم.

کم تر از نیم ساعت بعد وقتی حوله پیچ از حموم بیرون می یام با دیدن اتاق خالی با خیال راحت میرم سمت دراور گوشه ی اتاق.

کشوی اول لباس زیرهای ارسلان! این اصلا به کارم نمی یاد! کشوی دوم، چندتا تی شرت و پلیورا! این یکی میتونه گزینه ی خوبی باشه! تی شرت سیاهی رو بیرون می یارم و جلوی خودم می گیرم. تا روی زانوم میرسه! تی شرت به دست به طرف تختی میرم که لباس های قبلیم روش پخش شده. لباس زیر هام رو بر میدارم. حوله رو باز می کنم و با شنیدن صدای ارسلان از پشت سرم جیغ خفه ای می کشم. سرم رو می چرخونم و با صدای جیغ ماندنی میگم:

-نمیگی آدم سخته می کنه یهو مثل جن ظاهر میشی؟!

-به جرئت میگم با وجود منظره ی رو به روم حتی اگه زمان ده بار دیگه هم به عقب برگرده من همین جوری ظاهر میشم تا صحنه رو از دست ندم.

چشم غره ای براش میرم و سرم رو به نشونه ی تاسف تکون میدم. ضمیمه اش هم خم میشم و حوله ی روی زمین رو برمی دارم. قبلا هم گفته بودم که اصلا ادعای با حیا بودن ندارم.

چند قدم فاصله اش با من رو طی می کنه و با گذاشتن دست های به شدت داغش روی مچ سرد من مانع پیچیدن حوله دور بدنم میشه.

-من نظرم عوض شد!

...

نگاهم رو از روی دست هاش بالا می یارم و توی سیاهی هاش قفل می کنم.

-ترجیح میدم تا آخر سفر لباسی برات نخرم!

و البته که بعد از همین یک جمله ی ظاهرا ساده نه من نه ارسلان کنترلی روی عکس العمل های بعدیمون نداریم.

تیکه صفر : کاشکی زمان عقب بره!

هنوز هم باورم نشده که بابا متین راضی به رفتنم شده. اجازه داده با توری که از طرف دانشگاه برگزار میشه برم رامسر. هرچند اگر می دونست به جای دوست های دانشگاهم قراره ماکان و نیوشا و ارسلان همسفرهای من باشند تحت هیچ شرایطی راضی نمی شد. برای اولین بار توی زندگیم به بابا متین برای چیزی اصرار کردم و برای اولین بار مامان مریم واسطه شد تا بابا بهم اجازه بده.

بعد از این که بابا متین من رو گذاشت ترمینال و مطمئن شد به جمع دوست هام پیوستم با یک خداحافظ و گفتن " حواست به خودت باشه " منو ترک کرد. با چندتا از همکلاسی هام هماهنگ بودم، برای همین به محض رفتن بابا متین با یک خداحافظی از جمعشون جدا شدم. با لرزیدن گوشیم بین دست هام و دیدن شماره ی ماکان سرم رو برای پیدا کردنش می چرخونم و با تکون دادن دست هام توجهش رو به خودم جلب می کنم.

وقتی تو پرشیای سفید ماکان، البته در اصل مامان ماکان می شینم نفس عمیقی می کشم.

-یه کمی استرس دارم ماکان. اگه بابا بفهمه؟

-مشکلی پیش نمی یاد. از این لحظه به بعد فقط خوش می گذرونیم.

و بعد ماشین رو به حرکت در می یاره. تمام سه سال گذشته از بعد از اون ابراز علاقه ی مستقیمش تو شمال رابطمون عمیق تر شده بود. حالا من با بیست سال سن جدای از فکر و قلبم که تماما متعلق به ماکان بود بخشی از جسمم رو هم بهش تقدیم کرده بودم. این بخش از جسمم شامل بوسه های آرومی بود که تو یواشکی هامون نصیبم می شد.

-ساکتی وروجک!

-داشتم به تو فکر می کردم.

-من اینجا حاضر نشستم از وجودم بهره مند بشو فکرمو بذار برای بعدا.

-خوایم می یاد ماکان.

-برو عقب بخواب.

لب هام رو جمع می کنم و میگم:

-نوچ. اونجا خوابم نمی بره می خوام رو پای تو بخوابم.

-آخه کوچولو می بینی که من پشت فرمونم.

-عیب نداره من کاری به رانندگیت ندارم که.

-آخه تو اینجا جا میشی؟

-بله که میشم.

و بعد از این حرف کتونی هام رو بیرون می یارم و بعد از رد کردن سرم از زیر دست های ماکان که قفل فرمون بود و با کمی جابه جا شدن و تقلا و جمع کردن زانو هام تو شکمم جای خودم رو روی پای ماکان باز می کنم. با وجود اینکه به خاطر خوابیدن من کمی عوض کردن دنده برآش سخت شده بود اعتراضی نمی کنه و تو سکوتی که فقط با آهنگی که از دستگاه پخش ماشین پخش می شد به رانندگیش ادامه میده. کم کم خواب چشم هام رو می بره و نمی دونم چقدر گذشته که با نوازش های ماکان روی موهام چشم هام رو باز می کنم. از همون جایی که هستم نگاهم رو به چشم های مهربونش می دوزم.

-رسیدیم؟

-نخیر خانوم خوابالو. کندوانیم، می خوام برای خانومم آش بخرم.

حین بلند شد میگم:

-نیوشا اینا راه افتادن؟

-آره فکر کنم تا الان دیگه رسیده باشن. تو خوبی؟ بدنت درد نگرفته؟

-آره خوبم.

با کمی تکون دادن بدنم صدای استخوان هام بلند میشه و باعث خنده ی ماکان!

-معلومه خیلی خوبی!

بعد از خوردن آش تا رسیدن به ویلا با ماکان آهنگ های عاشقونه زمزمه می کنیم و به قول خودش خاطره می سازیم برای آیندمون. انقدر غرق عاشقونه هامون میشم که همون استرس کمی هم که از دروغم به بابا متین داشتم از بین میره. تجربه های قبلیمون برای با هم بودن کم نبود اما مسافرت رو هیچ وقت تجربه نکرده بودیم. از وقتی که می رفتم دانشگاه یواشکی های دو نفرمون تعدادش خیلی زیاد شده بود.

به محض ورودمون به ویلای پدر بزرگ ارسلان و نیوشا، طبق معمول همیشه نیوشا با دوربین عکاسیش به استقبالمون می یاد. از ورود من و ماکان که عکس می گیره منو به سمت ویلا می بره. همراهش میرم و ماکان رو برای آوردن ساک هامون تنها میذارم.

با دیدن نازنین یکی از فامیل های دور ارسلان و نیوشا توی ویلا زیر گوش نیوشا زمزمه می کنم:

-قرار بود فقط خودمون باشیم.

-من بی تقصیرم دعوتیه ارسلانه!

شکلکی برآش در می یارم و با لبخندی تصنعی به نازنین سلام میدم.

-بقیه کجان نیوشا؟

-حسام و تیام رفتن برای شب مزه بگیرند. ارسلان هم توی اتاقش طبقه ی بالا خوابیده.

تیام رو که می دونم دوست پسر نیوشا بود و با یک حساب کتاب ساده می شد فهمید حسام هم همراه نازنین بود.

ماکان که ساک به دست وارد میشه از اونجایی که هر کدوم از پسر ها و دختر ها یک اتاق برای خودشون برداشتن فهمیدن اینکه منو ماکان هم باید با هم اتاق بشیم خیلی سخت نیست. آروم زیر گوش نیوشا زمزمه می کنم:

-نمیشه خبرت تو ور دل اون پسره ی پر رو نخوابی؟

-تیامو که می شناسی بدون خانومش خوابش نمی بره!

ادای بالا آوردن در می یارم و برای تعویض لباس به اتاق مشترکم با ماکان میرم و با خودم فکر می کنم "به هر حال که چی؟! منو ماکان که تهش مال همیم!"

غروب که میشه برای این که بابا متین به زود رسیدنم شک نکنه بهش تلفن می زنم و خبر رسیدنم رو بهش میدم. بعد از تلفنم وقتی ارسلان رو می بینم که با شیشه ی ویسکی به سمتون می یاد میگم:

-چه خبره امشب!

-امشب همه کله پان!

-بقیه رو نمی دونم اما کله پا شدن منو کسی هنوز ندیده.

-بعد اون وقت شما از ولایت اجازه گرفتی می خوای دست به نوشیدنیه بزرگتر ها بزنی؟

-مطمئنم یک ساعت دیگه نظرت عوض میشه. البته اگه هنوز حالت سرجاش باشه!

-حالا می بینیم حال کی سرجاش نیست.

دو ساعت بعد لم داده تو بغل ماکان روی مبل تو حیاط به رقص نا هماهنگ نیوشا و تیام نگاه می کنم. ارسلان هم روی یک مبل تک نفره نشسته و هنوز هم لیوانش بین دستشه و سیگارش تو دست دیگش. گوشه ی دیگه ی حیاط نازنین و حسام هم به شدت خودشون رو باقلیون خفه می کنند. با بلند شد صدای آهنگ بگذر ز من، ماکان دست من رو می گیره و برای یک رقص دو نفره میریم وسط حیاط، جایی که الان شده پیست رقص ما چهار نفر.

حلقه ی دست هام رو دور گردن ماکان با فشار دست هاش دور کمرم تنگ تر می کنم. نفس هاش رو زیر گوشم حس می کنم. با ریتم آهنگ حرکت می کنیم. صدای زمزمه اش رو زیر گوشم می شنوم.

-ماه من می دونی چقدر حس خوبی دارم که الان پیشمی؟

-منم.

...-

-ماکان؟

"بگذر ز من ای آشنا

چون از تو من دیگر گذشتم"

-جان دلم؟

-قول میدی که همیشه بمونی؟

"دیگر تو هم بیگانه شو

چون دیگران با سرگذشتم

می خواهم عشقت در دل بمیرد

می خواهم تا دیگر در سر یادت پایان گیرد"

-بخوام هم نمی تونم ترک کنم. مگه آدم خانومشو ترک می کنه؟

خیره ی چشم هاش لبخندی به چشم های مثل همیشه مهربونش می زخم و هر دو با هم همراه آهنگ زمزمه می کنیم:

"هر عشقی میمیرد

خاموشی می گیرد

عشق تو نمی میرد

باور کن بعد از تو دیگری

در قلبم جایت را نمی گیرد"

با دیدن حال نیوشا و نازنین می فهمم که واقعا ظرفیتم زیادی بالاست که حالا بعد از خوردن نصف شیشه پا به پای ارسالان هنوزم کنترل خودمو دارم. البته منکر این که سرم کاملا گرم شده و اختیار بعضی حرکاتم رو از دست دادم نمیشم. مثلا میل خیلی زیادم برای نزدیک و نزدیک تر شدن به ماکان به هیچ وجه تحت کنترلم نیست. ساعت از دو هم گذشته که زوج های خوشبخت برای خوابیدن به اتاق هاشون میرن و منو ماکان هم به پیروی از جمع همین کار رو می کنیم.

با فاصله از ماکان گوشه ای ترین قسمت تخت رو برای خوابیدن انتخاب میکنم. کم تر از چند دقیقه ی بعد گرمای نفس هاش رو از پشت سرم حس میکنم.

-ماتی؟

-جانم؟

-خواییدی؟

به طرفش می چرخم ، چشم هاش تو تاریکی شب برق می زنه. گرمای مشروب مدام بیشتر میشه.

-ما تهش مال همیم ماتی!

...

-دوست دارم امشب کنار تو تجربش کنم.

...

-باشه؟

و سکوت من که ماکان به رضایت تعبیرش میکنه باعث میشه اون شب من تماما جسمم رو تقدیمش کنم.

نمی دونم چقدر می گذره که با احساس دردی زیر دلم چشم هام رو باز می کنم. از گوشه ی پنجره می بینم که سپیده زده. سعی می کنم خیلی آرام از آغوش ماکان بیرون بیام و با تولید کمترین صدا بعد از پوشیدن لباس هام از اتاق بیرون می زنم. از اونجایی که سرویس داخل ویلا فرنگی بود به طرف حیاط میرم و با دیدن ارسلان روی همون مبل دیشبی با همون وضعیت ابرو هام بالا می پره. نگاهش رو دقیق روی من که به خاطر دردی که دارم خیلی آرام راه میرم می چرخونه و همراه با پوز خندی میگه:

-انگار دیشب خیلی خوش گذشته!

شبیه به خودش من هم پوز خندی روی لبم می شونم.

-اما انگار به تو واقعا بد گذشته.

وقتی می یام بی توجه بهش رد بشم تعادل رو برای یک لحظه از دست میدم اما بخت باهام یار میشه و زمین نمی خورم. صدایش رو همچنان خونسرد از پشت سرم می شنوم.

-انگار ماکان زیادی ناشی بوده که همچین بلایی سرت آورده.

با خشم به سمتش می چرخم و میگم:

-تو واقعا بی شرمی!

محتویات لیوانش رو سر می کشه و به سمت من که رو به روی پنجره ی یکی از اتاق های ویلا هستم می یاد. وقتی درست رو به روم می ایسته میگه:

-و توهم واقعا بچه پر رویی! گفته بودم عاشق مزه کردن بچه پر رو هام؟!

سرش رو به سمتم خم می کنه و وقتی فشار لب هاش رو حس می کنم سعی دارم با فشار دست هام روی سینش از خودم دورش کنم اما واضحه که حریف فشار دست هاش دور کمرم نمیشم. بالاخره وقتی ازم فاصله می گیره و نگاه بی پرواش رو خیره روی لب هام می چرخونه اولین فکری که به ذهنم می رسه رو عملی می کنم و بهش سیلی می زنم.

-دفعه ی بعد اندازه ی ظرفیتت بخور!

سومین روز از سفرمون با افتادن نور آفتاب روی صورتم چشم باز می کنم. روز قبل نازنین و حسام برگشته بودن تهران. با دیدن جای خالی ماکان گوش هام رو برای شنیدن صداهای بیرون تیز می کنم و وقتی چیزی نمی شنوم از تخت بیرون می یام. نگاهم رو به ساعت روی دیوار می اندازم و وقتی با عدد سه رو به رو میشم خیلی هم تعجب نمیکنم. پا که تو سالن میذارم سکوت بیش از حد خونه کاملا نشون از این داره که تنهام. دوباره برمی گردم تو اتاق و در کمال تعجب با دیدن جای خالی ساک ماکان بهش تلفن می کنم.

-الو؟

-تو کجایی ماکان؟

-معذرت می خوام ماتی. از بیمارستان زنگ زدن گفتن مامان تصادف کرده. دارم میرم تهران. خواستم بیدارت کنم بهت بگم ولی دلم نیمد.

-یعنی چی ماکان؟ منو تنها گذاشتی رفتی؟ برای چی منو با خودت برنگردوندی؟

-عزیزم تو به مامانت اینا گفته بودی فردا می رسی نمی شد با من بیای.

-اصلا برای چی رفتی؟ خب زنگ میزدی عمو بره پیش خاله یا اصلا به سامان می گفتی.

-خواست نیست خانومی. بابا که با سامان رفته جنوب.

-حالا من چی کار کنم.

و بی اختیار بغضم می شکنه.

-گریه برای چی خانومم؟ من واقعا معذرت میخوام اما کار دیگه ای نمی تونستم بکنم خانومم.

...

-گریه نکن عزیزم. تو هم فردا بر می گردی با نیوشا اینا دیگه.

-خیلی بی مسؤولیتی ماکان.

بدون فرصت برای حرف زدن بیشتر تلفن رو قطع می کنم و تمام تماس های بعدیش رو بی جواب میذارم. کلافه از تنهایی توی ویلا پرسه می زنم. معلوم نبود نیوشا کجا رفته بود. عصبی چند باری شمارش رو می گیرم و وقتی جواب نمیده با گفتن به درک گوشی رو کنار میذارم.

برای از بین بردن سردردی که به خاطر زیاده روی دیشبم تو نوشیدنی داشتم قهوه ی غلیظی درست می کنم و با همون تاپ و شلوارک خوابم به سمت حیاط میرم. روی تاپ می شینم و با بستن چشم هام و کشیدن نفس های عمیق سعی می کنم کمی آرامش به خودم تزریق کنم. با حس شنیدن صدای قدم های کسی چشم هام رو باز می کنم. وقتی ارسلان رو با یک رکابی و شلوارک سیاه رو به روی خودم می بینم به خاطر غافلگیر شدنم جیغ خفه ای می کشم. مثل همیشه بی تفاوت کنارم می شینه و میگه:

-مگه جن دیدی؟

با انزجار صورتم رو می چرخونم و می خوام بلند بشم که با گرفتن مچ دستم مانعم میشه. با اخم نگاهش می کنم. کماکان بی تفاوت نگاهم می کنه و بعد از گرفتن لیوان قهوه ی توی دستم مچم رو رها می کنه. "ایشی" میگم و به سمت ویلا میرم و در رو پشت سرم قفل می کنم. نیم ساعت بعد وقتی در حال بالا پایین کردن کانال های ماهواره هستم با خاموش شدن ناگهانی که خبر از رفتن برق داره عصبی شروع به قدم زدن توی سالن خونه میکنم. چند دقیقه ی بعد وقتی صدای خوردن ضربه هایی به در رو می شنوم به طرف پنجره میرم و ارسلان رو می بینم که برای باز کردن در داره به طرفش میره، با فکر اینکه نیوشا و دوست پسر عزیزش برگشتن به طرف حیاط میرم .

با دیدن صحنه ی رو به روم خشکم می زنه! قدرت حرکت رو از دست میدم. بابا متین که به سمتم می یاد ارسلان سریع تر از اون خودش رو بهم می رسونه و خودش رو کنار من قرار میده. حتی قدرت فکر کردنم رو هم از دست دادم. سرم رو پایین می اندازم و نگاهم رو قفل پاهای شلوارک پوش خودم می کنم.

-این بود اردوی رامسر دانشگاه؟

...

بلندتر از قبل عربده می کشه:

-آره؟

...

-تو نیمه لخت با این مرتیکه تنها توی ویلا چه گ*و*ه*ی می خوری؟

-من..

-تو چی؟هان؟

-بابا...

-بابا و زهرمارا! دیدی لیاقت اعتماد نداری!-

ارسلان: آقای پارسا.

و همین دو کلمه برای انفجار بابا متین کافیه. بی امان مشت هاش رو روی صورت ارسلان می کوبه و ارسلان بدون تکون خوردن فقط رو به روی بابا متین می ایسته. بالاخره وقتی بابا متین از ضربه هاش خسته میشه نفس نفس زنان انگشت اشاره اش رو به طرف ارسلان نشونه می گیره و میگه:

-فقط کافیه بلایی سرش آورده باشی! خودم می کشتم ارسلان! هم تورو هم اون بابای بی شرفتو!

-من مسؤلیت کارمو به عهده می گیرم!

و این جمله که باعث میشه دوباره بابا متین منفجر بشه و به سمتش حمله کنه. بالاخره من هم از شوک بیرون می یام و به سمت بابا متین میرم و سعی می کنم مانعش بشم. بابا با یک حرکت منو به طرف دیگه ای پرت می کنه و این بار بعد از خسته شدن از زدن ارسلان منو کشون کشون به طرف ماشینش می بره. نیمه های راه وقتی حواسش سر جاش می یاد و لباس منو می بینه که چیزی جز یک تاپ و شلوارک صورتی نیست با زدن لگدی به پام فریاد می زنه:

-گم شو برو یه چیز بیوش تا ببرمت تهران بفهمم چه غلطی کردی.

تمام راه رو تا تهران من اشک می ریختم و بابا متین تو سکوت با سرعت سرسام آوری رانندگی می کرد. در کمال تعجب همه ی اون لحظه ها از خدا می خواستم تا بابا متینم با فحش دادن یا حتی زدنم منو تنبیه کنه ولی دریغ. وقتی رسیدیم خونه بعد از وارد خونه شدنمون منو پرت کرد تو اتاقم. مامان مریم که شوکه از این وضع بود به سمت ما می یاد.

-چی شده متین جان؟

-از این دختره*ر*ز*ت بپرس چی شده!

بابا متین رو به من می کنه و با لحنی که دیگه حالا به جای اون خشم اولیه میشه نا امیدی از وجود دختری مثل من رو توش حس کرد میگه:

-امروزو هیچ وقت یادم نمیره! مریم فردا اینو می بری آزمایشگاه تا ببینی چقدر هرز شده!

و من تا خود صبح گریه می کنم. حتی وقتی که منو مامان مریم تنها هم میشیم مامان مریم ازم نمی پرسه چی شده و فقط طبق دستور متین جانم منو می بره مطب یک دکتر زنان و وقتی چیزی که نباید رو می فهمه تنها یک جمله نصیبم میشه "باباتو شکستی!"

بابا متین که همه چیز رو می فهمه نه با من حرف می زنه و نه حتی به صورتم نگاه می کنه. بعد از سه روز دیگه نمی تونم این بار شرمندگی رو تحمل کنم. تصمیم می گیرم از خونه برم تا خودم رو گم و گور کنم. یه پیام طولانی برای ماکان می فرستم و همه چیز رو براش تعریف می کنم. حتی میگم که شنیدم بابا متین با شمس در مورد ازدواج منو ارسلان صحبت کرده. وقتی از

خواب بعد از ظهر مامان مریم استفاده می کنم و از خونه بیرون می زنم تنها جایی که برای رفتن به سرم می زنه باغ ویلای چندار مامان طلا ایناست. با یک آژانش خودم رو به اونجا می رسونم و وقتی جلوی در سبز رنگش قرار می گیرم تازه یادم میفته که من کلید ندارم. به خاطر کوتاه بودن دیوار ها خیلی راحت ازشون بالا میرم . به هیچ کدوم از تلفن ها جواب نمیدم. هوا تاریک میشه و من با شنیدن صدای کلید خودم رو توی حیاط پشتی ویلا مخفی می کنم. بعد از چند دقیقه صدای قدم های کسی رو میشنوم که به این سمت می یاد. ماکان من رو که چمباتمه زده کنار درخت می بینه رو به روم روی زانوهای می شینه.

-اینجا چی کار می کنی؟

پر بغض میگم:

-ماکان به خدا من نمی دونم چی شده! ماکان به خدا من فقط تورو دوست دارم. ماکان من...

و بعد گریم که توی آغوش ماکان خفه شد.

-گریه نکن ماه من. مگه ماکانت مرده که تو اینجوری گریه می کنی؟ من تا تهش هستم. از روی جنازه ی من باید رد بشن تا بذارم تورو بدن به اون مرتیکه که دوازده سال ازت بزرگتره!

و بعد از اون ماکان منو برد خونه و وقتی از رفتنم توی خونه مطمئن شد گازشو گرفت و رفت. دیگه ترسم کمتر شده بود و فکر می کردم ماکان پشتمه. بهم قول داد خیلی زود می یاد با بابا متین حرف می زنه و همه چیز رو حل می کنه. روز دوم بعد از اون ماجرا بود و من هنوز هیچ خبری بعد از اون شب از ماکان نداشتم.

همون روز بابا متین اومد تو اتاقم. دو تا ساک لباس رو روی زمین پرت می کنه و کماکان بدون نگاه کردن به من فقط چند کلمه میگه:

-اینا رو بپوش. شب میریم لواسون.

بعد از رفتنش دوباره بغضم می شکنه و یادم میفته که چی رو از دست دادم. بابا متینم نفسم بود و من شکسته بودمش. تا عمر داشتم نمی تونستم تو روش نگاه کنم. یاد همه ی خاطره های خوبم باهاش میفتم. یاد همه ی لحظه هایی که بهش می گفتم دوستت دارم و جوابم همیشه دو تا کلمه بود " ما بیشتر ". یاد همه ی وقت هایی که یک قرارداد کاری خوب می بست و شیرینیش برای من یک هدیه می خرید. یاد همه ی شب جمعه هایی که سه تایی می نشستیم پای تلویزیون و فیلم می دیدیم و منو بابا متین با هم در موردش بحث می کردیم. حاضر بودم همه چیزم رو بدم تا یک بار دیگه با بابا متینم بشینیم اخبار ببینیم و خبرها رو باهم تحلیل کنیم. چند بار با مشت توی سرم می کوبم و بیش تر و بیشتر از خودم متنفر میشم. وقتی شب طبق چیزی که بابا متین گفته کت و شلوار آبی روشنی که برام خریده رو می پوشم و خودم رو تو آینه می بینم فقط یک کلمه تو ذهنم تکرار میشه. " بی لیاقت "

مثل تمام یک هفته ی گذشته مات و مبهوت همراه بابا متین و مامان مریم وارد ویلا میشیم. با دیدن اون همه مهمون ذهنم برای پیدا کردن یک مناسبت مهم به کار میفته اما هیچ نتیجه ای نمی گیرم. بعد از سلام کردن به مهمان هایی که می شناسم و نمی شناسم همراه مامان مریم به یکی از اتاق ها برای تعویض لباس میریم و من به محض دیدن نیوشا خودم رو توی

آغوشش می اندازم و بی صدا اشک می ریزم. نیوشا بی حرف صبر می کنه تا آروم بشم و بعد از چند دقیقه وقتی ازش جدا میشم مامان مریمم رو می بینم که با گریه ما رو نگاه می کنه. با بغض به سمتش میرم. دستش رو جلوی صورتش می گیره و با تکون دادن سرش به طرفین از اتاق بیرون میره. بغضم رو فرو میدم و با یک نفس عمیق سعی می کنم خودم رو کنترل کنم و همراه با نیوشا از اتاق بیرون می یایم.

نیم ساعت تمام برای عادی بودن کنار نیوشا و دخترها دیگه ی جمع می شینم و هر از گاهی با گفتن کلمه های کوتاه جوابشون رو میدم. نگاهم رو توی سالن می چرخونم. ارسلان کمی دورتر از جمع روی یک مبل تکی نشسته. بابا متین با شمس بزرگ کنار بار ایستادن و با هم صحبت می کنند. بقیه مهمون ها هم چندتا چندتا با هم سرگرم هستند. با نزدیک شدن یکی از دختر دایی های ارسلان به سمت ما من هم بلند میشم چون واقعا تحمل این یک نفر رو به هیچ وجه ندارم اما سرعتم به اندازه ی کافی بالا نیست و اون قبل از دور شدن من به ما می رسه. با لبخندی که ساختگی بودنش کاملا مشخصه رو به من میگه:

-سلام. احوال شما.

-سلام. ممنون.

قصد دارم از کنارش بگذرم که به طرز خیلی مشخصی با آگاهی خودش رو به طرف من پرت می کنه و انگار که داشته می افتاده دستش رو بند بازوی من می کنه و لیوان آب پرتغالش رو روی لباسم می ریزه.

-وای ببخشد ماتی جان. واقعا معذرت م...

-مشکلی نیست. عادت دارم به این دست و پا چلفتی بودن هات. دفعه ی پیش هم قهوه ات رو ریختی روم دیگه؟

و بعد از این حرف به طرف پله ها میرم تا به پیشنهاد مادر ارسلان تو یکی از اتاق هایی که سرویس بهداشتی داره لباسم رو با یکی از لباس های زویا عوض کنم. از اون جایی که هیچ عجله ای برای حضور تو اون جمع ندارم با کمترین سرعت بدنم رو می شورم و با حوله ای که مادر ارسلان بهم داده در حال خشک کردن بدنم هستم که در باز میشه و ارسلان وارد اتاق میشه. با جیغی خفه حوله رو دور خودم می پیچم و عصبی بهش میگم:

-یاد نگرفتی وقتی می یای توی یه اتاق در بزنی؟

-توی اتاقی که زخم توشه برای چی در بزنی؟!

-زنت؟ توهم زدی؟ این جا جز من کسی نیست!

-خب زن منم تویی دیگه!

-اصلا وقت خوبی برای شوخی انتخاب نکردی!

-فکر می کنی مهمونیه امشب برای چیه؟

...

-من واقعا خیلی مرد با گذشتیم که کار ماکان رو گردن گرفتم. فکر کن الکی الکی بستنت به ریش من!

-تو غلط کردی که کار ماکان رو به گردن گرفتی! فکر کردی منم همین طوری بر و بر نگاهت می کنم؟! همین الان میرم پایین و به بابا متین میگم که این کار ماکان بوده!

-فکر کردی به این راحتیه احمق جون؟! اینو ببین بعد تصمیم بگیر!

و بعد از این حرف موبایلش رو به سمتم می اندازه و من می گیرمش. خیره به صفحه ی موبایل زبونم قفل میشه. این دیگه از کجا پیداش شد؟! عکس منو ارسلان بود. عکس بوسه ای که اون شب به زور از من گرفت. تو عکس به خاطر اینکه از نیم رخ بود به نظر می یاد که من هم با گذاشتن دست هام روی سینش دارم همراهیش می کنم. سعی می کنم خونسرد باشم و میگم:

-خب که چی؟

-من بر عکس تو آبرو دارم دختر جون و همیشه همچین عکسی ازم پخش بشه و من از خودم دفاع نکنم.

-خب کاری کن پخش نشه!

-من به کسی باج نمیدم! اونی که این عکسو داره می خواد از منو خونوادم باج بگیره تا پخشش نکنه منم عمرا به کسی باج نمیدم. با تو ازدواج می کنم. اونم عکسو پخش کنه مهم نیست! چون منم که دارم زنمو می بوسم!

-یعنی چی؟ مگه فقط تو تصمیم گیرنده ای؟ این زندگیه منم هست!

-انگار تو متوجه وضعیت نیستی نه؟!

-ماکان می یاد. اون نمیداره من مجبور بشم با تو ازدواج کنم. اون می یاد حقیقتو به بابا متین میگه.

-به فرض که گفت! اینو عکسو می خوی چی کار کنی؟! واقعا بد شانس بودی که نازنین اون لحظه بیدار بود!

-این عکس برای من مهم نیست.

-ولی برای من مهمه!

-من همه چیزو لو میدم. و بعد از این حرف به طرف موبایلم میرم و شماره ی نیوشا رو می گیرم. با بوق سوم صدای الو گفتنش توی گوشم می پیچه.

-نیوشا همین الان بابا متین منو به هر بهونه ای که می تونی بیارش توی اتاق طبقه ی بالا.

-چی شده ماتی؟

قبل از اینکه فرصت جواب دادن به نیوشا رو پیدا کنم ارسلان به سمتم می یاد و خیلی سریع گوشی رو می گیره و بعد از قطع کردنش و انداختنش رو اتاق به سمت من می یاد. عقب عقب ازش فاصله می گیرم تا به دیوار پشت سرم برخورد می کنم.

دستش رو روی گلوب میذاره و هر لحظه فشارش رو بیشتر می کنه. سعی می کنم دست هاش رو از گردنم جدا کنم و به خاطر این تقلا حوله از دورم میفته.

-حتی فکرشم نکن که با آبروی من بازی کنی دختر جون!

همین لحظه در اتاق باز میشه و خاله سحر به همراه دو تا خانوم دیگه وارد اتاق میشن. به محض دیدن ما توی اون وضعیت جیغ بلندی می کشه. ارسالن عصبی به سمتشون میره و تقریباً از اتاق بیرونشون می کنه و بعد از بستن در به من میگه:

-زود خودتو جمع کن.

و از اتاق بیرون میره. چند دقیقه ی بعد نیوشا وارد اتاق میشه. البته تنها.

-برای چی تلفنتو جواب نمیدی ماتی؟ اینجا چه خبر بود.

چشمه ی اشکم دوباره می جوشه و با صدای بلند گریه می کنم. نیوشا سعی می کنه آرامم کنه و لباس زویا رو تنم می کنه. بعد از آماده شدنم و شستن صورتم همراه با نیوشا در حال بیرون رفتن از اتاقیم که موبایلم بین دستم می لرزه و با دیدن شماره ی ماکان خیلی سریع جواب میدم.

-الو. ماکان تو کجایی؟ مگه نگفتی میای با بابا حرف می زنی. ماکان داره دیر میشه.

...

-ماکان؟

-این عکس چیه ماتی؟

-ماکان به خدا اونجوری که فکر می کنی نیست! به خدا ارسالن به زور اون کارو کرد. ماکان به جون بابا متینم من بهت خیانت نکردم.

...

-ماکان بیا. فقط بیا. میای مگه نه؟

-ماتی من، حتی یه لحظه هم فکر نکن من به پاکی تو شک دارم. تا ته دنیا تو عمر ماکان می مونی. تا ته دنیا نفسم به نفست بند شده. ولی من تو تقدیرت نیستم ماتی! می دونم داری عذاب می کشی اما... من واقعا الان نمی تونم مسؤلیت کاری که کردم به عهده بگیرم.. ماتی من لیاقتتو ندارم. من...

و بعد عربده ی ماکان و بغض من که شکست. اون شب وقتی با نیوشا برگشتیم به جمع، زمزمه های مهمون ها رو می شنیدم که در مورد منو ارسالن توی اتاق حرف می زدند. بعد از شام شمس بزرگ نامزدی منو ارسالن رو اعلام کرد. من مسخ شده نگاه می کردم و مثل یک آدم آهنی تو سکوت هر تصمیمی که برام می گرفتن رو قبول می کردم. همه چیز خیلی سریع تر از اونیه که فکرشو کنم پیش رفت. با ارسالن ازدواج کردم، بابا متین طردم کرد، اومدم اصفهان و...

تیکه ی بیست و هفتم: همسفر!

-اگر بخوای منو خفه کنی راه های بهتری هم هست ارسلان.

با این حرفم به جای کم کردن فشار بازوهاش من رو محکم تر تو آغوشش فشار میده.

-همش فکر می کنم هر لحظه ممکنه از دستم لیز بخوری؟

-مگه من ماهیم!؟

گردنش رو کمی عقب می بره و به خاطر این حرکتش من هم سرم رو از روی بازوش جا به جا می کنم.

-راستی گفتمی ماهی! تو گشت نیست!؟

لبخند بزرگی از این حرفش تو همچین لحظه ای روی لبم می شینه. سرم رو بالا می یارم و بعد از نشوندن بوسه ای روی چونه ی ته ریش دارش از روی تخت بلند میشم.

-الان یه چیزی برات آماده می کنم شکمو!

چند قدم از تخت فاصله می گیرم و برای برداشتن تی شرت ارسلان خم میشم. از پشت سر صدای فنرهای تخت رو می شنوم. می خوام به طرفش بچرخم که با گرفتن من از پشت بی آغوشش مانعم میشه. زیر گوشم زمزمه می کنه:

-برنامه عوض شد. الان غذا نمی خوام یه چیز دیگه لازم دارم.

و صدای " ارسلان " گفتن معترض من که تو حرارت خواستن اون خفه میشه.

ظرف املت قارچ رو که روی میز میذارم ارسلان هم وارد آشپزخونه میشه. یاد اولین باری که با بهراد هم سفره شدم میفتم و همزمان با نشستن روی صندلی لبخندی روی لبم می شینه.

-به چی می خندی!؟

در جواب سؤالش سؤالی می پرسم که خودم جوابش رو خوب میچدونم اما شنیدنش از زبون ارسلان هم می تونه خوب باشه.

-تو بهرادو از کجا می شناسی؟!

-یعنی خودت جوابشو نمی دونی؟ تو و بهراد که رفیق گرمابه گلستانید!

-جواب سؤال من این نبود!

-جواب منم!

تو سکوت برای خودم غذا می کشم و مشغول میشم.

-بهراد قبللا توی شرکت ما کار می کرد.

-خودم می دونستم.

و لبخند دندون نمایی هم میشه ضمیمه ی حرفم.

-می خواستی ببینی حرفامون یکی در می یاد یا نه؟!

-چی شد که بهراد از شرکتتون رفت؟

-اوووف! من دیگه عادت کردم!

-به چی؟!

-به همین که حتی یه دونه از سؤالامو جواب ندی و به جاش یه سؤال دیگه بپرسی!

...

-بهراد با زنش توی شرکت ما کار می کرد از زنش که جدا شد دیگه نخواست همکار زنش بمونه. همین.

-تو چقدر به بهراد اعتماد داری؟!

-اونقدر زیاد که تورو بسپرم دستش!

-بسپری دستش؟

-فکر می کنی من انقدر بی غیرتم که خیلی شیک زنمو با یه مردی که نمی شناسم شریک کنم؟!

-چه ربطی به غیرت داره؟!

-داره...

-خیلی باهوش رفیقی؟!

-جواب این سؤالات خیلی هم مشخص نیست چون من کلا دوست های زیادی ندارم.

-از بس که خوش اخلاقی!

... -

- همیشه یه چیز بی ربط هم بپرسم؟

سکوتش رو به معنی جواب مثبت برداشت می کنم و میگم:

- اون عکس... همونی که اون موقع از منو تو گرفته بودن... اتفاقی بود؟

- اهوم.

- یعنی اگه نازنین و ن عکسو نمی گرفت...

- ما یه برنامه ی دیگه داشتیم! اون عکس فقط کار منو نیوشا رو راحت کرد!

بعد از این حرف از پشت میز بلند میشه و همزمان با رفتن به سمت در آشپزخونه میگه:

-راستی یادت نرفته که یه دست تخته به من بدهکاری؟!!

-آخه دلم برات می سوزه! با من بازی کنی روحیت خراب میشه!

-حالا می بینیم خانوم.

-الان میزو جمع می کنم می یام نشونت میدم.

تخته رو بینمون میذارم و همزمان با باز کردنش میگم:

-سفید یا سیاه؟

-عجیبه این دفعه سامان نگرانت نشد!

-همون دیشب بهش پیام دادم که شب نیام خونہ. صبحم بهش زنگ زدم گفتم شمالم.

-گفتی با منی؟!!

-سامان روشن فکر هست ارسلان اما نه دیگه در این حد! گفتم تنهام.

-سیاه.

شروع به چیدن مهره های سفید می کنم.

-شک نکرد به اینکه تنها می یای مسافرت؟!

-نه چون سامان می دونه من خیلی وقته که با تنهاییم کنار اومدم و خیلی از کارها رو تنهایی می کنم.

- خُب شرط چی باشه؟!

-تو چی دوست داری؟!

-من تله کابین دوست دارم! تو چی؟!

-من دستپخت ماه تیسرا دوست دارم!

از این حرفش لبخند تلخی روی لبم می شینه و یکی از تاس ها رو می گیرم طرفش.

-من بردم منو ببر تله کابین. تو بردی...

-من بردم تو برام لوبیا پلو درست کن!

و من نگفتم حتی اگه تو بازی هم هرچی بخوای برات درست می کنم.

هنوز نیمه ی بازی بودیم که ارسلان خیلی ناگهانی در تخته رو بست. با تعجب به چشم هاش که منو بر انداز می کرد خیره شدم.

-این چه کاری بود کردی؟!

-می خوام این یه هفته همه ی توجهت به من باشه!

" دیوونه " ای میگم و خنده ی صدا داری هم ضمیمه اش می کنم.

-پپوش بریم تله کابین!

-بعد اون وقت اون جا توجهم به تله کابین باشه شما ناراحت نمیشی؟!

-راست میگى ها! اینم حرفیه! ولش کن اصلا!

ازش رو می گردونم و کش دار میگم:

-پر رو!

-جوووون!

با تعجب به طرفش می چرخم تا دلیل این عکس العملش رو بدونم که نگاه خیره اش رو روی پاهام که به خاطر پوشیدن تی شرت اون، برهنه بود می بینم.

-ماه تیسرا اگه تا یه ربع دیگه لباس پوشیده توی ماشین نبودی من هیچ چیزو تضمین نمی کنم.

-بترکی تو آخه! چه جونی داری!

-نه سال خودمو نگه داشتیم الان حق ندارم حریص باشم!؟

روی شیطونم خودی نشون میده. چهار دست و پا به طرفش میرم و دستم رو روی پاش میذارم. با اون یکی دستم دسته ای از موهام که توی صورتم اومده رو کنار می زنم. توی فاصله ی چند سانتی متری از صورتش میگم:

-حق که داره...!

گوشه ی لبم رو به دندان می گیرم و خیره نگاهش می کنم. دست هاش رو که میذاره دو طرف صورتم لبخند بد جنسی می زنم و با نشوندن بوسه ی آرومی روی گونه اش بلند میشم.

-الان حاضر میشم.

یک چهارشنبه ی زمستونی شاید برای خیلی ها ایده آل بود اما برای من فقط خبر از نزدیک شدن به روز رفتنم می داد. خبر از شنبه ای که مسافر سفری می شدم که زمان برگشتش اصلا مشخص نبود. واقعا چی در انتظارم بود!؟

غرق افکار خودم روی لبه ی استخر قدم می زدم که صدای ارسلان رو از کنار خودم می شنوم.

-بندازمت توی آب؟

دستم رو حلقه ی گردنش می کنم. با وجود فاصله ی لبه ی استخر از سطح زمین اختلاف قدمون پا برجاست. چشم هام رو تنگ می کنم و میگم:

-بندازیم تو رو هم با خودم می برم.

-من که از خدامه حتی با تو غرق بشم.

و قبل از این که من بتونم کاملا این حرف رو هضم کنم هر دو نفر توی آب بودیم.

سرم رو از زیر آب بیرون می یارم و شروع به جیغ کشیدن می کنم.

-بیخ زدم دیوونه. الان جفتمون سرما می خوریم.

نگاه ارسلان اما خیلی خاص بود. نگاهی که من هیچ وقت نتونستم ترجمه اش رو بفهمم. فاصله ی کم بینمون رو طی می کنه. من رو توی بغلش می گیره. با وجود سرمای زیاد آب، بدنش کاملا گرمه.

-اینجا باشی هیچیت نمیشه.

دندون هام از شدت سرما به هم می خوره. حلقه ی دستم دور گردنش رو محکم تر می کنم. با صدای از سرما لرزونی میگم:

-بریم بیرون ارسلان. سردمه.

سرم رو روی شونه اش میذارم.

-ماتی تو می خوای بری مگه نه؟!

...

-ماه تیسرا من حس می کنم که قرار نیست اتفاق های خوبی بیفته.

بدون بلند کردن سرم از روی شونه هاش چشم هام رو می بندم.

-از من بدت می یاد ماتی؟!

-به نظرت آدم می تونه کسی رو که بدش می یاد این طوری بغل کنه؟!

...

-فکرهای بد نکن! من امیدوارم، تو هم باش.

-بعضی وقت ها فکر می کنم من انقدر برای داشتن کارهای بد کردم که حالا دیگه لیاقت داشتن تو ندارم!

-من آدم پاکی نیستم که داشتنم لیاقت بخواد!

...

-من بیش تر از تو نباشه کم تر از تو کارای بد نکردم.

سرم رو روی شونه اش جا یه جا می کنم.

-سردمه ارسلان.

به طرف پله های استخر میره.

بعد از دوش آب گرم پتو پیچ شده با یکی از پلیور های ارسلان در حال مزه کردن شیری که ارسلان گرم کرده روی کوسن های جلوی شومینه نشستم که ارسلان سیگار به دست رو به روم می شینه. با خودم فکر می کنم که چقدر همه ی این روزهای من پر از ارسلانه.

-تو هم می کشی؟

سرم رو به نشونه ی نه بالا می اندازم.

-ترک کردم...

-از کی اون وقت؟

-از اون وقت که جلوم زانو زدی و خواستی با هم باشیم.

-تو هم ترک می کنی؟

-اگه مطمئن بشم کنارم می مونی آره!

با خودم فکر می کنم سیگار برای وقت تنهایی بود. من که حالا تنها نیستم. حداقل توی قلبم ارسلانو دارم اما ارسلان...

با لحن آرومی زمزمه می کنه:

-برام می خونی ماه تیسرا.

سرم رو به نشونه ی تایید تکون میدم. ارسلان دراز می کشه و سرش رو روی پام میذاره لب می زخم:

-چی بخونم؟!

-همسفر و بلدی؟

آروم پلک می زخم.

به محض بلند شدن صدام صدای رعد و برق تو ویلا می پیچه و پشت بندش صدای شُرشر بارون هم میشه موزیک متن صدای من.

" تو از کدوم قصه ای که خواستنت عاده

نبودنت فاجعه بودنت امنیته

تو از کدوم سرزمین تو از کدوم هوایی

که از قبيله ی من یه آسمون جدایی "ک

اولین قطره ی اشک از صورتم با یاد آوری روزی که خونه ی ارسلان رو ترک کردم پایین می یاد.

قطره ی دوم، وقتی تو تراس من رو تو بغلش گرفت و از خودکشی نجات داد.

" منو با خودت ببر ای تو تکیه گاه من

خوبه مثل تن تو با تو همسفر شدن

منو با خودت ببر من به رفتن قانعم

خواستنی هر چی که هست

تو بخوای من قانعم

قطره ی سوم، وقتی اومد تو خونه و منو در حال گریه کردن برای نامزدیِ ماکان دید.

قطره ی چهارم، شبی که تو خونه اش به نه سال درد کشیدنش به خاطر من اعتراف کرد.

" چی می شد شعر سفر بیت آخرین نداشت

عمر پوچ من و تو دم واپسین نداشت

آخر شعر سفر آخر عمر منه

لحظه ی مردن من لحظه ی رسیدنه .

قطره های بعدی، وقتی جلوم زانو زد و خواست یه هفته بهش فرصت بدم.

به پهنای صورت اشک می ریزم. نیم ساعت پیش وقتی گفت حاضر برا غرق شدن با من.

" منو با خودت ببر ای تو تکیه گاه من

خوبه مثل تن تو با تو همسفر شدن "

ارسلان هم با من زمزمه می کنه:

" منو با خودت ببر منو با خودت ببر "

به خواست ارسلان دوباره می خونم و وقتی برای بار سوم می خونم و دست بین موهای سیاه تر از چشم هاش می کشم خواب مهمون چشم هاش میشه.

تیکه ی بیست و هشتم: خنده رو لبام!

از آینه ی کنار ماشین سامان رو می بینم که کت و شلوار پوش از ماشینش پیاده میشه. دستم رو برای باز کردن در روی دستگیره ی در میذارم که ارسلان با گرفتن بازوم مانع میشه و با لبخند کرواتش رو به طرفم می گیره. لبخندی می زنم و سناریوی شب تولد شمس تکرار میشه. با این تفاوت که این بار من برای انداختن کروات به گردن ارسلان داوطلب میشم. زودتر از ارسلان از ماشین پیاده میشم و ارسلان مشغول بستن در ماشین و دادن سبد گل سفارشی من به یکی از خدمتکارها میشه. گلی که من special برای شمس آورده بودم.

به طرف سامان میرم که با لبخند منتظرم ایستاده. رو به روش که می ایستم لبخند عمق می گیره و با حفظش، یقه ی کتش رو مرتب می کنم. وقتی نگاه منتظرم رو به طرف ارسلان می چرخونم که به طرف ما می یاد. با صدای سامان بدون برداشتن نگاهم از ارسلان حواسم رو از فکرهام به حرف های سامان میدم.

-چرا بلیطتو باطل نمی کنی؟! -

...-

-فکر می کنم ارسلان می تونه مرد قابل اعتمادی باشه.

...-

-من یه مردم ماتی، مرد قابل اعتماد برای خواهرم رو از سه فرسخی تشخیص میدم.

-تا همین چند وقت پیش که نظرت خیلی متفاوت بود!

-تا چند وقت پیش این همه درد توی چشم های این مردو ندیده بودم. تا همین چند وقت پیش دل خواهرم نلرزیده بود.

-سامان یه چیزی هست که تو نمی دونی، من...

و با رسیدن ارسلان به فاصله ی چند متری ما سکوت می کنم.

مسیر رو تا انتهای کوچه باغ پیاده میریم. هر سه نفر با دیدن سردر ویلای لواسان شمس مکث می کنیم. من اما زودتر به خودم می یام و وارد میشم. نگهبان با دیدن ارسلان سر خم می کنه و مانع ورودمون نمیشه. از راه پر از درخت باغ تا ورودی ویلا می گذریم. راهی که آخرین بار بیش تر از چهار سال پیش بود که قدم توش گذاشته بودم. اون بار با شونه های افتاده و توی گرمای آخرهای تابستون و اما این بار توی دی ماه و زیر بارش اولین برف زمستون. و عجیب این سرما به جای لرزوندنم دلم رو قرص می کرد. کی گفته بود که همیشه شب های یخی و سرد زمستون برای ما خبر از اتفاق های بد داشت؟!

این بار تو این سرمای زمستون قرار بود من پایان بدم به کابوس چهار ساله ی زندگیم.

شمس اما نا خواسته با گرفتن این مهمونی بزرگ برای به رخ کشیدن قدرت خودش فضا رو برای من آماده کرده بود. مهمونی بزرگی که به مناسبت آغاز کار افق ترتیب داده شده بود و برای تاثیر گذاری بیش تر تقریبا تمام آشنا ها و فامیل های شمس هم حضور داشتن. مهمونی ای که در اصل برای شمس حکم گودبای پارتی رو داشت و فقط منو چند نفر دیگه از این موضوع خبر دار بودیم.

بعد از ورودمون به ساختمان خدمت کار من رو برای آماده شدن به یکی از اتاق های طبقه ی بالا راهنمایی می کنه. همون اتاقی بود که بار آخر با ارسلان توش بودیم. شونه ای بالا می اندازم و پالتو و شال سیاهم رو بیرون می یارم.

رو به روی آینه ی قدی اتاق می ایستم. دستی به پیرهن مخمل قرمزم می کشم. یقه ی هفتی و بازش سفیدی پوستم رو خیلی خوب به نمایش گذاشته. موهام که بالای سرم جمع شده و خط چشمم چهره ام رو از همیشه متفاوت کرده.

دست از بررسی کردن خودم توی آینه می کشم و از اتاق خارج میشم.

دامن حریربلند و کمی پف دار لباسم رو بالا می گیرم و خرامان خرامان از پله ها پایین می یام. ارسلان و سامان از شنیدن صدای قدم هام به طرفم می چرخن. نگاه میخکوب ارسلان و نگاه پر از تحسین سامان همه ی حس های خوب رو بهم منتقل می کنه.

با لبخندی حقیقی تر از همه ی این چهارسال رو به روشن می ایستم. بینشون قرار می گیرم. سرم رو به چپ می چرخونم و رو به سامان میگم:

-افتخار می دید؟

بازوش رو به طرفم می گیره و با لحنی جذاب و صدایی از همیشه بم تر میگه:

-با کمال میل.

به طرف ارسلان م چرخم. خیره به گودال های سیاه ارسلان که حالا می تونم حسشون رو بهتر از هر وقتی بخونم، میگم:

-آماده ای؟!

-برای کنار تو بودن همیشه آماده ام.

لبخندم با نگاهی ناباور همراه میشه. ناباور از شنیدن حرف هایی که تو خواب هم نمی دیدم از زبون مردی مثل ارسلان بشنوم. دستم رو حلقه ی بازوی دراز شده اش می کنم. هر سه نفر با سرهای بالا و قامتی راست از سالن کوچیک می گذریم و وارد سالن اصلی میشیم. صدای صحبت کردن و خنده ی مهمون ها آدم رو یاد مهمونی های با شکوه فیلم ها می اندازه. با ورودمون کم کم صدا ها رو به خاموشی میره. تقریبا همه ی آدم های این جمع از اختلاف من با خانواده ام خبر داشتن و همین دلیل برای تعجب از حضور من تو مهمونی ای که همه ی خانواده ام حضور داشتن کافی بود. حالا دست های حلقه شده ی من به بازوی سامان به جای خود. وقتی بابا متینم رو کنار مامان مریمم می بینم لبم رو غنچه می کنم و بوسه ی نا محسوس حواله اش می کنم. چشمک همراه با لبخند بابا متینم اعتماد به نفسم رو بیش تر می کنه.

به طرف شمس برای عرض ادب میریم. سامان و ارسلان مردونه باهش دست میدن و اما من...

شمس دستم رو می گیره و مثلا برای بوسیدن صورتم اقدام می کنه. توی

همون حالت زیر گوشم زمزمه می کنه:

- خنده های آخرته!

ازش فاصله می گیرم و لبخند و نگاهم رو دلسوزانه می کنم. با لحنی که مثلا سعی دارم دلجویانه باشه میگم:

- بابا جون شما همیشه خودتونو به خاطر من توی دردسر می اندازید.

...-

به سمت ارسلان می چرخم و میگم:

-مهندس شکور هم اومده عزیزم؟

ارسلان خنده ی با مزه ای از این حرفم روی لب هاش می شونه.

-اومده عزیزم. بریم با بقیه مهمون ها هم احوال پرسى کنیم.

به حرف ارسلان عمل می کنیم. تعجب نگاه فامیل های نزدیک و مخصوصا نیوشا مشهوده. ماکان هم البته از این قاعده مستثنی نبود. و وقتی من به سمت میز بابا متین و مامان مریم میرم "هین" خفه ی نیوشا رو می شنوم. صحنه ی رفتنم به خونمون بعد از بستن قرارداد جهاد مثل یک فیلم سینمایی چند ثانیه ای از جلوی چشم هام رد میشه.

دستم رو روی زنگ در میذارم و کمتر از چند لحظه ی بعد صدای "کیه؟!" گفتن بابا متین رو می شنوم. این که بر خلاف همیشه اون بود که آیفون رو جواب می داد باعث میشه کمی دلشوره ام بیش تر بشه. آب دهنم رو فرو میدم و خودم رو تو قاب آیفون تصویری و در معرض دیدش قرار میدم.

- منم بابا.

در با صدای تیکی باز میشه. میدونستم که در رو برام باز می کنه. همه ی دفعه های قبلی هم که اومده بودم در رو برام باز کرده بود، البته به جز بار آخر!

هر بار در رو باز می کرد اما وقتی وارد خونه می شدم می رفت تو اتاقش و بیرون هم نمی اومد. مامان مریم هم به پیروی ازش به من بی محلی می کرد. با این فرق که می رفت تو اتاق من که هنوز دست نخورده بود، قاب عکس بچگیم رو بر می داشت و اشک می ریخت. من هم هر بار ناامید تر از بار قبل با چشم گریون بر می گشتم اصفهان.

اما بار آخر از همون پشت آیفون بابا متین آب پاکی رو ریخت روی دستم و گفت " برو دنبال زندگیت." و من رفتم دنبال زندگیم.

زندگی ای که همیشه ناقص بود چون نصف این زندگی تو همین خونه بود. پله ها رو با دو بالا میرم تا مبادا تا رسیدنم جلوی در آپارتمان نظر بابا متینم عوض بشه و من رو راه نده. این بار با دست پر اومده بودم، این بار می دونستم که دلیل اصلی این دوری چی بود. می دونستم که بابامتین ازم دلخور بود اما این دلخوری بیش تر از این که به خاطر بی آبرویم باشه به خاطر این بود که دستش رو گذاشتم زیر سنگ دشمنش!

از در باز آپارتمانم وارد میشم. می بینمش که روی یکی از میل ها رو به روی تلویزیون نشسته و خیره به تلویزیون با اخم به اخبار با زبان انگلیسی گوش میده. بوی قیمه و صدای شیر آب خبر از حضور مامان مریمم تو آشپزخونه داره، اما از این جایی که من ایستادم نمی تونم حضورش پشت ظرف شویی رو ببینم و فقط این چوبی آشپزخونه توی دیدم هست.

نفس عمیقی می کشم و مبلی سمت چپ بابا متینم رو برای نشستن انتخاب می کنم. همون مبلی که بارها و بارها روش نشسته بودم و با بابا متین و مامان مریمم چای خورده بودم. نگاه زیر چشمی بابا متینم رو موقع نشستن حس می کنم.

-سلام بابامتین.

...

-ارسلان منو طلاق داده بابا!

...

-می دونم شمس برای این که شما از کارهاش با خبر شدین باهاتون سر لج داره.

...

-می دونم شمس تهدیدتون کرده اون سفته های سفیدی که من موقعی که توی شرکت شما کار می کردم امضا کردم رو میذاره اجرا!

تلویزیون رو خاموش می کنه و سرش رو به طرفم می چرخونه. با لحن سردی میگه:

-فکر می کنی این ها چیزی از خیانتی که به من کردی کم می کنه؟

-بابا من به شما خیانت نکردم!

-پس اسم اون بی آبرویت توی ویلا با او مرتیکه چی بود؟

...

-ماه تیسرا من اجازه ی ازدواج تو با ارسلان رو به خاطر همین دلایلی که تو گفتی دادم اما اینو بدون اگه این شرایط هم نبود باز من تو رو طرد می کردم.

-اشتباه کردم بابا جونم. خیلی هم اشتباه کردم و تا ته دنیا شرمنده ی شما و مامان مریمم، اما تو رو جون همون مامان مریم که می دونم چقدر براتون عزیزه ازم بگذرید و سایتون رو ازم نگیرید.

...-

از رو مبل بلند میشم و جلوی پای بابا متینم زانو می زنم. دستش رو توی دستم می گیرم و بوسه های پشت سر همی روشن می زنم. اختیار اشک هام دست خودم نیست. به پهنای صورت اشک می ریزم. سرم رو روی زانوی بابا متینم میذارم و به اندازه ی همه ی این چند سال اشک می ریزم.

نمی دونم چقدر زمان می گذره که صدای گرفته ی بابا متینم گوشم رو نوازش میده.

-پاشو یه لیوان چایی برای من بیار.

با شنیدن این جمله مثل برق سرم رو رو بلند می کنم و از پشت پرده ی اشک به چشم های سبز و پر جذبه ی بابا متینم که به سامان هم ارث رسیده بود نگاه می کنم. اخم کمرنگی می کنه و میگه:

-پاشو دیگه.

لبخند بزرگ و شوک زده ای روی لبم می شینه. دستم رو روی چشم هام می کشه و بعد از پاک کردن اشک هام می ایستم. مامان مریمم رو می بینم که پشت اپن ایستاده و با لبخند به ما نگاه می کنه. تقریبا به طرفش پرواز می کنم و خودم رو بین آغوشش حل می کنم.

اشک کم می یارم و گریه ی بی صدام تبدیل به هق هق خفه ای میشه. چند دقیقه ی بعد مامان مریم دست روی کمرم می کشه و زیر گوشم زمزمه می کنه:

-چایی تازه دمه. بابات منتظره.

ازش فاصله می گیرم و با لبخندی که با خیسی اشک ترکیب شده با تمام عشقم سه تا چای خوش رنگ می ریزم.

سینی به دست به سمت سالن نشیمن میرم و بعد از گرفتن چای جلوی مامان و بابام لیوان چای خودم رو برمی دارم و روی همون مبل قبلی می شینم. چند دقیقه ای که به سکوت می گذره بابا متین بعد از مزه کردن جرعه ای از چایش میگه:

-چی شد که ارسلان طلاق داد؟!!

-خودش خواست. گفت جدا بشیم، منم...

-حرف هایی که به من زدی رو از کجا فهمیدی؟

-رفته بودم خونه ی ارسلان وسایلمو بیارم. حرف هاش با نیوشا رو شنیدم. توی همه ی اون ماجراها نیوشا هم کمکش کرده.

-نیوشا؟ اون برای چی؟!!

-حسادت!

-حسادت؟ حسادت به چی؟!

سرم رو شرمنده پایین می اندازم و در حال تگون دادن انگشت هام روی لیوان چای میگم:

-به رابطه ی من و ماکان.

...-

-من تورو این مدلی بار آورده بودم که انقدر راحت بازیچه ی حسادت های یکی مثل نیوشا بشی؟

سرم رو شرمنده پایین می اندازم. این بار من سکوت رو می شکنم و میگم:

-نمی خواید چیزی از رابطه ی منو ماکان بپرسید؟!

-نه!

-نه؟!

-ماکان فردای روزی که تورو توی باغ مامان طلا اینا پیدا کرد اومد شرکت من و باهام در مورد تو حرف زد. قبل از اون هم ارسلان اومده بود. ماکان که رفت من از پنجره دیدمش که سوار ماشین ارسلان شد.

-پس احتمالاً همون موقع ارسلان سفته ها رو نشون ماکان داده. شما به ماکان چی گفتید؟!

-توقع داشتی چی بگم؟! گفتم دختر به آدم آسمون جل و بی جریزه که باباش نونشو میده نمیدم.

...-

-ولی کاش اینو نگفته بودم! البته من اگر نمی خواستم هم چاره ای نداشتم جز اجازه به ازدواج تو ارسلان!

با تعجب میگم:

-یعنی شما می خواستید که من با ارسلان ازدواج کنم؟!

-معلومه که می خواستم. این جوری می دونستم شمس حداقل عروسشو زندان نمی اندازه!

-من یه چیزی رو نفهمدم.

-چی؟

-سفته هایی که شمس از من داشت همونایی بود که من اون موقع که پیش شما کار می کردم به عنوان ضمانت تحویل

سفارش امضا کردم. درسته؟!

نگاه منتظر بابا متین نشون از این داره که درسته. ادامه میدم:

-خب پس شمس چطوری می تونست اون سفته ها رو بذاره اجرا؟ ما که سفارش هاش رو به موقع تحویل می دادیم.

-دختر ساده ی ما رو باش!

از این که بابا متین باز هم منو دختر خودش خطاب می کنه قند توی دلم آب میشه و حتی پسوند ساده هم نمی تونه حال رو خراب کنه.

-واقعا فکر می کنی چندتا سفته تنها دلیل بود برای سپردن تو به شمس؟

-پس به خاطر اون عکس بود؟

-من همیشه یادت دادم هرچی که هستی ساده نباش اما حالا داری حرف هایی می زنی که فکر کنم هیچی نیستی جز یه آدم ساده!

...

-این ها که گفתי دلیل های مهمی بود، اما حتی اگر این دلیل ها هم نبود من دلیل محکم تری داشتم برای سپردن تو دست ارسلان!

-من کاملا گیج شدم بابا! اون دلیل چیه؟!

-قطعا من هیچ وقت اون دلیل رو بهت نمیگم اما شاید یه روزی خودت فهمیدی.

...

-همیشه همه چیز اون جوری که به نظر می یاد نیست ماه تیسرا. و در ضمن سفته های تو فقط یکیش برای ضمانت بود! باقیش سفته ی سفیدبود.

-بابا من دارم یه کارهایی می کنم که واقعا به کمکتون نیاز دارم.

با خیره شدن به نگاه سؤالیش ادامه میدم.

-با شمس یه قرارداد بستم. به ظاهر می خواد منو که عروسشم بالا ببره اما در اصل می خواد با استفاده از اسم من یه کلاه برداری بزرگ کنه.

-و چی باعث شد فکر کنی تو می تونی حریف شمس بشی؟!

-آتیش انتقام توی دلم!

-فکر می کنی آتیش انتقام کافیه؟!

-قطعا کافی نیست. اما من چیزهای دیگه ای هم دارم.

-مثلا چی؟!

-قبلا همیشه بهم می گفتی آدم موفق اونیه که همیشه بدونه حرکت بعدی طرف مقابلش چیه.

-خُب؟!

-من دقیقا از برنامه های بعدی شمس خبر دارم.

-مثلا؟!

-مثلا شمس می خواد چیزی حدود چهار برابر تعداد واقعی سوله هایی که داریم می سازیم رو پیش فروش کنه و بعد...

و در ادامه دستم رو مثل اوج گرفتن هواپیما حرکت میدم.

-مقصودش؟

-ارمنستان و بعد آمریکا!

-اطلاعات غلطه دخترم چون شمس آدمی نیست که همه چیزش رو ول کنه و بره!

-مسئله همینه! همه چیزشم با خودش می بره.

...

-زن دومش و پسر کوچیکش رو!

-تو این ها رو از کجا می دونی؟!

-از کجا دونستنش مهم نیست! دونستنش مهمه!

-برنامه ات چیه؟

-شمس می خواد سوله ها رو پیش فروش کنه و بعد با پولش کلا از ایران بره و بعد از اون جایی که همه چیز به اسم منه من

می مونم و یه عالمه آدم که منتظر سوله هاشون در حالی که هیچ سوله ای وجود نداره! یعنی اصلا شمس به اون اندازه که

سوله پیش فروش کرده زمین نداره.

-و تو قراره چی کار کنی؟!

-شمس می خواد پول ها رو از طریق یه صراف توی ارمنستان خارج کنه، شیوانی رو هم کرده مسئول این کار، انقدر آتو از

شیوانی دارم که پول های خودمو پس بگیرم.

-زمین چی؟! به فرص که پول ها رو پس گرفتی تو که زمینی نداری بسازی!

-قسمت هیجان انگیزش همینه بابا! بادشمن شمس که به ظاهر دوستشه همدست شدم!

-نگو که داری در مورد شکور صحبت می کنی؟!!

-دقیقا در مورد خودش حرف می زنم.

...

-شکور اون اطراف کلی زمین داره. زمین از اون سرمایه ساخت هم از من.

-شمس این وسط چی میشه؟!!

-خونشو کرده به اسم زن اصلیش. شرکت و سهامشم به اسم ارسلاانه. در حال حاضر در حال تبدیل دارایی هاش به پوله البته چیز زیادی براش نمونده! شریک های قبلیش بدجور نقره داغش کردن! روی پولی که می خواست از بدبخت کردن من به دست بیاره حساب کرده بود که اونم...

-به هر حال شمس کم ملک و املاک نداره!

-می دونم اما بی اعتماد بودنش به اطرافیانش کار دستش میده! همه دارایی هاش به اسم خودش و وقتی پرونده ی پول شویی رو بشه دولت به راحتی همه رو مصادره می کنه.

-بعید می دونم همه چیز به این راحتی که تو فکر می کنی پیش بره.

-خیلی هم راحت نیست اما من آدم های قوی ای رو با خودم دارم.

مامان مریمم دستم رو می گیره و من رو کنار خودش می شونه. بابا متین مردونه با ارسلان دست میده و چند بار آروم به پشت سامان ضربه می زنه.

با خانواده ی پنج نفره ام دور میز می شینم و با لذت به مهمون های متعجب نگاه می کنم.

هر از گاهی هم به سمت در سرک می کشم تا مهمون مورد نظرم رو ببینم. ارسلان دستم رو می گیره و آروم می پرسه:

-منتظر کسی هستی؟!!

-ارسلان اگر من آدمی باشم که یکی از حقیقت های تلخ زندگیتو رو می کنه ازم متنفر میشی؟

-مگه حقیقت های تلخ تری هم مونده؟

-شاید برای تو خیلی تلخ نباشه اما خانواده ی تورو ناراحت میکنه.

-چه فرقی می کنه؟! تو هم که نگی بالاخره می فهمن دیگه.

-شاید.

و با دیدن بهراد از روی صندلی بلند میشم و به طرفش قدم بر می دارم. دقیقا رو به روش که می ایستم با لبخند بزرگی زمزمه می کنه:

-چقدر خوشگل شدی.

-تو هم مثل همیشه جذابی و صدات...

-هروئین داره!

و هر دو از این حرف خنده صدا داری می کنیم. هم قدم با بهراد به سمت میز خانوادگیمون میرم و رو به بابا متین و مامان مریم میگم:

-اینم بهراد.

بعد از سلام و احوال پرسی های معمولی کم کم مهمونی شروع میشه. تمام مدت حواسم رو جمع ماریا کردم که با نگاه پر حسرتی به بهراد نگاه می کرد. به عنوان یکی از کارمندهای شرکت شمس تو این مهمونی حضور داشت اما فقط من عنوان اصلیش از بودن توی این مهمونی رو می دونستم.

با وجود موهای بلوند شده و چشم های مخفی شده پشت لنز کماکان میشد شباهت های ظاهری زیادی بینمون پیدا کرد.

انگار سنگینی نگاهم رو حس می کنه که سرش رو به طرفم می چرخونه. چند ثانیه ای خیره به چشم های هم می مونیم تا بالاخره اون تسلیم میشه و نگاهش رو به طرف دیگه ای می اندازه.

با بلند شدن صدای آهنگ " بگذر ز من " سه تا نگاه همزمان با هم می چرخه، نگاه ماکان به من، نگاه من به ارسلان و نگاه ارسلان که بین ما دو نفر در گردش بود. دلم ضعف میره برای این حجم خونسردی نگاهش که فقط من از ناآرومی پشتش خبر دارم. سرم رو زیر گوشش می برم و آروم زمزمه می کنم:

-تو نمی خوای منو به رقص دعوت کنی؟!

دستش رو حلقه ی کمرم می کنه و من رو از روی صندلی بلند می کنه. وارد پیست رقص که می شیم کم کم همه پیست رو برای پسر شمس بزرگ و عروسش خالی می کنند.

زیر لب زمزمه می کنم و هماهنگ با موزیک حرکت میکنم.

" بگذر ز من ای آشنا، چون از تو من دیگه گذشتم

دیگر تو هم بیگانه شو چون دیگران با سرگذشتم "

قطره ی اشک از سر حسرتی روی گونم جاری میشه. مهمون های دیگه ای هم وارد پیست رقص میشن.

ارسلان من رو بیشتر به خودش فشار میدهد و با لحنی که حرص و عشق توش مشهوده میگه:

-یاد ماکان افتادی؟!-

قطره ی اشک به قطره های اشک تبدیل میشه و سرم رو توی سینه اش فشار میدم.

-توی بغل من، به فکر اون؟-

سرم رو به گوشش نزدیک می کنم، با صدایی که از بغض می لرزه زمزمه می کنم:

-چرا همه فکرم شده تو؟!-

...-

نور سالن از قبل هم کم تر میشه و با عوض شدن آهنگ تعداد زوج های توی پیست رقص هم بیشتر میشه.

بلیط تو کیفم، چمدون هام که می دونستم الان پشت ماشین بهراد بود تو ذهنم پر رنگ تر میشه. به پهنای صورت اشک می ریزم و تو نور کم سرم رو تو سینه ی ارسلان مخفی می کنم.

زیر گوشم زمزمه می کنه:

-این اشک ها رو باید چی تعبیر کنم ماه تیسرا؟-

-سرم رو از روی سینه اش بلند می کنم از پشت پرده ی اشک بهش زل می زنم و میگم:

-هرچی باشه تو بدون توی این لحظه تو همه ی اون چیزی هستی که من می خوام و اگر یک نفر باشه که بخوام الان کنارش باشم اون تویی.

ارسلان نگاهی به اطراف می اندازه و وقتی زوج های اطرافمون رو سرگرم خودشون می بینم سرش رو نزدیک می یاره و نرمی لب هاش رو روی لب هام حس می کنم. با پر رنگ شدن فکر بلیط توی کیفم دست هام رو محکم تر حلقه ی گردنش می کنم. شاید ارسلان هم حجم دلتنگی من از همین حالا رو حس می کنه که با دست های قویش کمرم رو چنگ می زنه. با عوض شدن آهنگ و تبدیل شدنش به یک آهنگ هیپ هاپ و تند از هم فاصله می گیریم.

تمام شب حتی برای یک لحظه هم دستم رو از دست های قوی و مردونه ی ارسلان جدا نمی کنم. شامی که ارسلان برام می یاره تماما گوشت میشه و می چسبه به جونم. برعکس تمام این چند وقت گذشته غدام رو با اشتهاهای کامل می خورم.

با نزدیک شدن به آخرهای مهمونی به طرف نیوشا میرم. می تونم ترس رو توی چشم هاش بخونم. سرم رو بالا می گیرم و نگاهم رو پر از تحقیر می کنم.

-هر تلاشی تونستی برای بدبختی و بی آبرو کردنم کردی اما خودت بدبخت عالمی! تا آدرس دکتر زنانی که پ*ر*د*ه*ه ات رو ترمیم کردی دارم.

...-

-ماکان پسمونده ی منه! ارزونیت! سگ خورد.

-داری می ترکی که ماکان منو انتخاب کرد!

-انتخاب؟! یا تعریف انتخابو نمی دونی یا از سفر همین چند وقت پیش ماکان به اصفهان بی خبری.

...-

-به هر حال که من خیلی آدم با گذشتی نیستم نیوشا! قطعاً یه کپی از کارت اون دکتر رو برای مامان ماکان می فرستم. حق مادر شوهر آیندته که از گذشته ی عروس نجیبش خبر داشته باشه. یکی هم برای بابات! اونم حق داره بالاخره.

و نیوشا رو با نگاهی شوک زده تنها میذارم. قطعاً تو خواب هم نمی دید که من همچین روی دیگه ای هم داشته باشم.

به عنوان تنها عروس شمس تا آخر مهمونی همراه با ارسلان همه ی مهمون ها رو بدرقه می کنیم. حتی سامان هم میره تا به قولش به عمو علی عمل کنه و شب آخر موندنش رو با اون ها بگذرونه. شمس اما تمام شب سکوت می کنه و دم نمی زنه حتی بعد از رفتن مهمون ها هم دست از این سکوت برنمیداره.

تیکه بیست و نهم: دژاسو!

"خدا رو چه دیدی ، تو شاید بمونی

شاید غصه هامو ، تو چشمام بخونی

خدا رو چه دیدی ، شاید دل سپردی

شاید عشقمون رو تو از یاد نبردی

با ارسلان به طرف همون اتاقی میریم که چهار سال پیش هم بودیم.

جلوتر از ارسلان وارد میشم و ارسلان در رو پشت سرم می بنده. می ایستم و این بار با دقت بیشتری اتاق رو بررسی می کنم. یک اتاق با دکور مشکی و قرمز. ارسلان هم زمان با شل کردن کرواتش به طرف تخت میره، کتتش رو روی مبل تک نفره ی نزدیک تخت می اندازه. کمر بندش رو باز می کنه و میگه:

- راحت باش. لباساتو عوض کن.

لبخندی می زنم و شونه ای بالا می اندازم.

- لباس ندارم که!

نگاهش رنگ شیطنت می گیره و میگه:

-خب منم که از تو لباس نخواستم.

یک ساعت و نیم بعد همزمان با دوازده بار صدای ساعت شماته دار نفس های عمیق ارسلان رو کنارم حس می کنم. روی پهلوی راستم می خوابم و همه ی وجودم میشه چشم تا برای بار آخر یک دل سیر نگاهش کنم. از خواب سنگینش استفاده می کنم و بوسه ی آرومی رو بازوی برهنه اش می شونم. قطره های اشک باز هم بی صدا راهشون رو باز می کنن. آروم از روی تخت بلند میشم و به طرف لباس های پخش شده ام روی زمین میرم. با گریه جوراب ضخیم و بلند مشکیم رو می پوشم. بعد از اون پالتوم و بعد شالم رو روی سرم می اندازم. لباس قرمزی که امشب پوشیده بودم رو روی زمین رها می کنم. برای بار آخر نگاهم خیره ی قفسه ی سینه ی ارسلان می مونه که آروم بالا و پایین میشه. یاد سوالی که مدام ازم می پرسید میفتم. هر بوسه ای که روی بدنم می شوند سؤالش رو تکرار می کرد "پیشم می مونی دیگه؟! " و جواب من که فقط سکوت بود.

برای جلوگیری از بلند شدن صدای هق هقم دستم رو جلوی دهنم می گیرم.

آخرین جمله اش دلم رو لرزوند "خدا رو چه دیدی؟! شاید موندی."

از پشت پرده ی اشک نگاه آخر رو بهش می کنم و بعد با بیشترین سرعتی که می تونم خودم رو برای نفس کشیدن به حیاط می رسونم.

با دست اشک هام رو پاک می کنم و چندتا نفس عمیق پشت سر هم می کشم. با شنیدن صدای شمس سرم رو برای دیدنش به اطراف می چرخونم.

-رفتنی شدی؟

روی یکی از نیمکت های توی باغ پیداش می کنم و با چند قدم خودم رو بهش می رسونم.

-من که از اول گفتم رفتنی هستی!

-آره رفتنیم اما به هدفم رسیدمو رفتم.

...

-سورپرایزآم از فردا تک تک معلوم میشن.

-تا بخوان رو بشن من صد باره از اینجا رفتم!

- بذارید با این شروع کنیم که شما ممنوع الخروجین!

و هم زمان تو ذهنم به عکس های عاشقانه و آدرس کلبه ی عشق شمس و زنش فکر می کنم که فردا به دست زن اصلیش می رسید. برای این کارم عذاب وجدان دارم اما حقیقت مخفی نمونه بهتره، حتی اگه زیادی تلخ باشه. چه طوفانی میشه بعد از رفتنم.

-لاف می زنی!

-هر جور دوست دارید فکر کنید. امیدوارم دیگه هیچ وقت نبینمتون.

-همین برای تلافی دردی که من کشیدم کافیه!

نگاه پر از تعجب و سؤالم رو بهش خیره می کنم.

-با چشم گریون رفتنت! درد جدایی از کسی که می خوایش! گفتم که خنده های آخرته! وقتی بذاری و بری دیگه هیچ وقت نمی تونی از ته دل بخندی! توی غربت و از نو شروع کردن به همین سادگی ها هم نیست! تو که قبلا تجربش کردی خودت بهتر می دونی!

از در ویلا که بیرون می یام بهراد رو می بینم که تکیه به ماشینش در حال دود کردن سیگار خیره به در ایستاده. دقیقا رو به روش که قرار می گیرم ته سیگارش رو زیر پاش له میکنه.

-چطوری؟!

-چطور به نظر می رسم؟!

-ایفتیضاح!

-ماریا رو تو رسوندی خونه؟!

-اهوم!

-چرا؟!

-باید یه حرفایی رو بهش می زدم.

-مثلا؟!

-باید نشونش می دادم با ازدواج با شمس چه چیزایی رو از دست داده.

...-

به محض نشستن توی ماشین بغضم می ترکه و اشک هام مثل همیشه همه ی صورتم رو می پوشونه.

-بهراد ارسلان دق می کنه... وای نه... هنوز نرفته دلم داره می ترکه... وای نه...

-ماتی دو راه داری، یا همین الان پیاده میشی و بر می گردی یا من ماشین رو روشن می کنم و بعد از روشن کردن ماشین دیگه یه قطره اشکم نمی ریزی!

-اگر بمونم جلوی چشمش میشم مایه عذابش! با بیست درصد شانس...

...-

با دستم قطره های اشک رو پاک می کنم و چندتا نفس عمیق برای فرو خوردن بغضم.

-روشن کن ماشینو، یا فرصت پیدا می کنم و بر می گردم یا حداقل ارسلان می تونه یه زندگی معمولی داشته باشه.

تمام مدتی که تا رسیدن به فرودگاه بهراد رانندگی می کنه انقدر گرم مرور لحظه لحظه هایی که با ارسلان داشتم میشم که هیچ متوجه گذر زمان نمیشم. تنها وقتی توی پارکینگ فرودگاه ماشینش رو متوقف می کنه بی حرف از ماشین پیاده میشم و به طرف آسانسور میرم، وقتی حس می کنم بهراد همراهم نیست سرم رو می چرخونم و می بینم که بهراد دو تا چمدون رو از صندوق ماشین بیرون می یاره و به طرفم می یاد. توی ذهنم مرور می کنم که چمدون های من رو سامان با خودش برده و الان تو فرودگاه منتظرمه و البته که چمدون های من مثل این دو تایی که روی چرخ هاشون کنار بهراد حمل می شدند سیاه نبود. کنارم که قرار می گیره لبخند بزرگی می زنه و با صدای مثل همیشه هروئین دارش میگه:

-سورپرایزم این بود. منم می یام.

-برای همیشه؟

-فعلا به عنوان توریست و چند ماهه.

-چطوری می خوای این همه وقت از بردیا دور بمونی؟

-کی گفته قراره دور بمونم؟!

تنها عکس العمل به حرفش میشه گرد کردن چشم هام.

-با سامانه!

-پس بفرمایید داریم میریم بیک نیک دسته جمعی!

-اسمش زیاد فرقی نمی کنه! رفته که مهمه!

-تو از منم غیر قابل پیش بینی تری بهراد.

-اتفاقا این به مورد رو توی رفاقت با تو یاد گرفتم.

-بهراد ما به جورایی داریم فرار می کنیم! از فردا همه چیز تازه شروع میشه!

-برای بقیه آره اما کار من و تو دیگه تموم شده.

-تو از ماریا متنفری؟!

-به قول خودت بی حسم و بی حسی خیلی بدتر از نفرته!

-حسم میگه شمس این بار هم به راهی پیدا می کنه و از زندان رفتن فرار می کنه.

-حالا کو تا زندان! فعلا اعتبارش از دست میره. بعد تا پرونده های پول شویی اثبات بشه کلی زمان می بره.

-ارسلان هم وضعش می ریزه به هم...

-اون حسابش از شمس جداست، اسمش توی هیچی نبوده و کلا مال خلاف نیست.

-بهراد؟!

-هوم؟!

-به نظرت من دارم کار درست رو می کنم؟!

-تا تعریف از درست چی باشه؟!

-درست یعنی ارسلان رو بیشتر از این پاسوز خودم نکنم.

-حتی اگه این خواسته ی اون نباشه؟!

-حتی اگه خواسته ی اون نباشه!

-بریم. دیر شد.

" از همین می ترسم . به به چیزی یا کسی عادت می کنی، اونوقت اون چیز یا اون کس قالت می گذاره. اونوقت دیگه چیزی برات باقی نمی مونه. می فهمی چی می خوام بگم؟...اون هایی رو که می گذارن و میرن رو دوست ندارم . اینه که اول خودم می گذارم میرم . این جوروی خاطر جمع تره...

"خداحافظ گری کوپر

رومن گاری "

سامان و بهراد رو می بینم که چمدون ها رو تحویل میدن. کاملاً مسخ شده همراه بهراد و سامان در حالی که دست های بردیا بین دست هام بود هم قدم میشم. سوال های بردیا رو مثل یک نوار از پیش ضبط شده جواب میدم.

تو سالن روی صندلی می شینیم و منتظر میشم تا نوبت به پرواز ما برسه و سوار هواپیما بشم. چشم هام رو برای ثانیه ای می بندم و سعی می کنم خودم رو از هر فکری خالی کنم. صداهای اطرافمو میشنوم و نمی شنوم. آدم های اطرافم رو می بینم و نمی بینم. دست بین موهای بردیا که تو بغلم خواب بود می کشم اما دست هام رو حس نمی کنم. نگاهم به ساعت مچیم میفته که سه و نیم صبح رو نشون میده. از سه ساعت و نیم پیش چقدر همه چیز عوض شده بود. میشه گفت هیچی رو حس نمی کنم. "خدایا من دارم چی کار می کنم؟!"

این همه وقت فکر نکردم که کار درست چیه؟ که با وجود همه چیز موندنم درسته یا رفتنم؟! خوب می دونستم وقتی برم تازه این جا همه چیز شروع میشه. طوفان واقعی به پا میشه! جز بهراد فقط بابا متینم دلیل اصلی رفتنم رو می دونست. سامان، مامان مریم، ارسلان و همه ی اون هایی که دوستم داشتن و دوستشون داشتم برای خودشون بهتر بود که ندونن ماتی چرا رخت سفر بست. بهتر بود که فقط از نتیجه ی همه چیز با خبر بشن. البته سامان خواسته یا ناخواسته به زودی همه چیز رو می فهمید. ای کاش که نمی فهمید...

نمی دونستم این سفر برگشتی داشت یا نه؟! نمی دونستم وقتی برگردم هنوز ارسلان آزادی هست که بخوام برای به دست آوردنش تلاش کنم؟ خودش گفته بود "این بار هم اگه موندنی نشم برای همیشه دست می کشه از داشتنم." گفته بود "دیگه خسته تر از اونیه که بتونه باز صبر کنه و بجنگه."

و من با وجود تمام این دونسته ها و ندونسته ها رفتنی بودم.

صداهای اطرافم بدجور درهم شنیده میشه. کاش بابا متین این جا بود. کاش ازش نخواستہ بودم تا توی خونه خداحافظی کنیم. صداهای اطرافم رو می شنیدم ولی تشخیص این که کدوم یکی صدا اونیه بود که من باید بشنوم برام ممکن نبود.

"بابا خوابم میاد." "گشنه ات نیست." "رنگت پریده" و از بین همه ی این صداها دو تا صدا بود که بدجور تو سرم زنگ می خورد. "مسافرین محترم پرواز... به مقصد پاریس ..."

سوار بشم؟! یعنی فرصت برگشتن پیدا میکنم؟

و صدای بهراد که زیر گوشم زمزمه می کرد "هنوز دیر نشده! می تونی بمونی!"

با همه ی وجود دلم می خواست فریاد بکشم "ساکت" بگم ساکت تا شاید توی سکوت بفهمم که راه درست برای من راه رفتنه یا راه موندن؟!

صحنه های اطرافم، آدم های اطرافم، خیلی هم عوض نشده فقط جای خالی بهراد و سامان بود که مشهوده. جای خالی آدم هایی که همیشه همراهتن بیشتر از هر چیزی خودش رو نشون میده.

اما بعضی وقت ها لازمه که آدم تنها قدم برداره. قدم برداره به سمت همه ی اون چیز یا کسی که می خواد حتی اگر تو این راه تنها باشه.

هرچیزی یک بهایی داره. آدم ها برای به دست آوردن بعضی چیزها قطعاً باید چیزهای دیگه ای رو از دست بدن. درست مثل من که قید زندگی توی یک کشور خوب رو برای داشتن ارسلان زدم.

چمدونم رو کج می کنم و روی چرخ هاش پشت سر خودم می کشمش. نگاهم فقط رو به جلو بود. یک نگاه خیره و مستقیم و حالا پر انرژی و مصمم. نگاهی که خبری از بیست درصد شانس توش نبود!

تو تاکسی می شینم و سرم رو به شیشه ی ماشین تکیه میدم. به راننده آدرس خونه ی بابا متین رو میدم. این وقت صبح اون جا تنها جایی بود که می دونستم درش به روم بازه. خورشید تازه طلوع کرده بود.

راننده چمدونم رو از ماشین بیرون می یاره و بعد از گرفتن کرایه اش صدای حرکت ماشینش بلند میشه. نگاهی به کوچه ی خلوتمون می کنم و کلیدم رو که حالا خیلی وقت بود دوباره اجازه ی استفاده ازش رو داشتم بیرون می یارم.

از اون جایی که می دونم بابا متینم عاشق صبحانه با نون تازه هستش یک میز صبحانه ی باب میلش می چینم.

مامان مریمم رو که تو چهار چوب در آشپزخونه می بینم به طرفش پرواز میکنم و خودم رو توی آغوشش حل می کنم. تو گرمای آغوش مامان مریمم هستم که صدای بابا متینم رو می شنوم که با تعجب می پرسه:

-ماتیه؟

مامان مریم: بله! خودشه!

رو به روی میز منشی که قرار می گیرم سرش رو بالا می یاره و با لحنی خالی از هر عشوه ای میگه:

-سلام. امرتون؟

-می خواستم رئیس هتل رو ببینم.

-وقت قبلی دارید؟

-من یکی از آشناهای قدیمیشون هستم.

-در حال حاضر ایشون تشریف ندارن اما اگر پیغامی دارید می تونید به من بگین بهشون بگم.

-فقط بهشون بگید ماتی اومده بود!

منشی سرش رو به معنی فهمیدن تکون میده و من با خداحافظ کوتاهی ازش فاصله می گیرم.

این روزها انقدر پر از حس زندگی بودم که از دیدن هر چیز کوچیکی لبخند روی لب هام می نشست.

تمام یک ماه گذشته تقریباً زندگی رو جمع کرده بودم. بابا متین بر خلاف خواسته ی قلبیش با اومدنم به اصفهان و زندگی کردنم تو آپارتمان مشترکم با سامان مخالفت نکرده بود.

اگر توی پانزده سالگیم یک نفر بهم می گفت یه روزی می رسه که بابا متینت با تنها زندگی کردنت تو یک شهر دیگه موافقت می کنه تنها عکس العملم می شد یک خنده ی بزرگ! اما حالا با وجود این همه اتفاق...

روی کاناپه لم میدم و اسم بهراد رو روی صفحه ی گوشیم لمس می کنم. چند ثانیه بعد تصویر خندونش تو صفحه ی موبایل ظاهر میشه.

-سلام.

-سلام به روی ماهت، ماه خانوم.

-خوبی؟ بردیا خوبه؟

-ما خوبیم. تو بگو که خوبی یا نه؟

-اومدم اصفهان.

...

-خبرات همه درست بود! هتل زده.

-دیدیش؟!

-هنوز نه.

-ماتی تو این دو سال خیلی چیزها عوض شده!

-چیزی هست که به من نگفتی؟

-شاید اگه حقیقتو بهش بگی درکت کنه!

-سامان که الان نمی تونه بیاد، ولی تو گفتی می یای پیشم، کی می یای؟ یه ماه شد که من برگشتم.

نفس کلافه ای می کشه و میگه:

-می یام عزیزم. می یام.

-زود بیا بهراد. اصفهان عوض شده! اینجا هم انگار غریبم.

- تا آخر هفته ی دیگه می یام. برای کریسمس اون جام.

-مواظب خودت باش.

-تو هم.

از بالای لیوان نسکافه ی بعد از صبحانه ام نگاهم رو به سوگل می دوزم که داره برای بار دوم لیست اتفاقاتی که در نبودم افتاد رو گزارش میده. بار اول پشت تلفن بود اما به قول خودش حضوری یه لطف دیگه داشت.

-وای ماتی هرچی بگم کمه. بعد از رفتنت سونامی شد اصلا. تو روزنامه ها خبر کلاه برداری شرکت شمس پیچید. فکر کن یه شبه سهام شرکتش نابود شد. از اون طرف زنش از خونه بیرونش کرد! وای شمس با اون برو بیا رو از خونه بیرون کرد. اموالش مصادره شد. هرکی دیگه هم جای اون بود دووم نمی آورد و خودکشی می کرد!

-من راضی به مرگش نبودم! دلم می خواست بیشتر از این ها سختی بکشه!

-تو واقعا بدی ماتی. دیگه بدتر از این چی می تونست سرش بیاد؟! خیلی وضع بدی بود. از اون ور شایعه شده بود عروس شمس با پسر عموش و رفیق شوهرش از ایران رفته! هنوزم خیلی ها باور نکردن که تو و ارسلان طلاق گرفته بودید. دیگه خواهر و برادر بودن تو و سامان که پیش کش.

-خیلی مهم نیست بقیه چی فکر می کنن!

-اصلا خاندان شمس نابود شد ماتی! نیوشام که از اون طرف بی آبرو شد! زویا که طاقت نیاورد با مامانش برگشت همونجا که بود.

-از ماکان خبر نداری؟!

- برای چی سراغشو می گیری؟!

-همینجوری!

-خودتی! نگو که می خوام این یکی رو هم بدبخت کنی!

-سوگل! در مورد من چه فکری کردی؟! یه روانیه انتقام گیر؟! ...-

-هوم؟! من دو سال پیش یه کارایی کردم و تو این سه سال به بدترین شکل ممکن تقاضش رو پس دادم! تو دیگه بهم یاد آوری نکن چقدر عوضی بودم!

-و الان نیستی؟! ...-

دهنم رو برای سوگل کج می کنم و کوسن کنارم رو به طرفش پرت می کنم.

-از ارسلان بگو... -چی بگم؟! آمار اونو که خودت خوب داری!

...-

-فردای مهمونی کارش به بیمارستان کشید.

نگاه عصییم رو به سوگل می دوزم و با سعی برای کنترل صدام میگم:

-تو باید اینو الان به من بگی؟! ...-

با لحن تمسخر آمیزی ادامه میده:

-چه فرقی داشت؟! مثلاً می فهمیدی می خواستی برگردی؟! ...-

-سوگل من مجبور بودم!

-مجبور نبودی فقط راه راحتو انتخاب کردی!

-این که خواستم ارسلان درد نکشه راه راحت بود؟

-این که تحمل نداشتی ضعف تو ببینه راه راحت بود.

-بسه سوگل! بسه! تو دیگه سرزنشم نکن.

-ماتی حداقل حالا بهش حقیقتو بگو!

-نمی خوام بهم ترحم کنه!

-احمق جون این ترحم نیست! اونم حق داره بدونه چقدر دوستش داشتی.

- من این کارو نمی کنم!

-انقدر نکن تا دو روز دیگه کارت عروسیش رو برات بفرسته!

-منظورت چیه؟!

به وضوح رنگش می پره و به لکنت میفته.

-من.. من منظوری نداشتم ماتی.

-دروغ میگی! تو و بهراد چی رو دارید ازم مخفی می کنید؟!

-هیچی دیوونه!

و سعی می کنه با لبخند احمقانه ای بحث رو عوض کنه.

-منو خر فرض نکن، چون نیستم.

...

-ارسلان داره ازدواج می کنه؟!

سکوت سوگل پتکی میشه تو سرم. وا میرم. آرنجم رو روی زانو هام میذارم و سرم رو بین دست هام مخفی می کنم. با صدایی که هیچ شباهتی به صدای حقیقیم نداره زمزمه می کنم:

-با کی؟!

-خودتو اذیت ...

سریع سرم رو بلند می کنم و عصبی به چشم های ترسیده اش خیره میشم. عصبی برای بار دوم زمزمه می کنم:

-با کی سوگل؟!

-چه فرقی می ...

فرصت تموم کردن جمله اش رو نمیدم. روی میز جلوی کاناپه می کوبم و تقریبا فریاد می کشم:

- با کی؟!

-تینا!

عصبی بلند میشم و به طرف اتاقم میرم. التهاب درونم بیشتر به این خاطره که فکر می کنم این همه ی چیزی نیست که سوگل به من نگفته. اولین لباس هاییم که به دستم می یاد رو می پوشم و بعد از برداشتن کیفم به طرف در میرم.

قبل از این که دستم به دستگیره ی در برسه سوگل رو به روم ظاهر میشه.

-ماتی کجا میری!؟

-مگه نگفتی حقیقتو بهش بگم؟! دارم میرم بگم.

و بعد در رو باز می کنم و از خونه بیرون می زنم.

تمام طول راه رو تا همین الان که از آسانسور بیرون می یام به حرف هایی فکر می کنم که می خواستم به ارسلان بزنم. شال رو روی سرم مرتب می کنم و دستم رو روی زنگ فشار میدم. همه ی سعیم رو برای حفظ خونسردیم به کار می گیرم.

کم تر از یک دقیقه ی بعد ارسلان با شلوار گرمکن و تی شرت سیاهی رو به روم ظاهر میشه.

لبخند آرومی به نگاه طبق معمول خونسردش می زنم و آروم میگم:

- پیام تو؟

کمی خودش رو از جلوی در برای ورودم کنار می کشه.

هم زمان با بیرون آوردن کفش هام و پوشیدن یک جفت از دمپای های جلوی در، در حالی که سرم رو به طرفش چرخوندم میگم:

-باید یه چیزهایی رو بهت بگم. دو سال پیش من...

و با شنیدن صدای "سلام" گفتن زنی سرم رو متعجب به رو به رو می چرخونم و تینا رو می بینم که با یک تاپ و شلوارک خونگی رو به روم ایستاده. نگاهم رو ناباور بین تینا و ارسلان که حالا کنارش ایستاده بود می چرخونم. نگاهم بین همه ی دو نفره های تو آپارتمان در گردش میشه، دو تا فنجون روی کانترا، باقی مونده ی تخمه و پیش دستی ها میوه روی میز جلوی کاناپه، حوله ی ارسلان که روی یکی از صندلی ها افتاده.

واقعا فکر نمی کردم همه چیز تا این حد جدی باشه. دپدن حقیقت خیلی تلخ تر از شنیدنش بود و من این رو حالا توی این لحظه کاملا حس می کردم. نفس عمیقی می کشم و با سعی برای جلوگیری از لرزش صدام رو به ارسلان میگم:

-می خوام باهات حرف بزنم...

نگاهم رو خیره ی تینا می کنم و ادامه میدم:

-تنها.

تینا با گفتن:

-من توی اتاق یه کاری دارم.

قدمی از ارسلان فاصله می گیره که ارسلان با گرفتن مچ دستش مانعش میشه. رو به من با نگاهی خونسردتر از همیشه میگه:

-هر حرفی داری بزن. من هیچی رو از نامزدم مخفی نمی کنم.

احمقانه زمزمه می کنم:

-واقعا داری ازدواج می کنی؟!

-چند وقت دیگه چهل سالم میشه! چرا نباید این کارو کنم؟!

نگه داشتن بغض بیشتر از این برام غیر قابل تحمل میشه. با بیشترین سرعتی که می تونم از آپارتمان بیرون می زنم.

تو آسانسور اشک های بی صدام همه ی صورتم رو می پوشونه. وقتی سعی می کنم سوئیچ ماشینم رو از کیفم بیرون بیارم به خاطر پرده ی اشک جلوی چشم هام موقق نمیشم. احمقانه محتویات کیفم رو روی زمین پخش می کنم و بی توجه به وسایل دیگم که روی زمین ریخته سوئیچ ماشین رو بر می دارم. وقتی وارد ماشین می شیم صدای هق هقم همه ی ماشین رو بر می داره.

اصلا نمی فهمم چطوری تا خونه رانندگی می کنم. جلوی در آپارتمان بهراد رو که می بینم ماشین رو وسط کوچه رها می کنم و با گریه خودم رو بهش می رسونم. انقدر تو حال خراب خودم غرق هستم که از اومدن بهراد هیجان زده نشم. با مشت روی سینه اش می کوبم. ضجه می زنم:

-داره ازدواج می کنه بهراد... چرا بهم نگفتی... بهراد چی کار کنم...

سرم رو تو سینه اش می گیره و آرام زمزمه می کنه:

-آروم باش ماتی... هیش...

همون طور که سرم تو سینه اش بود، بریده بریده میگم:

-برگردیم بهراد... من نمی تونم وایسم ببینم... نمیتونم...

بهراد دستش رو پشت کمرم میذاره.

-برو توی خونه ماتی، حرف می زنیم.

و خودش به طرف ماشینم میره.

تیکه ی سی: اَلْکُل!

انگار هر دوی ما می دونستیم که موندنی نیستیم و برای همین بود که بهراد هم آپارتمانش رو دست نخورده گذاشته بود. بهراد هم تا یک سال در رفت و آمد بود و بالاخره بعد از یک سال تونست یک زندگی معمولی رو اون جا برای خودش فراهم کنه.

امشب اما بهراد ازم خواسته بود تا برای شام با هم باشیم. می دونستم این کار رو برای عوض کردن حال من انجام داده بود اما حال من حالی نبود که به این راحتی ها عوض بشه. مدام برای خودم دیکته می کردم "خودم کردم که لعنت بر خودم باد"

-بردی رو کجا گذاشتی؟

-پیش مامان زهراست. می دونستم در حال حاضر تنهایی رو ترجیح میدی.

- دلَم می خواد زودتر برگردم بهراد. اینجا دیگه چیزی برای من نمونده.

-ماتی واقع بین باش این انتخاب خودت بود.

چشم هام رو می بندم و سرم رو به پشتی مبل تکیه میدم. میگم:

-حرف بزن بهراد.

از لحن صدایش می فهمم که می خنده.

-چی بگم؟

-فرقی نداره. تو که حرف می زنی صدات آرومم می کنه.

و بهراد نیم ساعت تمام حرف می زنه و صدایش میشه مخدر من برای آرامش.

در حال مزه کردن دم نوش آرام بخشی که بهراد آورده بود هستیم که صدای زنگ در بلند میشه.

نگاهم رو از بالای فنجان بهش می اندازم و زمزمه می کنم:

-منتظر کسی بودی؟!

بهراد هم با تعجب سرش رو بالا می اندازه. آیفون رو بر می داره و بعد از گفتن "بیا بالا" و گذاشتن آیفون رو به من میگه:

-ارسلانه!

-تو بهش گفتی بیاد؟!

-نه باور کن.

کم تر از چند دقیقه ی بعد وقتی ارسلان تو سالن کوچیک آپارتمان بهراد ظاهر میشه و من رو می بینه که روی یکی از مبل ها لم دادم، طبق معمول حالت خونسردش رو حفظ می کنه و روی یکی از مبل ها جا خوش م یکنه.

بهراد به وضوح دچار استرس شده و شاید برای رهایی از همین اضطراب بود که به بهانه ی آوردن دمنوش برای ارسلان راهی آشپزخانه میشه. ارسلان اما بر خلاف ظاهر خونسردش پای راستش رو آرام تکون میده. طاقت نمی یاره و بالاخره سکوت رو می شکنه:

-شرمنده مزاحم عیشتون شدم!

با پوزخندی که سعی دارم شبیه به لبخند باشه میگم:

-مشکلی نیست!

-آره قطعاً مشکلی نیست! سه سال زیر رفیقم بودی حالا یه شب نباشی که چیزی نمیشه!

-از کی تا حالا رفیق دوست شدی!؟

-از وقتی تو تصمیم گرفتی با رفیقم بریزی رو هم و فرار کنی!

عصبانیتیم از این ژست خونسرد و حرف های تیزش فواران می کنه. میشه گفت وقتی شروع به جیغ کشیدن می کنم هیچ کنترلی روی عکس العمل هام ندارم. از روی مبل بلند میشم و شروع به فریاد کشیدن می کنم.

-گم شو بیرون... گم شو بیرون...

از صدای جیغ های من بهراد سراسیمه از آشپزخانه بیرون می یاد و به نمایشی که من راه انداختم نگاه می کنه.

-آره دو سال رفتم خوش گذروندم. آره زیر خواب رفیقت بودم تو رو سَنَنَه؟

...

بلندتر جیغ می کشم:

-تو چی کاره ای!!؟هان!؟

بهراد به طرفم می یاد و سعی می کنه من رو که جیغ می زدم و دست هام رو توی هوا تکون می دادم آرام کنه. ارسلان اما با جمله ی آخر من رو خشک می کنه و بهراد رو برزخی.

-فکر نمی کردم دزد ناموس باشی!

درجا می مونم و به بهرادی خیره میشم که خیز بر می داره سمت ارسلان و محکم به سینه ی دیوار می کوبدش. مشت محکمش رو روی صورتش می کوبه و ارسلان انگار خودش هم از حرفی که زده خشک شده که هیچ عکس العملی نشون نمیده. بهراد با کف دست می زنه تخت سینه ی ارسلان و میگه:

-سرطان معده... بیست درصد شانس زنده بودن ... حالا کلاهتو بذار بالا ترا!

سرم رو پایین می اندازم و نگاهم رو خیره ی سرامیک های سفید می کنم. صدای کوبیده شدن در خبر از رفتن بهراد میده.

ارسلان اما همون کنار دیوار سُر می خوره و سرش رو روی زانوهایش میذاره.

نمی دونم چقدر هر دو توی همون حالت می مونیم که ارسلان زمزمه می کنه:

-برای چی؟! ...

...

-برای چی؟! ...

سکوتم که کلافه اش می کنه، خیلی سریع از جاش بلند میشه و رو به روم می ایسته. عربده می کشه:

-برای چی؟! ...

...

با دست هاش دو طرف بازوم رو می گیره و محکم تکونم میده.

-برای چی لعنتی؟! ...

اشک همه ی صورتم رو می پوشونه. درمونده زمزمه میک نه:

-برای چی؟! ...

چند ثانیه بعد به خودش میاد و از من فاصله می گیره. ناباور نگاهش رو به من می دوزه و چند بار دست هاش رو بین موهای می کشه.

به خودش می یاد و با لحن خونسردی زمزمه می کنه:

-حالا که چی؟! ...

...

-بعد دو سال توقع داری بیرم بغلت کنم و بگم چه خوب که برگشتی!

...

-بد کردی ماتی ... هم به خودت هم به من.

...

-چرا ساکتی؟ از خودت دفاع کن! بگو انقدر بهت اعتماد نداشتم که بمونم و بهت تکیه کنم.

...

-بگو منو مرد ندونستی و رفتی!

-رفتم چون نخواستم مرگمو ببینی!

...

-خواستم ازم متنفر بشی.

...

-بیسست درصد شانس می دونی یعنی چی؟!

...

-توی یه کشور دیگه از صفر مطلق شروع کردن چی؟!

...

-برگردی ببینی ارزش دو سال صبر کردنم نداشتی چی؟! می دونی یعنی چی؟

-چرا با بهراد؟

-یادمه یه روزی گفتم انقدر به بهراد اعتماد داری که حاضری منو بسپری دستش!

...

-توی همه ی این دو سال خیر از رابطه ی شما دو تا داشتم! چی شده که حالا می یای توی خونه اش و بدترین حرف ها رو

بهش می زنی؟!

-حالم بدنه ماتی!

-منم.

-هیچ راهی برام نداشتی!

...

نگاهم به جای مشت بهراد میفته که گوشه ی لبش رو زخم کرده. چشم هاش رو روی صورتم می چرخونه و زمزمه می کنه:

-الان خوبی؟!

آروم پلک می زنم. دستش رو می گیرم و به طرف کاناپه می کشونمش. بدون حرف همراهیم می کنه و روی کاناپه ی سبز رنگ می شینه.

دستم رو روی زخمش میذارم و زمزمه می کنم:

-می تونم یه کاری کنم خوب بشه! لبخند تلخی به حرفم می زنه.

بوسه ی آرومی روی زخمش می شونم.

-دیگه کجا زخم شده؟!

بدون برداشتن نگاه خیره اش از چشم هام انگشتش رو روی قلبش میذاره. سرم رو که برای بوسیدن قلبش خم می کنم دستش رو زیر چونه ام میذاره و زمزمه می کنه:

-حرف بزنی ماه تیسرا.

-چی بگم؟

-همه چیوا! از کی فهمیدی مریضی؟! الان همه چی رو به راهه؟!

-یه مدتی بود زیاد وزن کم می کردم اما فکر می کردم از فشار کاریه. خیلی زود احساس سیری می کردم. فردای تولدی که برات گرفتم یادته؟ رفتم شرکت جلوی بهراد حالم بد شد. بازم فکر می کردم به خاطر کم خونیمه. بار دوم که جلوی بهراد حالم بد شد مجبورم کرد برم دکتر و یه سری آزمایش و این حرف ها. اون روز که عصبی اومدم خونه ات همون روز قبل اومدم بهراد بهم زنگ زد و گفت که حدس دکترها درست بوده!

-چرا به من نگفتی؟!

-من فقط بیست درصد شانس داشتم و این شانس هیچ بود اگه تو کنارم می موندی تو هم پا به پام اذیت می شدی... خواستم حداقل ازم متنفر بشی.

-خیلی احمقی ماتی!

-تو احمقم کردی.

-یعنی الان کاملا خوبی؟!

-یه جراحی داشتم که یه مقدار از معده ام رو برداشتن.

لبخند بزرگی به نگاه نگرانش می زنم و ادامه میدم:

-اون جووری نگاه نکن من خیلی قویم. با بیست درصد شانس حالا حالم خوبه. راحت غذا می خورم. ورزش می کنم. الان از تو هم سالم ترم.

ارسلان لبخند غمگینی به حرف هام می زنه.

-تو واقعا داری با تینا ازدواج می کنی؟!!

با انگشت اشاره اش پیشونیش رو دورانی فشار میده و میگه:

-ازدواج کردم... عقد کردم... آخر هفته عروسیمه!

شوکه نگاهش می کنم و اشک های نا تمام دوباره راه خودشون رو باز می کنه.

-یعنی سه روز دیگه؟!!

نگاهش رو ازم می دزده و سرش رو به عنوان تایید بالا پایین می کنه. آروم خودم رو از روی پاش کنار می کشم و روی مبل می شینم. مثل تمام وقت هایی که درمونده میشم زانوم رو توی شکمم جمع می کنم و چونه ام رو روش میدارم.

- ببین ماتی من...

...-

-ماتی اگه من تینا رو ول کنم یعنی نامردی!

...-

-اون واقعا حساسه! این براش ضربه ی بزرگی میشه!

...-

- تینا مثل یه گلی میمونه که اگه ترکش کنم پژمرده میشه!

-پس من چی؟!!

نفس کلافه اش رو بیرون میده و زمزمه می کنه:

-نمی دونم...

...-

-فکر می کنم راهی برای من و تو وجود نداره ماه تیسرا!

...-

-ول کردن تینا خیلی نامردیه!

...-

-اگه من این کارو کنم تو خودت می تونی بهم اعتماد کنی؟! -

...-

-بهراد می گفت می خواد برگرده!

...-

-باهاش برو!

-برو بیرون ارسلان!

-ماه تیسا...-

...برو-

بازدم عصبی ارسلان و صدای بسته شدن در میشه صداهایی که توی گوشم می پیچه.

نمی فهمی منو

نمی فهمی منو

مسخ شده به طرف بار گوشه ی خونه ی بهراد میرم. یکی از اون شیشه های سیاه رو انتخاب می کنم. روی صندلی میشینم. نوشته ی ۵۰٪:vol روی شیشه میشه دلیل پوزخند روی لبم. چه فرقی می کنه که الکل برای من سم بود.

نمی فهمی منو واقعا در کل

تو منو واقعا درک کن

حرف بزن هی حالمو بد کن

زخم بزن من را ب را الکل

یکی از گیلانس ها رو بر می دارم و تا نصفه پر می کنم. این مایع زرد رنگ برای من تو این لحظه دقیقا سم مهلك بود. پیک اول رو بدون مکث و یک نفس سر می کشم. دو روز دیگه عروسی ارسلان بود! چرا نشد که من بهش بگم دوستش دارم؟! -

همیشه ترسیدم از دوست داشتنت

یه بارم نگفتم ولی دوست داشتمت

دیگه چه فرقی می کرد؟! حالا که دیگه ندارمش! پیک سومم هم مثل دو تا پیک قبلی یک نفس سر می کشم. کم کم الکل بدنم رو گرم می کنه.

خنده ها برا تو

غصه ها برا من

اشک راه خودش رو باز می کنه و همه ی صورتم رو می پوشونه. هق هقم بلند میشه. گیلای از دستم رها میشه صدای شکستنش هم صداها ی توی سرم رو ساکت نمی کنه.

گریه نکن دلم دلم

تکیه بکن به من به غم

خرابه این دنیای کم

خراب شه این دنیای غم

گریه نکن دلم دلم

همه ی تلاشم رو کردم تا خوب بشم! خوب بشم که برگردم کنار ارسلان...

حالا که ارسلانی نیست خوب بودنم چه فایده ای داره! شاید این تقاض انتقامی بود که از شمس گرفتم! احمقانه فکر می کنم شاید روح شمس بود که الان نمی گذاشت ما به هم برسیم!

آخرین تصویری که از شمس داشتم تو ذهنم پر رنگ میشه! جمله اش تو سرم تکرار میشه "با چشم گریون رفتنت! درد جدایی از کسی که می خوایش! گفتم که خنده های آخرته! وقتی بذاری و بری دیگه هیچ وقت نمیتونی از ته دل بخندی!"

شمس راست می گفت! دیگه از ته دل نخندیدم! من حتی اما شجاعت شمس رو هم نداشتم تا خودمو از این زندگی خلاص کنم. ازت متنفرم شمس! تو منو به این روز انداختی! مرگ کم بود برات!

لعنت به اونا که احساسمو کشتن

بی توجه به خورده های شیشه ی زیر پام به طرف بسته ی سیگار بهراد که روی میز بود میرم.

سیگار رو که توی دستم می گیرم سوال بهراد وقت رفتنمون توی سرم زنگ می خوره.

-چی شد سیگار رو ترک کردی؟!

جواب خودم و خاطره ای که اون لحظه یادم افتاد الان هم لبخندی روی لبم می یاره.

-یه شب بارون می اومد دیگه تنها نبودم!

همون شبی که ارسلان سرش رو تو ویلای شمال گذاشت روی پام و ازم خواست براش بخونم. اون موقع بود که سیگار رو ترک کردم! البته با وجود مریضیم دیر یا زود باید این کار رو می کردم. اما حالا دیگه چه فرقی می کرد؟ نمیدونم چندمین سیگار رو خاموش می کنم و دنبال سیگار بعدی با جعبه ی خالی سیگار مواجه میشم.

بارون آوار و من تکیه به دیوار

حیف که الان خالیه این پاکت سیگار

نگاهم رو به خون هایی که از کف پام روی سرامیک های سفید جاری شده می دوزم. می دونستم که شاید ارسلان منتظرم نمونه اما ما آدم ها احمقانه خودمون رو با امیدهای الکی قانع می کنیم. سرفه ای می کنم و سرفه های بعدیم. کم کم به خون های روی زمین که از پام جاری شده خونی که از دهنم می یاد هم اضافه میشه! هیچ نمی فهمم که چی میشه که چشم هام روی هم می یاد...

گم میشم توی خودم کام می گیرم آروم

با این حس یه ثانیه وایمیسته بارون

با حس صدا زدن های بهراد و تکون های دستش از بین پلک های نیمه جونم بهش چشم می دوزم.

-چی کار کردی با خودت دختر دیوونه؟

-بهراد پس فردا شب عروسیه ارسلانه!

-احمق!

-سیگار می خوام بهراد!

-گند زدی ماتی! گند!

-ارسلان میگه تینا مثل گل می مونه!

...

-پس من چی؟

...

-پس ماہ تیسرا چی؟!

-زنگ زدہ اور ژانس الان می رسن ماتی! فقط آروم باش!

-بہ من گفت برو!

...

-کاش مردہ بودم بہراد!

...

-می مردم بہتر بود! ارسلان ہمینو می خواد! میخواد من بمیرم. میخواد بمیرم کہ راحت بشہ!

...

-باشہ... منم می میرم...

می تونم برق اشک رو گوشہ ی چشم های بہراد ببینم.

-احمق کوچولو این چرت و پرت ها چیہ میگی؟

-بہراد من الکی تلاش کردم خوب بشم.

-دیوونہ نباش ماتی! دیوونہ نباش.

-بہم سیگار میدی.

...

-خواہش می کنم.

-توی این وضع؟

-شاید این آخرین سیگار عمرم باشہ!

سرفہ های خونیم ضمیمہ ی مکالمہ با بہرادہ. چند ثانیہ ای بہ من خیرہ می مونہ و بعد سیگاری از جیبش بیروم می یارہ و با فندکش روشن می کنہ، سیگار رو جلوی دهنم می گیرہ. هنوز پک اول را کامل بہ ریہ هام نفرستادم کہ نفسم قطع میشہ و پلک هام آروم روی ہم میاد و دیگہ ہیچ صدایی رو نمی شنوم.

تیکه سی ویکم: شوق پرواز!

"وقتی که ، دستای باد ، قفس مرغ گرفتارو شکست ، شوق پروازو نداشت

وقتی که چلچله‌ها ، خبر فصل بهارو می دادن ، عشق آوازو نداشت "

بهراد کنارم روی تخت بیمارستان نشسته و غذای فوق بدمزه ی بیمارستان رو قاشق به قاشق توی دهنم میذاره. دلخوری رو می تونم از تک تک اجزای صورتش بفهمم. تمام این دو روز رو با کلی پارتنی بازی کنارم مونده بود و فقط شب ها تنهام میذاشت. سکوتش رو نشکسته بود و فقط توی سکوت پرستاریم رو کرده بود. من هم توی همین سکوت خودم رو مثل تمام این دو سال برایش لوس می کردم و عجیب این لوس کردن می چسبید. مثل تمام اون روزهایی که ایران نبودم کنارم بود و یک لحظه هم تنهام نذاشته بود. همه ی اون روزهایی که مامان مریم و بابا متین و حتی سامان نمی تونستن کنارم باشن بهراد بود. سه سال تمام فقط بهراد بود که کنارم بود. خانواده ام همه ی تلاششون برای با من بودن رو به کار می بستن اما بازهم این بهراد بود که هر لحظه حضورش حس می شد. یک رفیق واقعی! یک سوپرمن واقعی وسط زندگی عجیب و غریب من.

نگاهش تنها به قاشق سوپی بود که به سمت دهنم می برد. قاشق بعدی رو که به سمت دهنم می یاره با چشم های اشکی بهش زل می زنم و لب هام رو روی هم قفل می کنم.

نگاهش رو بالا می یاره و قفل نگاهم می کنه. لب هام می لرزه و بغضم می ترکه. بغضی که این بار فقط برای این همه خوبی و این همه بودن بهراد کنارم شکسته بود. اشک هام بی صدا صورتم رو می پوشونه. چند ثانیه خیره نگاهم می کنه و بالاخره طاقتش تموم میشه. قاشق رو توی بشقاب می اندازه و کلافه از روی تخت بلند میشه و توی اتاق قدم می زنه. سرم رو پایین می اندازم و از پشت پرده ی اشک نگاهم رو به بشقاب سوپ بدرنگ رو به روم قفل می کنم. با لحنی که دلخوری توی تک تک کلماتش موج میزنه زمزمه می کنه:

-چرا ماتی؟

...

-یعنی ما ارزش نداشتیم؟

...

-بابا متینت که اون همه پشت در بیمارستان های کشور غریب منتظرت بود ارزش نداشت؟

...

-مامان مریمت با اون همه شب بیداری بالای سرت ارزششو نداشت؟

...

-سامان که تو شدی همه ی زندگیش چی؟

به تختم نزدیک میشه و ادامه میده:

-بردیا که بهش قول دادی حالا حالاها زنده بمونی ارزششو نداشت؟

...

با مشت محکم روی میز می کوبه و با صدایی که سعی داره بلند نشه میگه:

-من ارزش نداشتم؟

...

-من که بعد از بردیا تو همه ی چیزی که توی این زندگی دارم!

با صدای ضعیفی که خودم هم به زور می شنوم میگم:

-من ... نمی خواستم...

سرش رو خم می کنه و دستش رو پشت گوشش میذاره. چشم هاش رو ریز می کنه و میگه:

-تو چی؟ هان؟ تو چی؟

...

-من میگم تو چی! تو یه آدم خودخواهی!

...

-می دونی چرا؟ خودخواهی که اون همه وقت کنار ارسلان زندگی میکنی و بهش اجازه ی ابراز عشق نمیدی!

...

-خودخواهی چون تصمیم می گیری برای آرامش خودت به جای ارسلان تصمیم بگیری و یه دفعه همه چیزو ول کنی بری.

...

-خودخواهی چون این همه آدمی که براشون مهمی رو زیر پا میذارى و این بلا رو سر خودت می یاری!

...

-خودخواهی که حتی منو نمی بینی!

حرفی جز سکوت در مقابل حقیقت تلخی که توی روم می زنه ندارم. دقیقاً رو به روم می ایسته و با دست هاش دو طرف صورتتم رو قاب می گیره. خیره ی نگاهم زمزمه می کنه:

-من بهت گفتم هستم تا تهشم هستم. اما این راهش نیست ماتی! ماتی تو معجزه ی زندگی می! تو همه ی اون چیزی هستی که من دلم می خواد ازش محافظت کنم. تو هر جا باشی منم همون جام! بفهمم چقدر برام مهمی. بفهم که تو برای من مقدس هم هستی. انقدر برام خاصی که حتی نمی تونم برای این رابطه اسم بذارم. اما ماتی اینو بدون من همیشه همون جایی هستم که تو هستی! کنارت! پشتت! به خاطر منم که شده خودخواه نباش! باشه؟

پلک میزنم تا اشک از چشمم پایین بیاد و تصویر ماتش شفاف بشه. لبخند غمگینی می زنم و زمزمه می کنم:

-باشه سوپرمن زندگییم.

لبخند مهمون لب های بهراد میشه.

-حتی وقتی داد هم می زنی صدات آرومم می کنه.

...

-گشمنه هنوز!

نفسش رو با لبخند بیرون می فرسته و دوباره روی تخت می شینه و قاشق پر از سوپ رو به طرف دهنم می یاره. سرم رو عقب می برم و خیره به چشم هاش میگویم:

-صدات هروئین منه!

و بعد قاشق سوپ رو می خورم.

-در ضمن من نتونستم سامان رو بیچونم. انگار که بو کشیده تو خوب نیستی! دیر یا زود سر و کلش پیدا میشه!

زانو هام رو بغل کرده بودم. طبق معمول همیشه که درمونده می شدم چونه ام رو زوی زانوم گذاشته بودم و به ساعت رو به روم نگاه می کردم. این ژست من مختص تمام وقت هایی بود که دیگه حتی فرصت جنگیدن هم نداشتم. درست مثل حالا که همه چیز داشت تموم میشد. مثل حالا که ارسلان داشت برای همیشه از دست می رفت.

دو شب پیش وقتی بهراد من رو با اون وضعیت تو خونه اش پیدا کرد آوردم بیمارستان. حرف های دکتر با بهراد رو شنیدم، در حالی که نباید می شنیدم. شنیدم که دکتر گفت متاسفم. شنیدم که گفت این بار شانسم خیلی کم تره! حتی شنیدم که گفت این بار شاید معجزه نشه.

دکترم به خودم گفت بدجوری معده ام رو تحریک کردم و حالا باید دوباره درمان رو شروع کنم. گفت که بد کردم با خودم. اون می گفت و من فقط یک جمله گفتم:

-دیگه دلیلی برای خوب شدن ندارم!

به بهراد قول داده بودم دیگه خودخواه نباشم اما نمی تونسم مانع دردی که فکر به عروسی ارسلان تو قلبم ایجاد می کرد بشم. خسته بودم و به معنی واقعی درمونده. تنهایی رو با تمام وجود حس می کردم. خوب می دونستم این ماتی دیگه ماتی بشو نیست! این ماتی دیگه خسته تراز اونی بود که بتونه بازم عاشق بشه. دو شب پیش که ارسلان رفت ماتی هم برای همیشه یخ زد. واقعاً رفتنم انقدر کار اشتباهی بود؟!

"وقتی درُ محکم بستی تا خود صبح گریه کردم

خاطرات رو دوره کردم

کاشکی میذاشتی برگردم"

سکوت همه ی بیمارستان رو گرفته. ساعت از یازده هم گذشته و من تنهاترین روزهای عمرم رو می گذروم. حتی وقتی توی بیمارستان پاریس بودم هم تا این حد احساس تنهایی نمی کردم. اون روزها امید داشتیم که خوب بشم تا برگردم و کنار ارسلان بمونم. خوش خیال بودم و فکر می کردم منتظرم می مونه! واقعاً من چرا رفتیم؟! بهراد راست می گفت! من زیادی خودخواه بودم!

حتماً الان ارسلان تو کارناوال عروسیش بود. تصویر ارسلان با کت و شلوار پشت فرمون رو تصور می کنم و تینا رو هم با لباس سفید عروسی کنارش .

شاید من واقعاً زیادی برای ارسلان وصله ی ناجور بودم! زیر لب زمزمه می کنم "دیگه تمومه"

"دیگه آسمون برآش ، فرقی با قفس نداشت

واسه پرواز بلند ، تو پرش هوس نداشت

شوق پرواز ، توی ابرا ، سوی جنگلای دور

دیگه رفته از خیال اون پرنده صبور"

با شنیدن صدای قدم های کسی با حفظ همون ژست زانو به بغل، سرم رو به طرف در می چرخونم. اتاق کاملاً تاریکه و نور راهرو از پشت سر روی هیكلش که حالا برای من خاص تر از همیشه بود افتاده. به معنی واقعی شوکه شدم و زبونم بند اومده. بریده بریده اسمش رو لب می زنم اما هیچ صدایی توسط تارهای صوتیم تولید نمیشه. به من نزدیک میشه و کنار تخت قرار می گیره. بدون بلند کردن سرم نگاهم رو بالا می یارم و جایی تقریباً پایین لب هاش رو هدف می گیرم.

-من الان یه دومادیم که عروس قالم گذاشته! هنوزم منو می خوای؟!

سرم رو بالا می یارم و منتظر تگاهش می کنم. موبایلش رو به طرفم می گیره. به صفحه ی روشن موبایل و پیام روش نگاه می کنم و شروع به خوندن می کنم.

"می دونم این کارم یه کم بی انصافی بود ارسلان! شاید باید زودتر خودمو می کشیدم کنار تا تو و ماتی کمتر اذیت بشید. اما برای منم راحت نبود. من واقعاً نمیتونم بقیه عمرمو کنار مردی باشم که همه ی فکر و قلبش پیش یه زن دیگه هست و حتی حالا بعد از دو سال هم با دیدنش دست و دلش می لرزه! فکر می کردم فراموشش کردی ولی..."

آپارتمان طبقه ی پایین رو دیدم ارسلان. لباس قرمز رنگ ماتی رو هم دیدم. واقعاً نصفه و نیمه داشتنت اون چیزی نیست که من می خوام. دوست ندارم از سر عذاب وجدان و مردونگی کنارم بمونی من امروز نمی یام مراسم عروسیمون و میرم کیش! انتخاب رو میذارم به عهده ی تو! سفری که قرار بود بشه ماه عسلمون رو تنها میرم. می دونم این فکر زیادی خوش بینانه است اما اگر حتی یک درصد من انتخابت بودم چمدونت و بلیطت رو گذاشتم توی اتاقت. اگر هم نه که به وکیلتم وکالت دادم که اگر تو نیمدی همین فردا صبح دادخواست طلاق بده.

خوشبخت باشید.

نگاهم روی اسم تینا بالای صفحه موبایل چرخ می خوره. موبایل رو به طرفش می گیرم. چند ثانیه خیره تو سکوت نگاهش می کنم. بالاخره موفق میشم فکرم رو متمرکز کنم و آرام زمزمه می کنم:

-اگه من الان بهت بگم نه میری سراغ تینا؟! -

-نه...

-ناراحتی که از دست دادیش؟ -

-نه...

-ناراحتی که من برگشتم؟! -

-ناراحتم که رفتی! -

...-

-شبی که می رفتی از پشت شیشه های فرودگاه رفتنت رو دیدم! -

...-

-خواستم پیام جلتو بگیرم اما دیگه نمی خواستم به زور کنارم بمونی! بهت قول داده بودم دیگه به زور نگهت ندارم. -

...-

-چرا واقعاً رفتی؟! -

نگاه خیره ام رو که برنمی دارم سرش رو توی صورتم خم می کنه و زمزمه می کنه:

-برم؟! -

...

-زبونت چی شده؟! بهراد گفته بود فقط معده ات مریضه!

...

خودم رو کنار می کشم و براش روی تخت جا باز می کنم. برای اولین بار بعد از این مدت لبخند عمیقی رو روی لب هاش می بینم. به طرف در می چرخه و بعد از بستن در گره ی کرواتش رو شل می کنه. کتتش رو روی کاناپه ی گوشه ی اتاق پرت می کنه. روی تخت دراز می کشه و من رو که بی حرکت نگاه خیره ام رو بهش دوختم با یک حرکت ناگهانی تو بغل خودش می کشه. سرم که روی سینه اش فرود می یاد ناخودآگاه نفس حبس شده ام رو بیرون می فرستم. هم زمان با نوازش موهام میگه:

-نمی خوای بپرسی من چطوری اومدم بالا؟

-تو هم پسر شمسی دیگه! قیمت آدم ها رو خوب بلدی.

-این که منو تا این حد می شناسی واقعاً خوبه!

...

-تینا چی میشه؟!

-نامه رو که خوندی! دادخواست طلاق میده!

-این حقش نبود!

-می دونم...

با مشت توی سینش می کوبم و میگم:

-توی احمق به من گفتی تینا مثل گل می مونه!

...

-توی احمق کاری کردی که من تا حد مرگ مشروب بخورم و سیگار بکشم!

-بهراد می گفت دکترا گفته زیاده روی کردی.

-بهراد بهت گفت که من این بار شانس زنده موندنم از دفعه ی قبل هم کم تره؟!!

...

-گفت؟

-گفت.

-بازم می خوام باهام بمونی؟!

-اگه تو جای من بودی نمی موندی؟!

...-

-نمی موندی؟!

-می موندم.

...-

-ارسلان؟!

در جوابم فقط منو بیشتر به خودش فشار میده. حرارت بدنش رو کاملاً حس می کنم و نفس های عمیقی که بین موهام می کشه تمام حس های خوب رو یک جا بهم منتقل می کنه.

-منو می بری خونه؟

-نه!

-چرا؟

-بهراد گفت قراره از فردا درمانتو دوباره شروع کنن.

-تو گفته بودی از توی بیمارستان موندن متنفری!

-در حال حاضر چیزهای مهم تری از تنفر من هست.

-مثلاً؟!

-ماه تیسرا؟

...-

-تو واقعاً منو دوست داری؟!

-خودت چی فکر می کنی؟!

-نمی دونم!

از این جوابش خیلی ناگهانی از روی تخت بلند میشم و به خاطر کوچک بودن تخت تعادل خودم رو از دست میدم. ارسلان با گرفتن بازوم مانع از افتادنم میشه و عصبی میگه:

-مواظب باش.

اون هم بلند میشه و روی تخت می شینه. با صدای پیچ پیچ ماندی که سعی در کنترلش دارم میگم:

-یعنی تو واقعاً نمی دونی من دوستت دارم یا نه؟!

...-

-اونم بعد از همه ی این اتفاق ها؟!

-هیچ وقت بهم نگفتی!

-گفتنش چه اهمیتی داره وقتی با هر رفتارم دارم نشون میدم؟!

...-

-گفتنش چه اهمیتی داره وقتی دو سال به امید برگشتن پیش تو توی یک کشور دیگه با مرگ می جنگم؟!

...-

-گفتنش چه اهمیتی داره وقتی ترجیح میدم ازم متنفر بشی تا این که درد بکشی؟!

مستم رو روی سینه ی محکمش می کوبم. اشک راه خودش رو باز می کنه و زمزمه می کنم:

-گفتنش... چه اهمیتی داره... وقتی حتی صدای نفس هانم آرومم می کنه؟!

بی حرف مچ دستم رو می گیره و من رو به طرف خودش می کشه. حلقه ی بازوهایش که امن ترین فضای یک متری دنیا رو برام می سازه همیشه آرامش محض.

-اگه من بمیرم چی؟!

به جای جواب حلقه ی بازوهایش رو تنگ تر می کنه.

-یعنی چی میشه؟!

-ماه تیسرا منو تو تا ابد قسمت همیم! هرچقدر هم که دور بشیم و فاصله بگیریم باز از کنار هم سر در می یاریم.

-ارسلان؟!

این بار به جای جواب دستش رو زیر چونه ام میذاره و لب هاش عطش خواستنش رو بهم نشون میده.

-به چیزای بد فکر نکن.

...-

-هر چی هم بشه منو تو کنار هم می مونیم.

...-

-فردا هم یه عاقد می یارم همین جا عقد می کنیم. دیگه حتی نمی خوام یک ثانیه رو از دست بدم.

-کی گفته جواب من بله است؟

-کی گفته من از تو جواب خواستم؟

-بله؟!!

-اینو توی گوشت فرو کن! تو زن منی! اکی؟!!

-قدر!

-حالا هر چی!

-بهراد گفت فردا زنگ می زنه به بابات اینا هم خبر میده تا بیان اینجا! همین جا تو رو برای همیشه از بابات می گیرم.

-دیوونه!

دوباره رو تخت دراز می کشه و لب هاش رو به معنی بی تفاوتی کج می کنه.

-همیشه امشب رو بریم خونه ی تو؟ قول میدم فردا برگردم بیمارستان.

-خودتم می دونی بیمارستان اجازه ی این کار رو بهمون نمیده!

-همون جووری که اجازه دادن این وقت شب تو بیای بالا اجازه میدن ما هم بریم.

...-

گردنم رو کج می کنم و خیره به چشم هاش میگویم:

-باشه؟ بریم؟

نفس عمیقی می کشه و میگه:

-بپوش بریم.

چهل دقیقه ی بعد وقتی ارسالن به جای زدن دکمه ی طبقه ی آخر آسانسور دکمه ی دیگه ای رو می زنه سوالی نگاهش می کنم. جوابم فقط میشه یک چشمک شیطان. آسانسور که متوقف میشه به طرف واحدی میره که من قبلا توش زندگی می کردم و جلوی چشم های متعجب من بدون رها کردن دستم کلیدی رو بیرون می یاره و در آپارتمان رو باز می کنه. بعد از باز کردن در رو به من میگه:

-بفرمایید خانوم!

لبخند گیجی می زنم و پا توی آپارتمان میذارم. صدای بسته شدن در رو پشت سرم می شنوم. آروم قدم برمی دارم و به آپارتمان رو به روم نگاه می کنم که با وسایل کمی پر شده. اینجا از واحد ارسلان کوچک تر بود ولی نقشه ای مشابه همون واحد رو داشت با یک اتاق خواب کم تر. میل های توی سالن دقیقاً شبیه همون هایی بود که من داشتم. آروم قدم می زنم و به طرف اتاق خواب قبلیم میرم. اتاقی که خیلی از روزهای خوب و بدم رو توش سپری کرده بودم. پا که تو اتاق میذارم به محض روشن کردن چراغ چشمم به عکس بزرگ خودم و ارسلان میفته که حالا روی دیوار این اتاق رو پوشونده. به حدی شوکه شدم که نمی تونم سوالی بپرسم. ارسلان پشت سرم می ایسته و دست هاش رو حلقه ی شکمم می کنه. چونه اش رو روی شونه ی من میذاره و زیر گوشم زمزمه می کنه:

-حتی اگر ازدواج می کردم هم نمی تونستم خاطره هامون رو خراب کنم.

-تو چطوی اینجا رو خریدی؟

-از خودت خریدم! یادت نیست؟

با لحن متعجبی میگم:

-از من؟!!

-اهوم. واقعا فکر می کردی تو اگه آپارتمان تو بذاری برای فروش من نمی فهمم؟!!

...

-خریدمش چون می خواستم من اولین سرمایه کاریتو باهات شریک باشم!

-ارسلان...

...

-تو واقعا دیوونه ای!

-تخت خوابمون رو هم آوردم پایین.

-این همون آپارتمانیه که تینا می گفت؟

-اهوم.

همون طور که توی آغوششم به طرفش می چرخم و سرم رو روی سینه اش میذارم.

-تا ته دنیا به تو و عشق تو مدیونم.

-تا ته دنیا منو عشق منو داری.

-اگه حال خوب نشه چی؟

من رو بیشتر به خودش فشار میدده. بوسه های آرومی روی موهام می شونه و زمزمه می کنه:

-تو قوی تر از این حرفایی. وقتی یه بار خوب شدی بازم خوب میشی.

ازم فاصله می گیره. دستش رو زیر زانوم میذاره و من رو از روی زمین بلند می کنه. از حرکت ناگهانیجی جیغ خفه ای می کشم و دست هام رو حلقه ی گردنش می کنم.

-چی کار می کنی دیوونه؟!

-فکر کردی من تو رو از بیمارستان آوردم برای چی؟

خنده ی بلندی می کنم و مشت آرومی به شونه اش م یزنم.

-جون! رابطه ی خطرناک که برات ضرر نداره؟!

و بدون منتظر موندن برای شنیدن جوابم به طرف تخت قدم برمی داره. آروم من رو روی تخت میذاره و روی بدنم خیمه می زنه! لب هاش رو قفل لب هام می کنه. ازم که فاصله می گیره خیره ی چشم هاش سوالی که توی مغزم جولان میدده رو به زبون می یارم؛

-با تینا هم رابطه داشتی؟

سرش رو عقب می بره. خودش از روی بدنم کنار می کشه کنارم روی تخت دراز می کشه.

-سوالم جواب نداشت؟

نفسش رو کلافه بیرون می فرسته. دوباره می چرخه و به حالت قبلیش روی بدنم خیمه می زنه. خیره به چشم هام زمزمه می کنه:

-هیچ کس برام مزه ی تورو نداره!

شاید این جوابی نبود که بخوام بشنوم اما بهترین جوابی بود که می شد بشنوم، زمزمه می کنم:

-کاش همیشه بمونی.

-همیشه می مونم.

و باز هم عطش خواستنش رو با لب هاش نشونم میدده. شاید یک دقیقه بعد کنارم دراز می کشه.

-یعنی چی میشه ارسلان؟

-چیزای خوب. منو تو خیلی از این زندگی طلب کاریم ماه تیسرا. حالا حالاها باید کنار هم باشیم تا من بتونم این همه عشق رو نشونت بدم. تا طلبمون رو از این دنیا بگیریم.

-ارسلان؟

...

-ارسلان؟

-وقتی صدام می کنی و انقدر بهم نزدیکی فکر می کنم دارم خواب می بینم.

خودم رو توی آغوشش و روی بازوهایش جا میدم و با انگشتم روی سینه اش شکل های فرضی می کشم.

-من باید به چیزی رو بهت بگم.

-اگر خوبه بگو اگر نه...

-نمی دونم این خوبه یا بد ولی...

روی تخت نیم خیز میشم. دست هام رو دو طرف بدنش میذارم و خیمه زده روی تنش خیره به چشم هاش میگویم:

-من... تو رو... دوست...

با قفل کردن لب هاش اجازه نمیده جمله ام رو کامل کنم. خواستن کاملا بین ما محسوسه. لحظه ای سرش رو عقب می بره و نفس نفس زنان میگوید:

-از من توقع نداری که بعد دو سال بتونم خودمو کنترل کنم.

دستم رو به طرف کمر بندش می برم و در حالی که صورتم رو بهش نزدیک می کنم میگویم:

-خودت چی فکر می کنی؟

-فقط به یه رابطه ی خطرناک فکر می کنم.

قهقهه ی بلندم توی اتاق می پیچد. همون لحظه به خودم قول میدم که باز هم خوب بشم و می دونم که میشم چون این بار درد و درمونم کنارمه!

" اما لحظه ای رسید ، لحظه پریدن و رها شدن ، میون بیم و امید

لحظه ای که پنجره ، بغض دیوارو شکست

نقش آسمون صاف ، میون چشاش نشست

مرغ خسته پر کشید و افق روشنو دید

تو هوای تازه دشت ، به ستاره ها رسید
لحظه ای پاک و بزرگ ، دل به دریا زد و رفت
با یه پرواز بلند تن به صحرا زد و رفت "

پایان

توسکا بانو

آدرس کانال رمان های من:

[TooskaBanooRoman](#)

نظرها و انتقاداتون رو از طریق آی دی تلگرام زیر می تونید با من در میون بگذارید.

[Tooska_Banoo](#)